



نام رمان : بیراهه ی اسارت (جلد اول)

نویسنده : Mahsa20

ژانر : عاشقانه، هیجان انگیز، معمایی

مقدمه

اگر امروز پایدارم در اسارت خویش

که به این پایداری گرفتارم.

نه اسارت تن!

که اسارت من در تن...!

در تالو غروبی شاید

در بطن بی نهایت زمان

به ختم این اسارت خواهم نشست

و بی گمان ر*ق*ص مهتاب را

خواهم دید در قاب شمع آجین مرداب

اما هم چنان!

در اسارت تنی که به نامم است

گرفتارم

تا بی نهایتی که نمی دانم! ...

لبخندی مهربان لبانش را محصور میسازد... در دلش غوغایی به پاست... لبریز احساس است مردمک چشمانش...
قطره ای بلورین لچوجانه از گوشه ی چشمان ستاره بارانش، بیرون میخزد... سریع دست برده و خواستار است
قطره ی لجباز را از گونه های ملتهبش برود اما حرارت دستان حامی اش پیش تر از او گونه هایش را نوازش
میبخشد و رد اشک را با ب*و*س*ه ای شیرین پاک میسازد... سیلان اشک هایش رخصت هیچ سخنی را

نمیدهد...شانه های ظریفش لرزیدن میگیرند و چهره ی اشکینش را در سینه ی مهربانش، پنهان میکند...آغوش او امن ترین جاست و صدای خش دار و محکم او، زیباترین نوا...

-تموم شد خانومم...آروم بگیر

و اسارت هنوز پایانی ندارد...هنوز آغاز قصه است!!!

به نام خدا

دستانش بی اراده مشت میگردند و دلش گواهی ماجرای ناخوشایندی را میدهد...ضربان قلبش فرای بی نهایت است...سر و صدای آزار دهنده و مبهم میهمانی پر زرق و برق و پوشش زننده ی زنان و دختران شیطان صفت، فضای رقت انگیز همیشگی و معمول روزهای زندگانی اش را اینک بسیار غریب و تأسف بر انگیز ساخته است...نگاهش را برای چندمین بار دور تا دور سالن میچرخاند و ر*ق*ص های بی نام و نشان و از خود درآوردی دختران و پسران حاضر در پیست ر*ق*ص را زیر نظر میگیرد و بی اراده پوزخند نقش بسته بر لبانش عمیق تر میشود...دلهره دارد از فراق همخانه ی دلربا و دوست داشتنی اش و نگران و عاجز است که بی خبر از اوست...بی خبر از دختری که در بازی بی رحم روزگار نقش همسرش را دارد اما افسوس...دختری که به اجبار آمد و خانه ی دلش را تمام و کمال اختیار کرد...دختری که اینک تمام دنیای اوست و دنیای او خلاصه در لبخند خالصانه ی مهربانش...مهرداد را میبیند که با کت و شلوار مشکی و براقش پیش می آید...این موجود نفرت انگیز به راستی حالش را بهم میزند و با کمتر و کمتر شدن فاصله، این احساس آزار دهنده سرسخت تر و پرتوان تر گریبان گیرش میگردد و حال و هوای غریبش را تشدید میکند...این احساسات زمانی اوج میگیرد که پسر ه حرامزاده ی منفور ترین مرد زمین دستش را بر شانه ی او قرار میدهد...بی تمانینه و بی آنکه زحمت برخاستن را به عضلات سفت شده ی بدنش بدهد، دست او را خشمگین پس میزند...

-شاهین کجاست؟

خنده ی کربه و بلند مهرداد خبر از مستی اش دارد و آریان حرصی تر از آن است که با یک انسان نمای مست و پاتیل همکلام شود...آرام و با خونسردی ذاتی اش برمیخیزد و صندلی مقابلش را که مانعیست میان او و مهرداد، با پایش به سمتی نامعلوم هل میدهد و از برخورد آن با زمین سرتاسر سرامیک تالار، صدای گوش خراشی ایجاد میگردد...بی توجه به نگاه های خیره ی اعیان و اشراف که از حضور او در این مهمانی شوکه شده اند، نگاه خیره اش را به مهرداد میدوزد که ابرو هایش از فرط تعجب بالا رفته است...پیچ پیچ های همیشگی آغاز میشود و مشت دستان او محکم تر...اوه اون آریان فروزانه... چقدر بی سر و صدا... مهرداد چطور اونو به اینجا کشونده؟ واقعا هیبت ترسناکی داره...صدا ها مدام و پشت سر هم در گوشش طنین می اندازند و برای چندمین بار انعکاس میابند...مشت محکمی حواله ی صورت مهرداد میکند و سپس با اقتدار جسم ناتوان و به خاک نشسته ی او را در مقابل پاهایش نظاره میکند...با سرش به آرامی به باد یگارد های بی شمار مهرداد اشاره میکند و آن ها بی درنگ برای تخلیه ی جمعیت حاضر در سالن اقدام میکنند و مهرداد حیران از این همه اقتدار مرد روبه

رویش، خ*ی*ان*ت نگهبانانش را به چشم میبیند... آریان بی رحمانه یقه ی او را در حصار دستان پر قدرتش اسیر میسازد و او را مجبور به برخاستن میکند... صدای بم و دورگه اش اینبار ترسناکتر از همیشه از میان دندان های کلید شده اش خارج میشود و مهرداد خیره به تیله های آبی روشنیست که اینک رگه های سرخ در اطرافش، وحشتناک جلوه میکند...

-گفتم اون پدر عوضی تر از خودت کجاست؟

-چیکارش داری؟

-جواب منو بده؟

اما مهرداد همچنان مسکوت...

-جواب نمیدی نه؟ بار دیگر مشتت پر قدرت صورت مهرداد بی جان و ترسان را نشانه میروود و آریان خونسرد اوراقی را از کیف مشکی رنگش بیرون میکشد و آمرانه مهرداد را مخاطب قرار میدهد

-بلند شو... با توام مگه کری؟؟... و مهرداد اینبار بی تعلل بر میخیزد زیرا با تمام آشنایی های دیرینه، مرد رو به رویش را انقدر ترسناک و غضبناک ندیده است... و آریان برگه ها را دسته به دسته مقابل دیدگان او میگیرد

-میبینی؟ حکم اعدام تو و پدرت الان دست منه... شریک گندکاریاشی و این جرم کمی نیست... سند و مدرک مو به موی کثافت کاریاتون دستمه... و با صدای بلند و فریاد گونه عنوان پرونده های خلاف را شرح میدهد... بزرگترین خانه ی فساد در غرب پاریس تخریب شد... قتل بی سر و صدای تاجر معروف در حوالی مارسی... قاچاق زنان بی خانمان از مرز های شرق ترکیه... بسته یا بازم بخونم؟! با اینا حکم اعدام رو ساخته... پس مته بچه آدم بهم بگو کجاست؟ گرچه آدم بودن انتظار زیادیه از تو و پدره کثافتت...

-دنبال کسی میگردین جناب فروزان؟

با شنیدن صدای مردانه و مرموز شاهین، صورتش ناخودآگاه جمع میشود... ورقه ها را همانطور بر روی زمین رها میکند و به عادت همیشگی اش انگشت شصت دستانش را به جیب شلوار گران قیمتش بند میکند

-دنباله خوده آشغال بودم..

-اوه اوه انگاری دلت خیلی پره پسر... خدایی ناکرده خطایی که از من سر نزده؟

-وجود تو سرتاسر خطاست...

شاهین با قدم هایی آرام به او و پسر بهت زده اش نزدیک میگردد و در میان راه نیم نگاهی هم به سر و صورت خونین پسر به بی عرضه اش می اندازد و زیر لب او را به خاطر اینهمه حماقت نفرین میکند

-نه پسر جون اینطور یام که تو فکر میکنی نیستم...چی باعث شده اینطور مخفیانه و سرزده جشن حقیرانه ی مارو مفتخر کنین؟ حتما موضوع مهمی بوده...

-هم تو و هم این پسرت خیلی خوب میدونین که برا چی اینجام...از طرفه رفتن خوشم نیامد، جواب سوال من پیشه توئه...پس بی سر و صدا و بدون زد و خورد ازت جواب میخوام وگرنه اینجارو رو سره تو و پسرت خراب میکنم...

-سوالت مربوط به...بهاره؟؟

مشت دستانش محکم تر میشود و صورتش به سرخی میگراید...اخم عمیقی که اکثرا جزو لاینکف صورتش است، عمیق تر میگردد و رگ گردنش برجسته تر...انگار همه ی وجودش نبض و تمام جانش گوش میشود از شنیدن نام بهار...

-پس درست حدس زدم...الان پیشه منه...حالش خوبه، البته الان...اگر کمی دیر میرسیدم میون اون همه گرگ گرسنه، بره ی معصوم و دلربای تو، خونین و مالین شده بود...

آریان بی اختیار به سوی او حمله ور میشود و با چشمانی که به رنگ خون و دستانی که به زور آهن است، قدرت هر کاری را از شاهین میگیرد....

-خفه شو مرتیکه...وای به حالت اگه به تاره مو از سرش کم شده باشه، زنده به گورت میکنم شاهین...بگو کجاست؟

-آریان...

از شنیدن فریاد بی جان دخترانه ای که به زیباترین و آشنا ترین لحن ممکن نامش را عاجزانه فریاد میزند، نفس کشیدن را فراموش میکند و انگار زمین و زمان می ایستد...عضلات سفت و سختش شل میشود و دستانش بی جان از یقه ی شاهین رها میگردند... ناتوان به عقب برمیگردد و انگار دوباره زندگی و نفس کشیدن را تجربه میکند...دوباره در این جهان پای میگذارد...و بهار تمام غرور و مردانگی اوست...و نقطه قوت و جان بخش زندگانی اش و هم نقطه ضعفی در دستان دشمن..

★★★★★★

با اطمینان روی صندلی مشکی رنگ مجتمع اختصاصی وکالت و امور قضایی لم داده بود و با بیخیالی هرچه تمام پا روی پا انداخته بود و بی توجه به اراجیف وکیل سالخورده اما معتمد پدر مرحومش جدید ترین ورژن **Angry birds** را بازی میکرد و گاه و بی گاه لبخند خبیثی اعم از ترکاندن موجودات گرد و نکبتی سبز رنگ بر روی لبانش نقش می بست و این پیرمرد وکیل را کفری تر می نمود...به راستی شخصیت هزار رنگ این مرد جوان، انکار ناپذیر بود...در اوج نیاز و خواهش و در صدد اصرار و خواستن، باز با بیخیالی هر چه تمام تر، اسرار دلش را در سایه ی غرور و عزت تصنعی اش پنهان می نمود...و آری در اصل این نگاه بیخیال، وجودی پر نیاز و هویتی درمانده در

هوای زندگی دست و پا میزد... بهر حال این خاصیت کذایی برایش اصل مثبتی بود زیرا که دل اهل خطاب را به وضوح می لرزاند و این خاصیت مثبت اکنون نیز صدق می کرد چرا که وکیل با تجربه ی سال های مبارزه را به سخره گرفته بود و بند بند وجود پیرمرد را با ترس و وحشت هم نوا کرده بود و سبب می شد تا او برای بار هزارم با خودش تکرار کند و تکرار کند: به راستی از دست این پسرک بیخیال و بی فکر هر کاری برمی آید پس نباید بی گذار به آب بزنم... خب دیگر بی خیالی و بی توجهی بس بود پس بدون خارج شدن از صفحه ی بازی، دکمه ی آف گوشی گرانقیمتش را فشار داد و با حالتی پرسشگر به پیرمرد وکیل خیره شد و او را وادار به سخن گفتن و توجیه عمل نمود

-این کارو از من نخواستن آقا کامران... پدرتون به گردن من حق سروری داشتن... حالا چطور انتظار دارین من با این وقاحت دست ببرم به وصیت نامه اون خدایبامرزه؟ این کارا از عهده ی من خارجه... ایشون با هزار اعتماد و اطمینان وصیت نامشونو به من سپردن؛ حالا که دستشون از دنیا کوتاهه چطور از من میخواستین پشت پا بزنم به اون همه اعتماد؟؟ نه آقا کامران من هنوز حروم حلال حالیمه، نمک خوردن نمکدون شیکستن تو مرام ما نیس... ولی تا وقتی گردونه عمرم میچرخه و تا خدا بخواد سرپام، از هیچ کمکی که از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم... شما و خان داداشتون آقا کیوانم سرور منین... اگه بیست و چندی سال قبل، پدرتون منت سر من نمیداشتین و من جاهلو جوونو به نوکری قبول نمیکردن، معلوم نبود تو اون گیر و دار مملکت و بگیر و ببندای زنده باد و مرده باد، منی که کلم بوی قورمه سبزی میداد و پر بود از باد جهالت، چه بلاهایی که سره خودم نیاورده بودم بی تردید تا همین الانش صد تا کفن پوشونده بودم... جوون بودم و بی منطق... سر سوزنی از سیاست سر درمیاوردم و ماجرای حکومت تا این که با خودم گفتم آخه به توام میشه گفت مرد؟ سنگ فرش خیابونارو خون ملت پیر و جوون و زن و مرد پوشونده اون وقت تو که عقل داری... خیره سرت وکیل مملکتی یه تکونی به خودت بده... بله سرتو درد نیارم شیطون زد به اجاقمو آتیش بپا کرد... خلاص کلام نوچه های شاه پی اعلامیه هامو گرفتنو مخفیگامو پیدا کردن، منم از درد سر سلامتیم زدم به دل جاده خیابون... روزگارمو با آب جوب و آشغالای ملت مرفه میگذروندم... یکی نبود بگه آخه مرد ناحسابی آبت نبود؟ نونت نبود؟ این سیاست بازیت چی بود؟ ولی خدایبامرزه پدرتون مردونگی کرد در حقمو گذاشت غلامیشونو بکنم... وقتی شینفتن سربند زندگی کسالت بارمو که یه زمانی وکیل بودم و برو بیایی داشتیم بهم میدون تازوندن دادن... الانم که میبینین به مرحمت پدر شماست، به لطف آقای تهرانی خدایبامرزه که منم به یه نون و نوایی رسیدم... میتونم تو این جماعت که عقلشون به گوششونه سرمو بلند کنم و بی حاشیه و سلامت زندگی کنم...

بی حوصله پوفی کشید و خسته از وفاداری پیرمرد دستش را میان موهای پر پشتش فرو برد و گفت

-ته حرفتونو بگین...

-تهشو همون اول گفتم... نه پسر جون من یه عمر با شرافت زندگی کردم نمیتونم با خ*ی*ا*ن*ت به اعتماد ملت برای خودم سود و منفعت دست و پا کنم... توام بهتره بری پی زندگیتو به عزاداریتون برسی مارم شریک غمتون بدونین... بزارین کارا قانونی پیش بره تا اون خدایبامرزه به مراد دلش برسه... تن پدرتو تو گور نلرزون پسر... بزار

اونم به آرامش برسه...حق بچه یتیم خوردن نداره... شمام شکر خدا اونقدری سهم دارین که سه دونگ اون زمینای ناکجا آباد به چشتون نیاد ولی با این چند تیکه زمین شاد میشه دل اون بچه های معصوم و بی سرپرست...

از روی صندلی مشکی رنگ برخاست و با قدم های بلند به سمت پنجره اتاق رفت...هوای اتاق گرم بود و لباس تیره اش بیش از گرمای اتاق، آزار دهنده...لباس تیره ای که در غم از دست دادن پدرش به تن کرده بود...با این خیال پوزخندی تلخ روی لب هایش مهمان شد...پدر...چه واژه غریبانه ای...آنقدری با این واژه های مهربانی غریب بود که حتی حرمت عزای پدرش را نیز به طمع دنیا فروخته بود...چاره ای نداشت ناخواسته درگیر بازیه تلخ روزگار شده بود...بازی ای که تنها از روی جهالت و کنجکاوی بود و بس...اما برای این جوان سی ساله راهی برای بازگشت نبود...در واژه نامه ی زندگی اش هیچ گاه معنای فرصتی دوباره را نچشیده بود و هم معنای اشتباه...باید میرفت تا آخره راه...زیرا که بقای زندگی اش در گرو این معامله ی تلخ بود...زندگی خودش مهم بود؟ نه هرگز...او خانواده داشت... این جوان زخم خورده از نامردی روزگار در هوای زندگی خانواده اش دست و پا میزد اما حال این پیرمرد... او چه میدانست ودم از بچه های ایتمام میزد...مرد خ*ی*ا*ن*ت نبود اما حال داشت خ*ی*ا*ن*ت* میکرد به وصیت پدر و مهر برادرش...دوست داشت کسی بود تا سفره ی غمبار دلش را در پیشگاه او باز میکرد...و از اشتباه بزرگ زندگی اش میگفت و از تصمیم نادرستش...اما این اشتباه گفتنی نبود...اشتباه بود؟ نه او میانبر مرگ را برگزیده بود...وارد عرصه ی کثیف تجارت شده بود و راه بازگشت هیچ نبود...موجی از ندامت در چشمان سیاهش میدرخشید...انگار نفس گاهش بسته شده بود کتش را خیلی وقت بود از تنش جدا کرده بود...به ناچار دکمه های پیراهنش را باز کرد...کمی بهتر شد...نباید کم می آورد بهر حال صحبت از زندگی بود...بر روی پاشنه پا چرخید و به پیرمرد خیره شد

-من خیلی سعی کردم که با تو و اون عقاید مسخرت کنار بیام ولی انگار این بحث ما به جاهای خوبی ختم نمیشه... چرا باید سهم الارثی که حقه منو بچه هامرو بدم دسته یه گله یتیم؟ من از حقم کوتا نمیام اون زمینام هر چی که باشه و نباشه ماله منه...و مطمئن باش به دستشون میارم به هر قیمتی که شده...بدون که میخواستم این چند سال باقی مونده عمر تو ور دل عهد و عیالت باشی، آخرش توام به یه نون و نوایی میرسیدی...ولی این خودت بودی که نخواستی و جفتک زدی به بختت...

-عمر دست خداست پسر جون

در طول سر و کله زندش با محمدی، خونسرد لیوان آبی را برای خود پر میکند و با عطش بسیار سر میکشد...سپس نیم نگاهی به پیرمرد وکیل می اندازد که سعی دارد با بیخیالی دفتر کارش را مرتب کند اما اضطراب و دلهره در حرکاتش بسیار مشهود است...بی اراده پوزخندی گوشه لبش را کش می آورد... با لحنی قاطع و محکم و لفظی که اذن تأمل را از هر انسانی می رباید جواب میدهد و در اثبات حد و مرز بی نهایت بی رحمی و اقتدارش جای هیچ تردیدی را باقی نمی گذارد...

-درسته... ولی ریش و قیچیش دسته بندست...

پیرمرد برای لحظاتی دست از کار میکشد و به این جوان اقتدار و تکبر و در یک کلمه بی رحم رو به رویش خیره میگردد... سعی میکند به یاد بیاورد آخرین سخن خود را خطاب به این جوانک تهرانی... سخنی را که جواب لفظانی اش این چنین ترسناک و بی رحم بر دفتر زبان جاری گشته است و واژه واژه ی مفهوم بخش اما بی جانش این چنین از اقتدار بیان مرد جوان جان و نفسی در دودمان دمیده اند، بی شک در عمل چه بسا دندان شکن و جان گداز خواهند بود... ترسی پررنگ تمام وجودش را فرا می گیرد و دلهره اندام نحیف و ناتوانش را به لرزه می اندازد... اندکی از زیر و بم تجارت پر حرف و حدیث جوان رو به رویش آگاه است... به راستی مردی که ماهانه در سفر های قاچاقش به ترکیه و سپس ملاقات با کله گنده های سیاست انگلیس، خطر مرگ را به جان و دل می خرد بسیار بیشتر از این هم میتواند ترسناک جلوه کند... پدر مرحومش، امیر تهرانی، عهده دار وزارت صنعت نفت در زمان شاهنشاهی بود، از این رو پسر مرموزش از همان ابتدا اسرار سیاسی و صنعتی وطنی اش را در توشه ی بیانش اندوخته و به عنوان رهاورد سفر های قاچاقش آن را به سیاستمداران طماع بیگانه عرضه میداشت و آنان نیز در قبال لطف بی دریغ این جوان خائن، تجارت صنعتی او را در ایران تحت تأیید و حمایت قرار داده و بسیار رونق بخشیده اند تا جایی که توپ هم نمی تواند تکانش دهد... بی شک این همه اختلاس بی رد و نشان از محصولات نفتی در گرو اطلاعات حیاتی این جوان مقتدر است... و حال نیز بی تردید اینهمه پافشاری جوان برای به دست آوردن املاک مرکزی، تنها به اصرار و خواست انجمن جاسوسی انگلیس بوده است که در خیال خامشان تسلط بر قطب صنعتی پایتخت و در نتیجه مدیریت بر بازار دارو و کنترل پیشرفت های صنعتی را می پروراند... لحظه ای از یادآوری اینک او میتواند بسیار بی سر و صدا و حتی در این مجتمع پر هیاهو سرش را آسوده زیر آب کند، بی اختیار باز به خود میلرزد و به جوان منتظر رو به رویش که اینک اندکی کلافگی در چهره اش بیداد میکند خیره میگردد... آخرین تیر شانس را رها میکند تا شاید در وجدان خفته ی جوان موثر واقع شود و اندکی حس انسانی مرد رو به رویش را بیدار سازد...

-گاهی وقتا یادم میره که توام پسره همون پدری... نمیفهممت پسر... عوض شدی از خودت و گذشتت دور شدی، یه فاصله عمیق با خودت داری... میدونی هر چیزی میتونه این خلأ رو پر کنه هم محبت هم طمع... نزار طمع بیوفته بین خودت و خودت... نزار ظلمت وجودت حصارى باشه بین تو و گذشتت... بزار تو خاطر مهنوز همون پسر شیش هفت ساله ای باشی که تو کوچه پس کوچه های شهر گل کوچیک بازی میکرد... پسری که لبخند از لبشو و شیطنت از نگاهش هیچ وقت دور نمیشد... ولی حالا جای لبخند تو زهر کلامت گرفته... بجای شیطنت تو چشمت فقط هاله ای از طمع میبینم و گره ی خشم بین ابروهات حصار تلخیه که دور خودت کشیدی... نکن این کارو با خودت... توام یه پدری یه پسره کوچیک دارو یه بچه ی دیگتم تو راهه... از نیازای پسرت خبر داری همه بچه ها شبیه همن دلشون پاکه و نگاهشون معصوم... اون بچه های بی سرپرستم دل دارن نیاز دارن... مطمئن باش این خیره پدرت جای دوری نمیره برکتش مهمون دل تو و خونه ی برادرته....

مرد وکیل حرف های زیادی بر زبان جاری ساخته بود اما او هنوز گنگ پسری شیش هفت ساله بود... کاش میشد به همان زمان برگشت به زمانی که لبخند و نشاط معنای زندگیشان بود... آهی از ته دل میکشد... آهی که ناخواسته دل پیرمرد را نیز میلرزاند... چه بر سر این جوان پرنشاط و شیطنت بار سال های پیشین آمده است؟؟

-زمانه آدمارو تغییر میده، باید با تغییرات زندگی کرد... به اجبار... مجبوری حقتو از دنیا و روزگار بگیری وگرنه آدماش بدفرم زمینت میزنن... تو این زمونه دل همدرد و دست یاری که ازت میبینن میزارن پایه اینک وظیفته، محبت که میکنی میره تو حساب خریئت... از مظلوم جماعت که حمایت میکنی میگن یارو حتما پیش پیشکا یه گ*و*ه*ی* خورده که افتاده پای جبران... یا صد من حرف پشت سرته که حتما یه قصد و غرضی تو این خیره وگرنه جماعت امروزو چه به خیرات؟ آقای محمدی هر خیریم که بکنی چه با دل پاک چه از قصد شوم جوابت همون اراجیف جماعته یاغیه... نمیفهمم چرا وقتی ته ته حسن خیراتمون همون اه اه و شاییدی چه چه جماعته، برا چی باید حقمو بدم دست جماعتی که از او باش نمک شناسن؟

-جواب خیر دست خداس نه بنده جوون...

خسته از جدل بی پایانش با پیرمرد دست مشت شده اش را بر روی میز میکوبد

-آره دست خداس... دست خداس که وقتی آقا جونم با اون قلب مریضش دسته به خیر داشت ولی پیشد جوابش؟ آخرش رفت همونجایی که همه رفتن... بی هیچ فرقی... تن سردشو گذاشتن لای خروار خروار خاک سیاه این زمین غمزده... جایی که هم اراذل و او باش و هم قاتل و وحشی آروم گرفتن...

پیرمرد با قدم های آروم و با تمانینه اش به او نزدیک میشود و دستش را بر شانه ی مرد جوان قرار میدهد و دم گوشش آهسته و تأثیر گذار زمزمه سر میدهد

-بر چرخ فلک مناز که کمر شکن است... بر رنگ لباس مناز که آخر کفن است... مغرور نشو که زندگی چند روز است... در زیر زمین شاه و گدا یک رقم است... سعی کن زندگیتو با حسن و صفای دلت از باقی مردم یا به قولی اراذل و او باش توفیر ببخشی!

در بین صحبت های پیرمرد، سیگاری روشن میکنند و به لبان سردش میسپارد... کاش آدم ها هم مثل این سیگار بعد سوختنشان تمام میشدند... افسوس که اما حال شروع مشکلات مرد سوزان قصه بود

- دست بردار حاجی... تا کی دسته بندی مردم به خوب و بد؟ فرصت زندگی همین امروز و فرداس... امروز به مراد ماست فردا امید دیگرون... پس واسه چی باید تو این زمان گذرای عمر پی خوشی و ناخوشی دیگرون باشیم... پی حرف جماعت؟ من نمیدارم حقم بیوفته لا دسته غریبه... یبار گفتم الانم میگم کوتا نیام از حقم والسلام... شمام بهتره پا تو از کفش من بکشی بیرون چون اصلا دوست ندارم آخره این ماجرا پای شما رو بگیره... این حرف من جنبه تذکر داره نه یه پیشنهاد... پس بهتره منطقی فکر کنی... یه دونگ اون زمینا در قبال دستکاری وصیت نامه در غیر این صورت اتفاقی که نباید میوفته و من اصلا اینو نمیخوام...

پیرمرد متفکر به او خیره میشود و با صدایی که از ترس آرام گشته میگوید

- من حرفامو زدم...

-ولی این جوابی نبود که من میخواستم...بهر حال دوست نداشتم گره ی این آشنایی و حرمت به دست من باز بشه...اما دیگ چاره ای ندارم...روز خوش...

-نوبته منه...

-نخیرم تو داری جر زنی میکنی شاهین خان...نوبته خوده خودمه

از شیطنت پسرش بی اراده لبخندی پدرا نه بر روی لب هایش نقش میبندد...او کلمه خان را از بتول خانم(خدمتکارشان) خطاب به بزرگان تهرانی به یاد سپرده است...

-بی تربیت

از صدای بلند پسرش شایان شوکه میشود و از روی کنجکاوی به ادامه بحث این دو پسر عمو مشتاق می گردد

-تو خودتم همین چن لحظه پیش دهن کجی کردی...حالا که من برا اولین بار اداتو در آوردم بمن میگی بی تربیت..

-نخیرم اون موقع من خودم نبودم که...شیطونه بود بعدش من خودم تلپی زدم شیطونو کشتم...

-دروغگو...تو کی شیطونو کشتی من ندیدم!؟

-چون تو کوری...بعدشم مامانم میگه هر وقت کاره بدی میکنی شیطونه غولت میزنه

با بی میلی از آنها دور میگردد و از کل کل پایان ناپذیر آن دو دل میکند...سر و کله زدن با محمدی، وکیل معتمد پدرش به حد کافی او را آزرده است و دیگر حتی حوصله ی خودش را هم ندارد...

وارد عمارت میشود...در اولین نگاه چشمش به همسر زیبا رویش می افتد که در آرامشی بی نظیر به خوابی ناز فرو رفته است...موهای شرابی رنگ مریم آشفته روی شانه های برهنه اش را پوشانده است...موهای بلند و خوش حالتی که با لباس سرخ و کوتاهش منظره ی بسیار زیبایی را ایجاد کرده است و این مرد خسته ی ما را بیقرار تر میکند...آرام و آهسته به سوی مریم نازنینش قدم برمیدارد و در بالین او بر زمین مینشیند...نفس های منظم و لب های نیمه باز و سرخ مریمش حاکی از خواب شیرین او است و اما این مرد عجیب عطش لب های مریم را دارد...نفس کشیدن برایش سخت شده است...بیقرار کتش را بیرون می آورد و دکمه های بالای پیراهنش را باز میکند...این را خوب میداند که خواب مریم سنگین است اما با این حال هیچ دوست ندارد با بی میلی او را از خواب شیرینش بیدار کند...بی اراده دستش به سمت پتوی نازک و صورتی رنگی میرود که سینه های مریم را پوشانده است و او اطمینان دارد که زیر این مانع نرم و نازک تنی ظریف و دلربا پنهان گشته است...به آرامی پتو را از روی مریم باز میکند که با عکس العمل سریع او مواجه می گردد...مریم در عالم خواب و بیداری دستش را بر روی شکمش قرار میدهد و کامران انگار از یاد برده بود که بانوی مهربانش اینک عروسکی نازنین در بطن خود دارد...با دیدن انگشتان کشیده و ناخن های خوشرنگ و براق مریم که به نرمی بر روی شکمش قرار گرفته بود، لبخند

تلخی بر روی لب هایش میهمان گشت... او نامردی کرده بود... آخر مریم را چه به مادر شدن؟ مریمی که هر بار با ناز و کودکانه خود را برای او لوس میکرد... و با دیدن آب نبات ها و پاستیل های رنگین با ستاره ی چشمانش یک آسمان را روشن مینمود، خیلی برایش زود بود... اما مریمش را با جان و دل میخواست و سخت بود انتظار برای چنین مردی... زیرا که هر روز آغوش گرم مریم را طلب میکرد و عطر نفس های زندگی بخش او را... آرام و عمیق شکم برآمده مریمش را بوسید و هم دستان ظریف او را... به آهستگی اندکی از او فاصله گرفت و باز بی تاب تر و بی طاقت تر... بی اراده خم شد و... انگار تازه متولد شده بود و انگار خون تازه ای در رگ هایش جریان پیدا کرده بود... و هر ب*و*س*ه ی طولانی و پر حرارت مهری بود پر رنگ بر عشق بی نهایتش و او این را خوب میدانست پیش مریمش که باشد از خود بیخود می شود... از دنیا و مشکلاتش رهایی می یابد و فقط در عطش وصال او دست و پا میزند... لبانش را به آرامی از مریم جدا میکند و آهسته تر زمزمه میکند چی میشد اگه زندگی فقط همین لحظه ها بود، لحظه هایی که کنارت نفس میکشم؟ فقط من و تو و دیگر هیچ نبود... تکان آهسته ای که مریم میخورد و اصوات نامفهوموی را که او خمار گونه بر لب هایش جاری میکند، حس آتشین کامران را دوباره بیدار میکند و کامران با گفتن خودت خواستی ب*و*س*ه ای طولانی و محکم از مریم میگیرد که ناله ی آرام او را در پی دارد، سپس به گردن لطیف و سفید معشوقه اش خیره می شود... این را خوب میدانند که مریم بر روی گردنش بسیار حساس است، لبخند خبیثی میزند و به آرامی و با احتیاط بر روی او خم میشود، گردن بند طلایی رنگ مریم را که بر رویش اسم کامران به لاتین حک شده است را کمی جا به جا میکند... چشمش به آثار کوچکی از شیطنت شب پیشین شان می افتد، بی اراده لبش را به دندان میکشد و پی همه چیز را به تنش میمالد، و او را ب*و*س*ه باران میکند...

و مریم که انگار تازه از عالم شیرین خواب جدا شده است، چشمان عسلی اش را به آرامی می گشاید و با ناز و خمار گونه می گوید

-کامران... میخواستم بخوابم...

و با شیطنت خود را عقب میکشد و از کامران جدا میکند... و قسمتی را که کامران برهنه شان کرده است با شرم میپوشاند... و کامران که هنوز غرق لذت و طعم شیرین گردن و سینه مریم است، با چشمانی خمار لبانش را میگززد و دوباره به سوی او خم میشود و مریم را به اجبار روی مبل میخواهد و نجواگونه کنار گوشش زمزمه میکند

-چیو داری ازم قایم میکنی هان؟ مال خودمی...

و مریم از اینهمه شیطنت سرخ میشود و کامران باز مست گونه های سرخ او...

-کامران... اذینم نکن

-جوووون... بخورم اون کامران گفتنتو...

مریم خودش را کمی عقب میکشد و آرام تر ادامه میدهد

- کامران آخه ما دیشب...

کامران دستش را بر لبان او میگذارد و با صدای کشدار و خمارش دم گوشه او زمزمه میکند

-مریم... خانومی... اذیت نکن جون من... به خدا حال و روزم خوش نیست توام تنها دل خوشیمو ازم نگیر...

و مریم چشمانش رنگ غم میگیرد از نیاز و خواهش مرد زندگیش و این مرد تمام زندگی اوست... لبخندی میزند و آرام می گوید

-خب بیا یه درصدم به فکر این جوجو (به شکمش اشاره میکند) باشیم...هان؟

کامران به آرامی دست های همسرش را میگیرد و با لطافت زمزمه میکند

-من به فدای تو و این دو تا جوجوی بابا که یکیشون ما رو از کار و زندگی انداخته یکیشونم عینه هو کش تنبون وله تو این کوچه و خیابونا...

مریم از تشبیه شایان (پسرش) به کش تنبون به خنده می افتد و کامران از فرصت استفاده میکند و گردن او را یک گاز اساسی میگیرد که با جیغ کوتاه و بریده ی مریم رو به رو میشود...مریم با خجالت میگوید

-کامران...بتول خانوم تو آشپز خونست...زشته...

کامران مظلوم جواب میدهد

-خب بیا بریم اتاق خودمون... آخه لامصب من قلبم ضعیفه آخرش می بینی همینجا وسط پذیرایی میوفتم به جونت...

مریم لبش را برای چندمین بار میگذرد که با اخم کامران رو به رو میشود آهسته سرش را به معنای مثبت تکان میدهد اما قبل از اینک کامران دست به کار شود آهسته میگوید

-یه شرط داره....

کامران همانطور که سعی میکند او را در آغوش بگیرد ، جواب میدهد

- شما جون بخواه...هر چی باشه قبوله

کلافه آغوش او را پس میزند

-اههه...کامران...من اینطوری دوس ندارم...

کامران با شیطنت چشمکی میزند و جواب میدهد

-خب منم اینطوری دوس ندارم پاشو بریم رو تخت اونطوری بیشتر حال میده ولی من به همینشم راضیما...

مریم از تعجب چشمانش گرد میشود مشت آرامی به بازوی کامران میکوبد و با اخم میگوید

-من دارم جدی حرف میزنم

کامران پوفی میکشد

-خب بگو اصلا هر چی دله تنگت میخواد بگو...فک کنم تو امروز شمشيرو از رو بستى، حسابی منو میچزونی

مریم چشم غره ای میروود و با ذوق میگوید

-میخوام اسمه بچمونو من انتخاب کنم...پسر باشه آروین دختر باشه مینا، مامانم اسمه مینارو خیلی دوست داشت...هان؟ چگونه؟

کامران از این همه ذوق او لبخندی میزند

-همین؟ حالا این وروجک کی به دنیا میاد؟

- دقیق نمیدونم ولی این ماه آخرین ماه بارداریمه...اوف داشت یادم میرفتا قرار بچه ی کیوانو مهتاب امروز یا فردا به دنیا بیاد...مهتاب امروز دردش گرفته بردنش بیمارستان واسه همین شاهینو آوردن خونه ما تنها نباشه...تازه اسمه بچشونم میخوان آرمین بزارن

-خب به سلامتی...چی میشد این فسقلی مام امروز و فردا به دنیا میومد من با خیال راحت کارمو میکردم...

-نه اینکه الان خیلی رعایت حالمو میکنی؟

کامران خنده ای میکند

-پاشو جمع کن بریم اتاق هنو خیلی کار باهات دارم

و به دنبال این حرف مریم را آرام در آغوش میگیرد و به سمت اتاق خواب قدم برمیدارد

-من جنازه ی مینارم رو دوش تو و اون پسره بی فکرت نمی ذارم...تا همین الانشم به حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم از این خونه بیرون نکرده به حرمت برادرانه ای که از صدا تا غریبگی بدتره...پس فکره اینکه من یادگار مریممو بدم دسته باعث و بانی مرگش، از سرت بیرون کن...

با عربه ای که کیوان میکشد، چهار ستون بدن دخترک به لرزه می افتد...آخر این هم شد مجلس خواستگاری؟؟ اینجا چه خبر است؟

-خفه شو کامران...من قاتل مریم بودم؟چرا دین و ایمونتو میفروشی مرد ناحسابی؟ مریم تاوان اشتباه تو بود...قربانی بی فکری تو شد...اینو بفهم کامران...بس نیست این همه ظلمی که به خودت و بچه هات کردی؟ آخه تا کی؟ از گندی که به زندگی پسرت زدی خبر داری؟ چرا باید پسری که اولایه سی، سی و یکیشه یه امضا طلاق

تو شناسنامشو یه بچه بی مادر تو زندگیش باشه؟ جواب اون بچه معصومو کی میخواد بده هان؟ مگر غیر از این بود که تو، شایان... پسر تو قربونی تجارتت کردی؟ مگ تو نبودى که دختر حاج فتاحی، عشق شایانو ازش گرفتی و اون همه رسوایی به بار آوردی واس اون دختر بدبخت... بعدشم که یه دختر نامشروع بی مادر... یه زن ه*ر*ز*ه رو انداختی تو دامن پسر... زنی که با این که یه بچه تو خونشو یه طفل معصوم تو شیکمش داشت هنوزم دست از کثافت کاریاشو و خ*ی*ا*ن*ت به شوهرش، پدر بچه هاش برنداشته بود... اصلا میدونی تکلیف اون طفل معصومی که هنوز چشم به ظلمت این دنیا باز نکرده بود چی میشه؟ فکر میکنی سایه، اون زنه ه*ر*ز*ه بویی از انسانیت برده که به بچش رحم کنه؟ گ*ن*ا*ه اون طفل پنج ماهه چی بود؟ طمع تو؟ یا این اشتباهتم میخوای بندازی گردن یکی دیگه؟

-آره تقصیر بی عرضگی پسر بود که زنش تو خونش چوب حراج زده بود به تنش ولی پسر بی عقل من تو هوای دختر فتاحی دست و پا میزد... بی غیرتیه خوده شایان بود که من براش یه ملکه ی با اصل و نصب فرنگی آوردم ولی اون جفتک زد به بخت خودشو منه بی نوا... ولی یادت نره کیوان این تو بودی که اون شب کذایی زن حامله ی منو... مریم جوون منو سخته دادی... تو بودی که سنگ چند تا توله سگ یتیمو به سینه میزدی و زنجیر پاره کرده بودی... زن من از ترس و وحشت اون آبرو ریزی نصفه شبه تو سخته کرد... تو شایان و مینا ی منو بی مادر کردی کیوان... تو...

صدای بلندش از بغض و فریاد بی امان دورگه شده بود و چشمان سرخش خبر از حرارت درونش می داد... خاطرات مریم مهربانش در مقابل دیدگانش جان میگرفت... شبی تاریک و هاله ای نازک از رخسار زیبای مریمش...
مریم- کامران تو رو خدا کوتا بیا... آقا کیوان مردم چی میگن؟ تمومش کنین تو رو خدا... شمارو به روح آقا جون قسم... کامران؟

فریاد بی امان مریمش در آن نیمه شب تاریک برای چندمین بار در گوشش میپیچد اما...
-برو تو مریم... برو تو...

کیوان- آره آجی مریم برو تو... بذار این موجود پست و رذل هنوزم پرده بزاره رو گند کاریاش و تجارت کثیفش... برو تو، بزار حداقل پیش تو یه جو ارزش و آبرو براش بمونه...

-خفه شو کیوان... مگه با تو نیستم مریم؟

-کامران آقا کیوان چی میگه؟ م... مگه تو چی کار کردی هان؟

-میخواستی چی کار کنه؟ زده و کیل بیچاررو کشته... یه مرد خانواده دار و بدبخت... میدونی چرا؟ فقط سره مال و منال... سره چند تیکه زمین یه خانوادرو بی پدر کرده... کی میخواد جواب بچه های یتیم و بی کس محمدی رو بده با توام کامران؟ چقدر بود ارزش اون زمینا جون یه آدمیزاد؟؟

- حالا که گفتنیا رو گفتمی بزار منم بگم... من نمیخواستم بکشمش من فقط میخواستم به گوشمالی کوچیک بهش داده باشم این قسمت خودش بود که بمیره... یارو عمرش به دنیا نبوده تقصیر من چیه این وسط؟
و در آن لحظات تلخ زندگانی اش فقط جیغ و داد خدمتکاران و سقوط نازنینش را به یاد دارد و بس...

و آری مریم بی رحمانه و مظلومانه چشم بر این دنیای ناپاک بست و دختر کوچکش را بی مادر و بی یاور در آغوش زندگی بی رحمش رها نمود...

- کامران؟ مریم 20 ساله که رفته، مریم تموم شده ولی تو باید زندگی کنی... چرا حق زندگی عاشقونه رو از این بچه ها میگیری؟ تو دیگه عاشق مجنون سال های پیش نیستی، تو الان یه پدری... دوران سوختن و ساختن با خاطرات مریم تموم شده... تا الان هر چقدر از بچه هات دور شدی، تاوان اشتباه خودت بوده ولی بچه هاتم همراه تو پیر شدن، دلمرده شدن، به آرزوی اینک پدرشون بیار حرف محبت باهاشون بزنه، 20 ساله تمام کنار تو سوختن و ساختن ولی دم نزدن... اگ قرار باشه تو چرخ و فلک روزگار یه عده پایین باشن یه عده بالا، دیگ اسمش چرخ نمیشه... مطمئن باش میچرخه شاید خسته شاید آروم ولی به اجبار میچرخه تا تنها قانون عدالت این دنیای فانیرو بجا بیاره... ولی این دست آداماس... دست ماهاست که چچور تقلا کنیم واس بالا کشیدن خودمون و زندگی بهتر... نامردی کنیم و زیر پای بعضیاری خالی کنیم بعد جاشونو بگیریم که اینم همون ماجرای چاه نکن بهره کسی اول خودت آخر کسی تهش پای خودتم گیره، مثل زندگی تو... تویی که 20 سال از چرخونه زندگی حذف بودی و این تاوان طمعی بود که آخرش جون یه آدمیزادو گرفت... روزگاری بدتر از مردگی نصیب شد چون از چرخ زندگی افتاده بودی رو سنگ فرش ذلت و مردگی... اما حالا این چرخ و فلک چرخیده و چرخیده و الان وقتشه که سوار شی... وقتشه از این ظلمت خودتو رها کنی و دوباره زندگیتو شروع کنی... خوب فکر کن کامران... به خودت، شایان و پسرش به مینا... اگ تو به چرخ و فلک نرسی اینارم از زندگی جا میزاری، اینام به پای تو میسوزن... این یه فرصت دوبارست بعده اون همه شکست و ناکامی... شاید حکمتی بوده که بعده بیست سال، خدا، این بچه های کوچیک مارو بهم برسونه و گره عاشقی بزنه تو دلشون... پس پشت پا نزن به بختمون بزار بعده این همه غم ماهم به یه جشن و سرور برسیم... ما هم طعم شیرین زندگیتو بچشیم...

از روی صندلی کنار شومینه به آرامی بلند شد... حرف های کیوان برایش گران تمام شده بود... آره... حق با کیوان بود، ولی این حقیقت عجیب تلخ بود... انگار قصد داشت با سوار نشدن به این فلک زندگی از روزگار و دنیای خودش انتقام بگیرد... ولی دریغ از اینکه این روزگار ککشم نمیگزید... پوزخندی رو لبانش نقش میبندد...

- میدونی کیوان تو همه چیو گفتمی ولی نمیدونی شاید این آدمی که 20 سال از زندگی جا مونده، سرد شده... دلمرده شده... خسته شده... کیوان من بیزارم از هر چی که طعم زندگی میده... هر لحظه ای که حاکی از جریان زندگی... من مردم... تموم شدم... این زندگی نکبتیم هرچی که باشه منو بچه هام خو گرفتیم به مرداب... خونه و زندگی ای که بیست سال تموم بی عشق و محبت سر کرده درست مثل علف ه*ر*ز*ه* بیابونه که سال به سال نم بارون بهش نخورده... پس انتظار نداشته باش که تیغ تیز بیست ساله بشه گل سرخ زندگی... برو بیرون و راحتمون

بزار منو بچه هام به ترحم هیچ احدی محتاج نیستیم داریم آروم و بی صدا تو این بیابون مردگی خدا زیر سایه ی داغ آفتاب روزگار، عمرمونو تلف میکنیم.. پس تو هم برو و نمک رو زخم چندین و چند سالمون نپاش -تو هیچ وقت عوض نمیشی کامران...هیچ وقت...

صدای کوبیده شدن در، سکوت عمارت را بهم زد...اما نه... سکوت خانه را اشک های آرام و بی رحم مینا خیلی پیش تر بهم زده بود...زمانی که آرمین پسر عمومی عاشق پیشه اش در مقابل کامران به وصال معشوقه اش تمنا میکرد...اما کامران آب پاکی را بر دست هر دویشان ریخت و امیدشان را پر غرور و بی رحم پایمال کرد...

-خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم مینا...آرمین بی آرمین...حق نداری اسمشو بیاری فهمیدی؟

اما مینای بیچاره فقط به خود میلرزید و آرام و بی صدا اشک میریخت...

شایان-حتما اگه مینا کاری غیر از این بکنه به قیمت زندگی آرمین تهدیدش میکنین...نه؟؟ درست همونکاری که با من کردین...یادتون نیاد سر بند اون ازدواج اجباری منم به کشتن سارا دختر فتاحی تهدید کردید؟

-من هرکاری کردم واس خاطر خودتون بوده واس زندگی شما دو تا...خونواده ی فتاحی وصله ی تن ما نبودن، خودتم اینو خوب میدونی...وضعیت مالی و اجتماعیشون به کنار...اخلاق، معیار و از همه مهم تر طبقه ی فرهنگی اون با ما جور نبود...تعریف تو از زندگی باید یه چیز دیگه باشه نه توصیف روزمره و همگانی...چون تو پسره منی...چون میراث خور تهرانی هستی...باید با خونواده ای وصلت کنی که حرفی برا گفتن داشته باشن تو این نمونه و تو این جامعه حرف زدن آسون نیست...وقتی میگم حرف منظورم اراجیف روزمره ی این جماعت نیست، حرفه حساب...حرفی که پشت بندش تغییرات باشه...حرفی که با قدرت تکلم از دهنش بیاد بیرون با عزت عمل ختم به خیر شه...میفهمی چی میگم؟ ازدواج یعنی وصلت برای یه زندگی بهتر و خلاصی از بند محدودیت پدر و مادر...یعنی قدرت تصمیم گیری...یعنی اینکه سیاست و حکم تعقل تو به درجه ی کمال رسیده باشه... تو این دنیا هیچ آدمی تمام و کمال به دنیا نیومده و باید نقصشو با جفتش تکامل ببخشه...دختر فتاحی جفت تو نبود...تو خونواده ای که دختر تو جمعشون یعنی بشور و بساب یعنی کلفت شوهر، تو دنبال نیمه ی گمشدت میگشتی؟ نیمه ی تورو باید یه زن آب دیده و با فرهنگ، یه زن تحصیل کرده و با هنر تکمیل بکنه نه یه زن کلفت خونه دار...تو این دنیا عده ای میشن مدیر و آقا بقیه میشن نوکر و کلفت...زنه تو باید از قوم و قبیل مدیر و خانوم باشه نه از تخم و ترکه ی نوکر کلفت...مشکله تو اینه که هنوز بزرگ نشدی...هنوزم تو فکره زندگی آرمانی فصل جوونیت هستی...هنوزم فکره اینی که زن باید آرامش مرد تو خونه باشه باید هر شب که آقاش از سره کار اومد با قر و قمیش بره خوشامد گویش...نه پسر جون بدبختی اینجاست که قبلنا آدما بزرگ بودن الان دنیامون بزرگ شده...زندگیه تو فقط تو خونه و اتاق عشق خلاصه نمیشه،زندگیت یه جایی بزرگ تر از حریم زناشویییه...زن تو باید تاج عزتت تو خاص و عام باشه نه اسباب لذتت تو خونه...زنی که تو انتظار داری مایه ی آرامش مرد خوش باشه،ممکنه خودش ناآروم باشه...زنی که میخوای هر روزه خدا واست قر و قمیش بیاد،یه عمری میرسه که پیر

میشه، خسته میشه و تو دلزده میشی... پس باید با اسمه زنی شناستو خط خطی کنی که اندازه دو خط حرف واس گفتن داشته باشه... بچه های تو باید زیر دست چنین زنی بزرگ بشن....

روی مبل بزرگ پذیرایی نشست و سیگار گران قیمتش را روشن کرد... نیم نگاهی هم به مینا دخترش انداخت که حال کنجکاو، به بحث پدر و پسریشان خیره شده بود...

-سایه چنین زنی بود؟ با این اوصاف چرا یه بچه طلاق تو خونمه؟ چرا با اینک با خواست شما پیش رفتن زن حاملم، زنی که مادر یه بچه ی دوساله هم بود، تن فروشی میکرد؟ اونم تو خونه ی شوهرش... الان کی خبر داره از اون طفل پنج ماهه ی من که تو شکمه یه زن *ر* *ز* *ه* ی فراری، بی پناه و بلا تکلیف مونده؟

-مسئله بی عرضگی توئه... تویی که به عواطف و نیازای یه زن باردار توجه نداشتی... تویی که بجا صداقت به زنت و محبت به بچت تو هوای وصال معشوقه ی سابق دست و پا میزدی... مگه تو آقایی کردی و اون خانومی نکرد؟ ولی بجاش هم تو و هم اون هر دو تون خ* *ی* *ن* *ت* کردین و چیزی که عوض داره گله نداره... تو از اول زندگیتون هنوزم مست ایام نامزدیت با دختر فتاحی بودی ولی اون دختر دم نزد و صبر کرد... صبرش هیچ چیز دو نفره بلکه آخر خودشم گرفتار شد... تنها اشتباه سایه همین بود ولی تو سرتاسر اشتباه بودی

آرام به سمت پدرش قدم برمیدارد و بی توجه به چشم غره های بتول خانم که بی قرار و نگران، اتمام بحثشان را تمنا میکنند در مقابل او بر زمین مینشیند...

-اون زن یه مادر بود باید به خاطر بچه هاش تحمل میکرد... این حرفام همش بهانس، هم شما هم من خوب میدونیم که اگ اون زن دلش با منو زندگیم بود، اگ قصد داشت مادری کنه واسه بچه هاش، پی هرزگی و عشق و حال خودش نمیرفت و ایمیستاد با چنگ و دندون خونه زندگیشو حفظ میکرد...

-اون دختر تو ناف فرانسه بزرگ شده بود، بین یه عده زن و مرد بی بند و بار و بی مسئولیت... بین جماعتی که غیرت ایرانیرو میذارن پای محدودیت، حریم خانواده رو پای خشک فکری... فرهنگ اون دختر زمین تا آسمون با امثال دختر فتاحی فرق میکرد و تو باید مثله یه گل سرخ ارزش نگهداری میکردی تا بهت اعتماد میکرد و وابستت میشد و با عقایدت خو میگرفت چون اون یاد گرفته بود که محبت متقابل داشته باشه ولی هیچ وقت نمی تونست سربار بودنو تحمل کنه، تو این احساس آزار دهنده رو با رفتار و عملت بهش تلقین کردی و این شد آخر عاقبتتون... حالام نمی خوام چیزی بشنوم برو یه سراغی از اون پسر بگیر، صب تا حالا پیداش نیس...

کلافه دستش را میان موهایش فرو میبرد و از روی زمین بلند میشود... نیم نگاهی به پدرش می اندازد که بی خیال سیگاری در دست دارد و بر روی مبل لم داده است... آخر به این هم میشود گفت پدر... غرور و پدر... چه واژه های غریبانه ای...

-بتول خانوم این پسر من کجاس که صب تا حالا خبری ازش نشده؟ بدبخت پسر بی مادر من، کسی نیس به فکرش باشه معلوم نیس گرسنس یا تشنه... مادر نداره که...

تیکه ی آخر کلامش خطاب به کامران بود، و کامران تیز تر از این حرف هاست که نیش کلام او را نگیرد...قبل از اینکه بتول بتواند جواب شایان را بدهد خودش پیش دستی میکند

-تو براش پدر باش، مادر پیشکش...

در ادامه ی حرفش پوزخندی میزند و از روی مبل برمیخیزد و به سمت اتاق کارش قدم برمیدارد تا اسباب سفرش را به مقصد ترکیه مهیا کند

بتول - ای بابا...لعنت به شیطون...شما پدر و پسر عینه هو آتیش و پنبه اید، این کارا چیه آخه؟ خیالتونم از بابت آرشام خان راحت باشه...ماشالا هزار ماشالا به خودتون رفتن بچه ی زبر و زرنگین خودتون از پس کار و بارشون بر میان...منم مئه نوه ی خودم از هیچ مادرانه ای براش دریغ نمیکنم خیالتون راحت باشه...

همانطور که یقه ی کتش را در مقابل آینه ی قدی پذیرایی درست میکند، جواب میدهد

-دستت درد نکنه بتول خانوم...آگ شما نبودین این خونه زندگی هیچ لطفی نداشت،منو مینام از دم مدیون شماایم...راستی این آبجی مینایه ما کجا رفت؟

بتول خانم که سخت مشغول تمیز کاری پذیرایی و ریخت و پاش مجلس خواستگاری امشب بود،نفس زنان جواب میدهد

-اختیار دارین آقا این از بزرگی شماست وگرنه من پیرزنو چه به لطف شما امیرا و صاحب سخنا...والا این مینا خانوم خیلی وقته که دل و زبونشون شده آرمین خان...هی راست میرفت چپ میرفت دست به سینه آرمین آرمین میزد...خلاص کلام آتیش عشقشون زیادی تنده...حالام که وضعش شده این ازش انتظار نداشته باشین براتون عربی بزنه بندری برقصه بجا سر و کله زدن با پدرتون یه سری به خواهرتون بزنین که یه چشمش اشکه یه چشمش خون...الهی بمیرم واس این دختره نازنینم که باید چوب تلخیای گذشترو بخوره...

-شما نگران نباشین فردا پسون فردا کیف و حالش رو به راه میشه...تا من یه سری به این آبجیم میزنم شما رخت و لباس آرشامو بیوشونین، دیر وقته دیگه مام بریم خونمون...

-چشم...بفرمایین...خیالتون راحت باشه

با قدم های بلند مسیر اتاق خواهرش مینا، یادگار مادر مهربانش را طی میکند و آرام و بی صدا در صورتی رنگ اتاق او را باز می نماید...با دیدن پوستر های کارتونی و پر نقش و نگار نوستالژی در سراسر دیوارهای اتاق، لبخندی تلخ بر روی لبان لرزانش نقش میبندد...به یاد دارد زمانی که مادر باردارش با عشق و مهر فراوان اتاقی زیبا را در عمارت سابق برای خواهر کوچکش آماده مینمود...اتاقی با نقش و نگار های سفید و صورتی...و به یاد دارد زمانی را که خود و شاهین پسرعموی درد سر سازش به این اشتیاق مادرش سرخوشانه میخندیدند و برای طرفداری از روحیات پسرانه آواز مشهور داریوش را سر میدادند: پسر پسر قند غسل...و اما حال...به راستی شاهین کجای این

کره ی خاکی است؟ درست شش سال قبل، زمانی که روزگار عشق و عاشقی و ایام سرخوش نامزدی او با دختر فتاحی سپری میشد، شاهین مصرانه ایران را به مقصد انگلیس ترک نمود... درست بر عکس من او روحیاتی سرسخت و مستقل داشت و برای همین بود که برای اثبات استقلال طلبی اش اسم و رسم خویش را تغییر بخشید و به مرزهای غربت سفر نمود فقط برای تحقق رویاهای بی حد و مرزش... و اینک برادر کوچک او آرمین خواستگار عاشق پیشه ی خواهرش است... از خاطرات گذشته جدا میگردد و فقط به خاطر نسیان خاطره ها پدرش زندگی در اینجا را به عمارت پر خاطره و کوچه های کودکیشان ترجیح بخشید... صدای برخورد گوش خراش وسیله ای در حمام اتاق مینا او را نگران میسازد با اضطراب و عجله به سمت حمام قدم برمیدارد و چندین ضربه را به رسم ادب و اعلام حضور بر در میکوبد و نگران نام خواهرش را صدا میزند

- مینا؟؟ مینا؟ چی کار میکنی اون تو؟ باز کن درو ببینمت... مینا داری نگرانم میکنیا...

از سره اضطراب و فشار روحی که این روزها با تداعی خاطرات دوباره به سراغش آمده اند، با پایش ضربه ی محکمی به در حمام میکوبد و در را در هم میشکند....

-نه بتول خانوم گفتم که حالش خوبه

...

-ای بابا حالا شمام هی پیاز داغ ماجرارو زیاد کنین

..-

-نه جونم... به جا این حرفا ببینید این پسره من حالش چطوره؟ طفلک زهره ترک شد

...

-من کجا صدام میلرزه آخه؟ برا چی حرف در میاری بتول خانوم؟

...

-باشه خبر تون میکنم... بابام هنوز برنگشته؟

..-

-هه... اون کی واس منو مینا پدری کرده که این بشه دفعه دومش؟ جایگاه ما تو زندگیش از یه همخونه بیشتر نیست، یه انتخاب اجباری برای بقای نسل یا یه مانع و اختلال واس زندگی آرمانی و عقاید مزخرف تجاریش، همینو بس....

..-

-احترام؟؟ کدوم حرمت و احترام؟ مگ ارزش و مهریم مونده بین ما؟ شما یه بند اشتراک قلبی، یه دلیل و منطق عاطفی، یه نیمچه مهر و محبت و لبخند صادقانه بین ما پیدا کن، من مرد و مردونه قول میدم پشت بند این اسم و نسب شناسنامه و مهر مشترک خونادگیمون جونمم بدم...ولی بهتون اطمینان میدم ما هیچ وقت یه خونواده نبودیم و فقط و فقط از ابهت و صفای درون این اسم پر عشق، سنگینی تار و پود واژه واژه هاشو به دوش میکشیدیم و دلمون خون بود از اینکه در ظاهر خونواده و محفل مهر و عشق خطاب میشدیم در حالی که عینه سه تا خط موازی فقط ادامه میدادیم و نه زندگیمون بهتر میشد نه بدتر فقط روی مداری حرکت میکردیم که اون آقای در ظاهر پدر که شما ازش حمایت میکنین باخودخواهی و بی فکریش برامون به اجبار مقرر کرده بود، نه پررنگ میشدیم نه کمرنگ ولی از یه جایی به بعد دیگ باید تاوان بده اونى که منو مینارو به این روز کشونده ماهم حق زندگی داریم...دیگ این حقو از خودمو وخواهرم دریغ نمیکنم حتی به قیمت پشت کردنم به اصل و نسب فامیلی...

...

-هه...اتفاقا این حماقت مینا تلنگری شد تا به خودم پیام و ببینم که دور و برم چی میگذره؟ بفهمم که پدرم دیگه اون مرد عاشق و خانواده دوست سابق نیست، الان اون سالهاست که مسیر و مقصدشو ازمون جدا کرده...و حتی عشق پر آوازه اش به مادرم فقط یه بهانه برای اینه که دست دخالت عمو کیوانو از خونه زندگیه نکبتمون و گند کاریاش کوتاه کنه...خلاص کلام دست پیش گرفته که پس نیوفته...

صدای نازک و آشنای دخترانه ای او را از مکالمه با بتول خانوم باز میدارد...مگر میشود این نوای ماندگار را نادیده گرفت و به دست فراموشی سپرد؟ خیلی بی رحمیست نسیان صدایی که زمانی با هر نوای آن موسیقی عشق و زندگی مینواختی...نوای لطیف معشوقه اش...معشوقه ای که با بی رحمی هر چه تمام از او ربودند و حال فقط خاطره هاست و حال فقط خاکستر تیره و شعله ی خاموش عشق تنها وجه اشتراکشان است...نمیداند گوشی را چطور قطع کرد؟ چگونه از صندلی سرد بیمارستان برخاست؟ اما او در تمام این لحظات کوتاه و نفس گیر فقط فقط مسخ چشمانی بود که حال با بی رحمی و نفرت وصف ناپذیر در جان و تنش نفوذ میکردند و روحش را سوهان میکشیدند...نه سارا...تو هیچ نمیدانی...بی رحم نباش و نگاه مهربانت را از مرد آشنایت دریغ نکن...از مردی که تنها برای نفس نفس زندگی بخش تمام دارایی اش را قربانی کرد...فقط بخاطر زندگی تو دست کشید از زندگی خود...بی رحم نباش و ناعادلانه قضاوت نکن...

- با توام؟؟ مینا کجاست؟

با صدای توبیخ گر او جدا میشود از تداعی آسمان بی انتهای خاطرات عاشقانه شان و بی روح و بی احساس تنها زمزمه میکند

-تو از کجا فهمیدی؟

چهره ی دخترک در یک آن رنگ اضطراب و وحشت به خود میگیرد و لرزان نجوا میکند

- پس حقیقت داره؟؟

- هنوزم یاد نگرفتی که سوالو با سوال جواب نمیدن... خوبه که عوض نشدی مثل..

چشمان سارا رنگ غم میگیرد و صدای آرامش آمیخته میشود به ردی از بغض قدیمی... دستان ظریف و مضطربش را بر روی گوشه‌هایش قرار میدهد و با صدایی که از بغض و حرارت خشم لرزان گشته است جواب میدهد

- حرف نزن... ساکت شو فقط ساکت شو... با من از گذشته ی تلخ تر از زهرمون حرف نزن دوباره خاطرات تأسف بار و حماقت محض منو به رخم نکش... روزگار نحسمو یادآور نباش... بزار حداقل تو خاطر من همون مرد عاشق پیشه باقی بمونی، نه یه ترسوی بزدل نه یه بی معرفت ه*و*س باز... نه یه پرادعای بی عرضه... یه بی سر و پا.. که اون همه عشق پاک منو، صداقت زمزمه های دوست داشتنامو ضایع کرد به قیمت بر و روی یه زن فرنگی... چقد احمق بودم که وایسادم جلو پدرم جلو تموم خونوادم، سینه سپر کردم جلوی مرد خونمون که الا و بلا من میخوام عروسه یه بی وجود بشم... وای بر من که شدم زلیخای مرد مطیع ه*و*س... وای بر من که آبروی چندین و چند ساله پدرمو به باد حماقتم سپردم... حالا میگی عوض نشدم؟ طردم کری... ممنوعم کردی... داغونم کردی... روح و جسممو به بهانه ی عشق و عاشقی با زهر ه*و*س های شیطانیت به مرز پوچی کشوندی... راستی عوض نشدم؟ کجا بودی اون زمان که انگ هرزگی بهم میزدن؟ انگ بی شرمی نا نجیبی... من چوب تب ناپاک تو رو خوردم تو تمام این سالها... وای به رو سیاهیم... آخ که آرزو هامو فدای چه کسی کردم؟ دخترونه هامو؟ زندگی آروم و شیرینمو... و چقدر دردناک بود زمانی که در طول تداعی خاطرات زهر آگینش دستان ظریف دخترک بر صورت لطیف خویش فرود می آمدند و دستان شایان مانعی نه چندان موفق برای این صحنه دردناک... اما شایان تنها با صدایی که از بغض بی امان دورگه گشته بود جواب میدهد

- تو هیچی نمیدونی...

- چه خبره آقای تهرانی؟ اینجا بیمارستانه نه دادگاه خونوادگی... بفرمایین بیرون خانوم محترم بفرمایین...

هر دو به پرستاری خیره میشوند که با اخم و ابروهای گره خورده سعی دارد بر اوضاع ناگوار حاکم تسلط یابد... سارا سریع اشک های سمجش را که گونه های سرخش را دربر گرفته اند پس میزند و به سوی پرستار قدم برمیدارد...

- مینا تهرانی... حالش چطوره؟ میتونم ببینمش؟ فقط چن لحظه....

پرستار که سعی دارد با چهره ای مهربان و آرام او را دلداری بدهد، دستان گرم و لرزان او را میگیرد و آرام و اطمینان بخش میگوید

- نگران نباشین، حال ایشون خیلی بهتره... البته بخاطر خون زیادی که از دست دادن و تزریقات تقویتی، عقل حکم میکنه کمی صبر و تحمل به خرج بدین...

سپس خطاب به شایان که اینک کلافه و بی قرار تر از قبل به نظر میرسد، ادامه میدهد

-ولی من به شما پیشنهاد میکنم که ایشونو به یه بیمارستان خصوصی انتقال بدین بالاخره هم من و هم شما خیلی خوب میدونیم که شرایط و امکانات خدماتی بیمارستانای خصوصی و پرسنل پرستاری و کادر رسیدگی اونا زمین تا آسمون با بیمارستانای دولتی توفیر دارن...البته بهتون حق میدم که تو اون شرایط و فشار روحی دیگه جایی برای تعقل در گزینش بیمارستان براتون ممکن نبوده و بخاطره مسئله ی پیش اومده واقعا متأسفم... درک اینک مینا خانوم تو چه شرایط و فشار روحی به سر میبرن یه امر روشنه و من همچنین پیشنهاد دارم که به جای سرزنش و دادو بیداد فقط کمی احساسات خدشه دار و زخم روحی ایشونو در نظر بگیرین...اگه درمورد پیشنهاد اولم به نتیجه مطلوبی رسیدین تو قسمت پذیرش میتونم در این باره راهنمایی های لازم رو ارائه بدم.

شایان فقط در پاسخ پیشنهادات خانوم پرستار سری تکان میدهد و سارا با لبخندی گرم و مهربان رسم تشکر و ادب را به جا می آورد و با نگاه محبت آمیز خود او را بدرقه میکند...

با صدای آرام و بی جان شایان به خود می آید و به او که اینک سرش را میان دستانش گرفته و بیقرار بر روی صندلی انتظار بیمارستان در ظاهر آرام گرفته است، خیره می گردد

-تو از کجا فهمیدی؟

سارا نیز به سمت همان صندلی ها قدم تند میکند و در کنار شایان با فاصله ای اندک بر روی صندلی بغلی او مینشیند...

-فهمیدنش کار خیلی سختی نبود...یادت که نرفته منو مینا یه دوره ای از عمرمون دوستای صمیمی و هم دانشگاهی هم بودیم البته الانم هستیم ما خیلییی زود با عصر ناگوار خاطرات مشترکمون کنار اومدیم...اینکه یه زمانی قرار بود زن داداشش بشم و دست تقدیر... نه... بهتره بگم بی معرفتی و بی رحمی بعضیا سنگ انداخت جلو پامونو ما خیلی راحت تر از حد انتظار تسلیم اونایی شدیم که اون بالا بالا ها هر و کر به ریشمون میخندیدن و بند بند افکار مریضشونو بهمون تحمیل میکردن، هیچ وقت خللی در صمیمیتمون به وجود نیاورد... آرمینم تو همون دانشگاه درس میخوند و برخلاف منو مینا که تو رشته ادبیات تحصیل میکردیم اون دانشجوی مهندسی عمران بود...از همون اوایل دوران آشنایی با روشن شدن رابطه فامیلی بینشون که از قراره معلوم آرمین ته وتوی این نسبت پنهونی رو درآورده بود،رفت و آمداشون بیشتر و بیشتر شد تا اینکه مسئله ی خواستگاری به میون اومد و یه عشق ممنوع دیگه...مینا میگفت که آرمین تأکید داره به خاطره ناخوشیایی که در گذشته بین دو تا خانواده به وجود اومده مسئله خواستگاری تا شب اون روز سکرت بمونه و من همین چن ساعت پیش برای پیگیری جریانات مجلس خواستگاری چندین بار با گوشی مینا تماس گرفتم که هر بار بی جواب موندمو نگران شدم و به تلفن خونه زنگ زدم که باقی ماجرا رو از بتول خانوم جويا شدم و الانم که میبینی اینجام..

شایان سری به نشانه ی فهمیدن تکان میدهد و پس از اندکی سکوت در همان حال ادامه ی سخنان او را میگیرد

- یه عشقه ممنوع دیگه... درست میگی قبلنا انقد تلخ نبودی... انقد راحت با حرفات دل و جون طرفتو به سیخ نمیکشیدی... انقد زود آدمارو به قضاوت بی ثباتت محکوم نمیکردی... آره خیلی عوض شدی...

سارا نیز بی آنکه تغییری در صدا و حالت خود ایجاد کند همانطور آرام جواب میدهد

-هه... انتظار نداشتی که عوض نشده باشم؟ با اون همه مصیبت و آبروریزی که پدرت برامون بار آورد با اون همه نامردیا و بی معرفتیایی که تو در حقم کردی، معلومه که عوض میشم... راست میگی دیگه اون دختر ساده و احمق سابق نیستم... یاد گرفتم که دیگ راحت اعتماد نکنم... و همه این همه خوبی و تحولات مثبتو مدیون نامردی تو هستم...

عصبانیت و خشم در یک آن سراسر وجودش را در بر میگیرد... انگشت اشاره ی خود را به نشان تهدید بالا می آورد و با صدایی که سعی در کنترل آن دارد جواب میدهد

-بیار بهت گفتم سارا تو حق نداری راجبه حقایقی که ازش بیخبری ناعادلانه به چوب قضاوتم بکشی... تا حالا هرچی توهین و تحقیرم کردی گذاشتم پای شرایط ناهنجار روحیت و حسرت عمر پر تلاطم دخترانت ولی دیگه این اجازه رو بهت نمیدم تا مرز حرمت و احترام بینمونو زیر پا بذاری... تو چی میدونی؟ من کم از تو نکشیدم من بودم که بهترین روزای عمرمو پای زنی تلف کردم که پی هرزگی و قر و فر خودش بود... من یه عمر بی مادری بچه ایرو دیدم که با حسرت به مادرانه های کس و ناکس چشم دوخته بود... من پای عشق تو بچه ایرو فدا کردم که از گوشت و خون خودم بود... بچه ای که هنوز دنیا نیومده بود و معلوم نیست الان تو بطن اون ه*ر*ز*ه فراری مردس یا زنده... ولی کوتاه اومدم... نه بهتره بگم بریدم... بریدم از این همه ناکامی از این همه بدبختی... من پای عشق تو... به قیمت زندگیه تو....

- آقای تهرانی؟ اینجا مریض خوابیده... چون ساعت از دو گذشته دلیل نمیشه که شما بیمارستان رو سرتون بزارین... تموم پرستارای این بخش ازتون شاکین... اون از هول و ولای اولتون اینم از جنگ و دعوای الان... بفرمایین بیرون لطفا... بفرمایین...

صدای آرام اما توبیخ گر پرستار بخش که با ژستی شاکیانه به آنها نگاه میکند، سخنان حقیقت وارش را قطع میکند... حقایقی که شاید با آشکار شدنشان همینک نفرت از چشمان غمگین سارا رخت میبست... سارا زودتر از او به خود می آید و با افکار بی سامان که سر منشأ این ناسامانی سخنان ناقص شایان است، با قدم های بلند و لرزان به سوی پرستار عصبانی پیش میرود...

-من واقعا عذر میخوام... ببخشید دست خودمون نبود این روزا حال و احوال روحیمون به شدت بهم ریخته، خودتون که در جریان اوضاع بیمار ماهستید...

شایان بی توجه به جر و بحث آن دو بر میخیزد و یقه کتش را مرتب میکند... و آرام و بی ثبات به سمت خروجی بیمارستان قدم برمیدارد... اما صدای پرستار مانعش میشود

-آقای تهرانی خانوم پرستار بهروان تو بخش پذیرش منتظر شما هستن...زمان شیفت ایشون مدتی پیش تموم شده ولی از قرار معلوم منتظرن تا مشکل شمارو برطرف کنن...

پرستار بهروان؟؟ به یقین این اسم برایش ناآشناست... پس تلاشش برای به یاد آوردن او بی ثمر است...صدای سارا که انگار متوجه گنگی و تعلل اوست، سوهان افکارش می شود

-خانوم بهروان همون پرستاری هستن که بهمون پیشنهاد انتقال بیمارو دادن...

آهان کشداری میگوید و به سمت آن دو عقب گرد میکند...

-خب...پس اگه امکان داره ما رو به بالین این پرستار زحمت کش راهنمایی کنین...

-البته...بفرمایید...

پرستار پیش تر از آن دو به راه می افتد و آن ها را با قدم هایی شل و وارفته و با افکاری نابسامان تنها میگذارد

سارا-خیلی مشتاقم ادامه ی حرفاتو بشنوم...میخوام بدونم چرا منو باعث و بانی بدبختیت میدونی؟ دست پیش گرفتی که پس نیوفتی؟

شایان-من مسئول افکار و ذهنیات تو نیستم هرچور دوست داری فکر کن...ولی بدون همیشه به جور دیگه ای از به دریچه ی جدیدی میشه به قضیه نگاه کرد...بهر حال مهم نیست...

سارا از راه رفتن می ایستد و به سرعت به سمت او برمیگردد

-اهمیت موضوعات فکریه منم تو تعیین نمیکنی چون همین الان این امر از سرت باز کردی ولی وقتی حرفیو میزنی باید پاش وایسی چون ممکنه حرفات بدجوری ذهنیات طرفتو درگیر کنه و اینجا تویی که در برابرش مسئولی...

لب های شایان به پوزخندی از هم باز میشوند...

-من ترجیح میدم اینجا و تو این شرایط به آدم بی مسئولیت باشم و تو هیچ جوره نمیتونی اینو تغییر بدی....

-به جهنم...میخوام صد سال سیا حرف زنی

و به دنبال این حرف با قدم هایی بلند از او دور میشود و به بحثشان خاتمه میدهد...شایان لبخندی به تخس بازی های او میزند...به راستی همه چیز این دختر برایش لذت بخش است...

در قسمت پذیرش بیمارستان کنار سارا می ایستد...انگار مدت زیادی منتظر او بوده است

-میخواستی نیای دیگه...

-خیلی دیر نکردم...تو اینجارو با پیست دو میدانی اشتب گرفتی و این مشکل من نیست...

سارا چشم غره ای به او می‌رود و به دنبال آن با آمدن پرستار بهروان مهلتی برای جواب دادن باقی نمی‌ماند...

-چه عجب...گفتم شاید از موضوع به این مهمی صرف نظر کرده باشین...بهر حال از نظر من راه درستو انتخاب کردین...بیمارستان خصوصی در چنین شرایط روحی که بیمار تون به سر می‌بره و هیچ عکس العمل غیر منطقی ازش بعید نیست، با مراقبت های ویژه و پرسنل فعالی که داره بهترین گزینه برای انتخابه

شایان رشته صحبت را به دست می‌گیرد

-خب این یعنی چی؟ اینطور که شما گفتین ما در هر مقطع زمانی باید منتظر تصمیمات غیر منطقی اون باشیم...یعنی هیچ راهی نیست که از خودکشی صرف نظر کنه و آرامش روحیش برگرده؟

پرستار با حالتی متفکر دستانش را در هم قلاب میکند و کمی به سمت آن دو متمایل میشود

-ببین الان دو ساعت از زمان اقدام ناموفق ایشون نگذشته پس شما نباید هیچگونه ریسکیو به جون بخیرین...ما موارد زیادی از این افرادو تو بیمارستانمون داشتیم ولی تو اقشار و سنین مختلف و از همه مهم تر در شرایط روحی و علل متفاوت حاکی از این امر...و من با توجه به شرایطی روحی خواهر تون پیشنهاد میکنم که تحت مراقبت باشن...اینطور که من میدونم ایشون متأسفانه مادرشونو در بدو تولد از دست دادن پس بخش عظیمی از احساسات ایشون ناقصه...مادر در هر سنی بخش جدانشدنی از احساسات و روحيات و وجود فرزندشو تشکیل میدده و در چنین شرایطی یه حامی و قوت قلبی محسوب میشه، از این گذشته بیمار شما الان در شرایط سنی هستن که خب تأثیرات محیطی و وقایع عاطفی بسیار در منطق و افکار ایشون دخیله و این خیلی نگران کنندس...همچنین من با شناختی که از خانواده شما دارم میدونم که حتما موضوع بسیار مهمی بوده که موجب این جریان شده و اگه این موضوع مهم به هر نحوی لغو، حل یا برطرف نشه و از ذهن ایشون پاک نشه هیچ عکس العملی رو بعید نمیدونم...پس الان مراقبت های ویژه و دائمی بهترین گزینس که البته عکس العمل های بیمار به استدلال سلب آزادی و آرامشش رو در پی داره که در این شرایط اهمیت چندانی نداره...

سارا مردد نگاهی به شایان می اندازد و در جواب دادن پیشدستی میکند

-خب پس بهتره هرچه سریع تر کارای انتقالو انجام بدین...مگه نه آقای تهرانی؟

آقای تهرانی...اولین باری که سارا او را به این اسم خطاب کرده بود برمیگشت به 8 سال پیش...زمانی که برای آوردن خواهرش مینا به دبیرستان او رفته بود و به یاد دارد زمانی که مینا با شوق فراوان سارای خجالتی را بهترین دوست خود معرفی مینمود و او تنها با گونه های گل انداخته برای تأیید حرف های مینا سرش را تکان میداد....

-موافقم....

-به...چشمون به جمال ملوک الدوله روشن...میخواستی به کم دیگ بخوابی هان؟

مینا چشمان نیمه باز و گنگش را با دست باند پیچی شده اش میمالد و تازه با دیدن باند سفید رنگ بر روی مچ دست راستش ، انگار وقایع برایش روشن گشته و لحظه لحظه ی آن در خاطرش تداعی میگردند... ناخودآگاه قطره ی اشکی از گوشه چشمانش میچکد... آرام و غمگین زمزمه میکند

-من زنده ام؟؟

سارا به سختی بغض تلخ خود را مهار میکند و در کنار تخت او آرام مینشیند و تن ظریف و لرزان مینا را در آغوش میکشد... و پس از چندی مکث با چونه ای لرزان و چشمانی سرشار از اشک نجوا میکند

-عزیزم... قربونت برم... معلومه که زنده ای... خیلی زود خوب میشی عزیز دلم... همه چی درست میشه مینا... بهت قول میدم

مینا خودش را بیشتر در آغوش گرم بهترین دوست خود میفشارد و دست سالم خود را دور کمر باریک او حلقه میکند... به راستی سارا چقدر لاغر شده است...

- سارا....

-جونم... جونه دلم...؟

تلاش مینا برای مهار اشک هایش بی ثمر است و اشک های سمج و بی رحم خیلی سریع گونه های سرد او را در بر میگیرند....

-دیدنی چی شد؟؟ بابام خیلی راحت لگد مال کرد آرزوهای خوشرنگ و ساده ی منو... مگه من چی میخواستم؟ آرزوی یه دختر چی میتونه باشه؟ من حتی چشم بستم رو لباس سفید عروسی، مجلس بزن و بکوب و مهمونی، جهیزیه و ماشین عروسی... سارا میبینی چقد بدبختم؟ چقد نحسم؟ از همون بدو تولد نگون بخت بودم....

هق هق بلند و درد آورش در سراسر اتاق میپیچد و سارا نیز با صدایی لرزان و بغضی آشکار سعی دارد او را آرام نماید اما خود او هم دست کمی از مینا ندارد... با صدای باز شدن در اتاق هر دو متعجب و حیران به آن سوی اتاق خیره میگردند... و سارا با دیدن قامت شایان در چهار چوب در، زود تر به خودش آمده و از تخت پایین می آید و با گونه های گل انداخته خیلی آرام سلام میدهد... شایان نیز در جواب او به تکان دادن سری اکتفا میکند و خوراکی ها و آبمیوه هایی را که به سفارش پرستار برحرف برای خواهرش گرفته است کنار تخت او میگذارد و آرام خم میشود و پیشانی خواهرش مینا را با عشق و محبت میبوسد

-چطوری خواهری؟

اما سارا در جواب دستانش را بر روی صورت سرد و اشک بارش قرار میدهد و چهره ی غمگین خود را میپوشاند و با هق هق زمزمه میکند

-ببخشید...ببخشید که نگرانتون کردم...میدونم ابلهانه بود ولی به خدا بریدم شایان...من دیگ نمیتونم تو اون خونه ی بی روح زندگی کنم....

خواهرش حق دارد... مگر روح لطیف و ظرافت یک دختر تا چه اندازه میتواند زیر فشار باری از غم و اندوه و بدبختی بی شمار دوام بیاورد؟ با اینکه هنوز هم به خاطره این عمل غیر منطقی از خواهرش دلگیر و عصبانی است و دل خوشی از مینای نادم ندارد اما بهر حال این پشیمانی و اعتراف از انتخاب احمقانه اش، اندکی بار عصبانیت را از روی دوش او برمیدارد... و حتی میتوان گفت با ظهور این ندامت و پشیمانی در رخسار زیبای مینا، جای شکرش هم بسیار باقی است...دستان ظریف و لرزان مینا را در حصار دستانش اسیر میکند و آرام و مهربان زمزمه میکند -خواهر کوچولوی من...خوشحالم از اینکه میدونی غیرمنطقی و عجولانه عمل کردی... خوشحالم که پشیمونی و میدونی که میون بد و بدتر، بدترین رو انتخاب کردی....

مینا سرش را بالا میگیرد و در چهره ی مهربان و پر مهر برادرش با شرم خیره میگردد

-تو هیچی نمیدونی شایان...هیچی نمیدونی...این بدترین انتخابی که تو ازش حرف میزنی، شیرین ترین اجبار زندگی منه...تنها اجباری که خودم مقرر کردم...این انتخاب احمقانه، آخرین راهی که من دارم...و همینطور اولین و آخرین انتخاب زندگی منه...من نمیتونم مثله تو صبر و تحمل به خرج بدم و چشم بندم رو همه جبر و اجبار پدرمون، نمیتونم ساکت بشینم و لام تا کام حرف نزیم رو تحمیلات و ظلم و اختیار بی حد و اندازه ی مرد خونمون که چی؟ واسه اینک حرمتا شکسته نشه؟ مگ حرمتیم مونده؟ کی شده تا حالا که پدرمون، یه روز، فقط یه روز، مثله همه پدرای واقعی منو دخترم، عزیزم یا با هر لفظ پدرانه ی دیگ ای خطاب کنه...لفظی که بوی حمایت پدرانه بده...لفظی که ندای محبت پدرانه داشته باشه... اون حتی زورش میاد سال به سال کنار سفره هفت سین ما مثله یه مهمون نه بیشتر بشینه و فقط به یه ب*و*س*ی پدرونه رو پیشونیمون بسنده کنه...من هیچ وقت طعم شیرین داشتنه یه مادر، یه همدم از جنس محبت مادرانه رو نچشیدم...هیچ وقت زیر سایه ی مهر و محبت یه مادر زندگی نکردم...یادمه که میگفتی خیلیا هستن تو دنیا که زندگی تأسف بار مارو دارن ولی من میدونستم... میدونستم که این خیلیایی که تو ازشون دم میزنی حداقل یه حامی، یه پشتیبان از جنس محبتای پدرونه تو خونه زندگیشون دارن...یکی که کم کمش با لبخند زوری و ساختگیش، اونا رو امیدوار کنه...براشون عاشقانه پدری کنه...شاید نتونه جای مادرانه های بی مثالو براشون پر کنه ولی مطمئنا مثله یه پدر میتونه حمایتشون کنه و بهشون دلگرمی ببخشه...ولی ما چی شایان؟ ما هیشکیو نداریم...حتی کسیو نداریم که با گرمای نفسش، عطر حضورش، بهمون امیدواری بده...نفس نفس پدرمون بوی سیگار و لباسش عطر تلخ و گس بدبختی داره...میخوام بدونی که من هنوزم این اجبار شیرینو، این انتخاب آخرینو به تموم دنیای ناپاک و تلخ زندگیمون ترجیح میدم....

به راستی که هیچ توجیهی برای حقایق تلخ خواهرش در بساط ندارد...کلافه دستش را میان موهای پر پشتش فرو میبرد و آنها را بهم میریزد...با انگشت شصتش رد بی رحم اشک را از چشمان معصوم خواهرش میزداید و آرام و تأثیر گذار زمزمه میکند

- همه چی درست میشه مینا... فقط کمی صبر و تحمل به خرج بده... وضع تلخ زندگیمونو از اینی که هست خراب تر نکن....

مینا دست پر مهر و گرم برادرش را با دست سالم خود در آغوش انگشتانش اسیر میکند و با لبخندی مهربان نجوا میکند

- نه شایان... بیخودی امیدوارم نکن... من سرشارم از این دلگرمی های پوچ و توخالی... اینهمه دندون رو جیگر گذاشتیم چه گلی به سرمون زدیم که حالا با کمی صبر و تحمل دردامون درمون بشه؟ میدونی وقتی برگه ی ترخیصم از اینجا امضا شد... وقتی دوباره به اون خونه برگشتیم چی در انتظارمونه؟ درست بعده اینک از سفر دو روزش برگرده، حکم میکنه منو... قصاصم میکنه... دانشگاه تعطیل... رفت و آمد محدود... گوشی و تلفن و هر کوفت و زهرمار دیگیم از دم ممنوع... آخرشم... آخرش خیلی جالب میشه... منم مثله تو زورم میکنه... منم مثله تو به اجبار به عقد یکی از همون کله گنده های خرپول در میاره که اون صادقی عوضیم از هموناست... من نمیتونم مثله تو ساکت بشینم یه گوشه ایو درد تحمیلات بابارو به جون بخرم... قتل نفس گ*ن*ه کبیرس ولی تو این شرایط شرافتمندانه ترین خطایی که میتونه از یه آدم سر بزنه... من یه تار موی گندیده ی آرمینو با تموم دنیا، با تموم دنیایی که حتی کوچکترین سهمیم ازش نداشتم، عوض نمیکنم، این همه دبدبه و کبکبه ی صادقی که جای خود دارد... من نمیتونم مثله تو طاقت بیارم تو این زندگی سرتاسر اجبار... سرتاسر تنفر و بی مسئولیتی... نمیخوام از چاله در پیام بیفتم تو چاه... میخوام حتی برای یه روزم که شده سر از گلزار و گلستون در بیارم... تو یه پسری شایان... شاید تو دوام اینو داشته باشی که بعضی جاها خرد بشی، له بشی ولی من نه... تو الان خونه و زندگی و استقلال خودتو داری ولی من هیچ وقت... هیچ وقت... نمیتونم تو این شرایط، بی هول و ولا و مستقل زندگی کنم برای چندین دقیقه تلخ و زجر آور، سکوت سنگینی در جمع دردآگینشان حاکم میگردد... شایان سرانجام تسلیم حقایق انکار ناپذیر خواهرش گشته و بی هیچ حرفی برمیخیزد و راه خروج از اتاق را در پیش میگردد... هنوز قدمی پیش نرفته است که با صدای آرام مینا به اجبار می ایستد و بدون اینک به عقب برگردد، انتظار سخنان او را میکشد

- نمی خوام حقیقتو به سارا بگی؟ اون حق داره که بدونه....

برای چند لحظه در ذهنش شروع به زیر و رو کردن حقایق میکند... مینا از کدامین حقیقت سربسته سخن میگوید؟ خواهرش که سکوت او را میبیند، جسور تر میشود و با نگاه زیر چشمی به سارایی که هنوز گنگ و مات در کنج دیوار اتاق ایستاده است، ادامه سخنانش را میگیرد

- دارم راجبه اون ازدواج اجباریت حرف میزنم... بهش بگو که فقط و فقط واس خاطره سارا کوتا اومدی... بگو که این ازدواج هیچ خیری برا تو نداشته و سرتاسر اجبار و آه و ضرر بوده... بگو که ...

با صدای خشمگین و چشمان سرخ شایان که اینک او را بی رحمانه خطاب قرار داده اند، ناخودآگاه سکوت اختیار میکند و زبانش دیگر یارای نطق نمی دهد... شایان که از سکوت او مطمئن میشود دوباره به سوی در اتاق رهسپار میگردد که باز مینا...

-میخواهی چیه ثابت کنی با این سکوتت؟ زبون به دهن گرفتی که چی بشه؟ آخرش جیگر خودت خون میشه اونقدر که حسرت یه زندگی بی دغدغه رو دلت میمونه... من راه و سوی زندگی خودمو انتخاب کردم ولی تو... تو هنوزم مست روزایی هستی که دیگه به هیچ وجه برنمیگردن... دلت رو خوش کردی به روزایی که خیلی وقته سوختن و تموم شدن و تو فقط با خاکستر خاطراتشون زنده ای و غافل از زندگی الانت و روزای خوشی که میتونی دوباره بسازی... حتی زیباتر از قبل... باید از این به بعد با خوشی و دل شاد یک زندگی دوباره رو شروع کنی و یه فرصت دیگه به خودت بدی... روزاتو بهتر از قبل بسازی و رو پای خودت وایسی، دیگ به خودت تکیه کنی و برای خودت تصمیم بگیری... و سارا این حقو داره که حقیقتو بدونه... حق داره که تصمیم بگیره و انتخاب کنه... و تو داری این حقو مغرورانه ازش میگیری با این استدلال غلط که داری فداکاری میکنی و کار درستو انجام میدی... تو باید به سارا هم حق تصمیم و فرصت انتخاب بدی... منطقی باش شایان

بر روی صندلی چوبی خاطره انگیز، کنار پنجره ی اتاقم آرام گرفته ام. پنجره ای باز به سوی منظره ی روح انگیز و دلنشین طبیعت هستی... پنجره ای که اینک حال و هوای توصیف ناپذیر وجودم و احساس کیمیای دلم را با وصال به خاطرات همزاد و شیرین عاشقانه های بی مثالمان در گذشته ی نه چندان دور در گوشه گوشه ی این باغ پرخاطره، عجیب زیر و رو میکند... باغی که اینک هاله ی تیره رنگ آسمان دلربایش، همچو سایبانی حاکی از غروب غریبانه ی آفتاب این روز پرماجرست... برگه ی نامهربان روز های زندگانی ام را ورق میزنم و به قصه ی شیرین گذشته بر میگردم...

آپاش صورتی رنگم را در دستان ناتوان و خسته ام جابه جا میکنم... این خستگی و رخوتی دستانم را مدیون آبیاری و رسیدگی به گل های یاس خوشبو و رز های رنگین باغ زیبایمان هستم... با تمام شدن آبیاری، آپاش را بر زمین میگذارم و نفسی تازه میکنم... دست راستم را بر پیشانی داغ و پوشیده از دانه های درشت عرقم میکشم و تنها برای لحظه ای از این وضعیتی که برای خود ساخته ام پشیمان میگردم اما طولی نمیکشد که با دیدن شکوفه های رنگین و خوشبو و گل های شاداب و با طراوت که با زیبایی هر چه تمام تر باغ سرسبز را آراسته اند و فصل زیبای بهاران را عاشقانه به آغوش میکشند، لبخندی جانانه بر لبانم نقش میبندد و ستاره ی چشمانم در یک آن نورانی میگردد... سرخوشانه و با خیالی آسوده نیم نگاهی به ساعت سرشار از نگیمن می اندازم و با دیدن حرکت سریع و غیرمنتظره ی عقربه های بی رحم ساعت، دنیا بر روی سرم خراب میشود... اوه... یعنی چهار ساعت تمام من غافل از دنیای خود و تمام کار و بار خانه در این باغ، سرخوشانه برای خود علاف بوده ام؟

وای همین الانست که شایان سر برسد و بدتر اینکه مرا در این وضعیت نابسامان و پریشان ببیند، مطمئنا باید تا آخر شب نگاه های خیره و سرزنش بارش را به جان بخرم... با این فکر با قدم های سریع و بلند به سمت خانه راه می افتم و با شور و شوقی بسیار خود را برای ورود همسرم می آرایم و اینک چقدر دورند این خاطرات شیرین و چقد آسوده پر کشیدند از خیالم این صادقانه های عاشقانه...

از تداعی خاطرات قصه ی عاشقانه مان، ردی از اشک های بی رحم، همان همدم روزهای دور از خانه و زندگانی ام بر چشمان خسته و منتظر نقش میبندد و بغضی آشنا سبک گلویم را در حصار غریبانه با دگر غصه هایم اسیر میسازد... دیگر حتی توانی برای دوره ی خاطرات شیرینم نیز در جان ندارم اما امشب سرشارم از خاطرات چهار سال مرگ زندگانی ام، ترک عاشقانه هایم و روزهای تلخ و ناگواری که پدرم، تکیه گاهم، دست پر مهر پدرا نه های خود و عطر حمایت های بی دریغش را بر سینه ی زخم خورده ام کوبید و من... آری... طرد شدم... ممنوع شدم... تمام این چهار سال محروم شدم از دلداری های مادرانه ی بانوی مهربان خانه مان تا مرهم دل زخم خورده و عاشقانه ی شکست خورده ام باشد، زخمی که حتی گذر زمان و تداوم فاصله ها هم آن را درمان نکرد... و من محروم شدم از حمایت پدرا نه ی مرد خانه ی مان به جرم عاشق شدن تنها به جرم عاشق شدن و ضربه خوردن از معشوق و تقاص اعتماد به عشق تک پسر تهرانی ها... عشقی که تمام این سال ها لحظه لحظه زجر کشیدم تا بند بند آن عشق قلابی و آمیخته با ه*و*س شایان را از وجودم پاک سازم اما... نشد و بعد از گذشت این چهار سال طوفانی... امروز با سخنرانی حقیقت بار مینا، خورشید صداقت از پشت ابر دروغ و ربا بیرون دوید و پرده ی حقایق شکافته شد و من حال میفهمم دلیل تداوم عاشقانه ای را که گر آمیخته با ه*و*س بود بایدی خیلی زود رخت از خلوتگاه دلم میبست و نفرتی ماندگار را جایگزین میساخت اما عشق شایان به من پاک بود و آری مرد روزهای شیرینم زخم خورده بود همچو من، از نزدیک ترینش، پدرش، و تمام این سال ها او نیز بازیچه ای بیش نبود و سرشار بود از زخمی عمیق در عمق دلش و غصه ای پایدار در سو سوی چشمانش... اما با این حال حق را به من میداد و مدعی بود بی رحمانه و مغرورانه برخورد کرده و روح لطیفم را جریحه دار کرده است و با اشاره به شیرین ترین و عاشقانه ترین شب زندگانی ام که وداع با روزگار دخترانه ام بود، میگفت بد کرده است و با اینک میدانسته است عمر عشقمان کوتاه است و پدرش در صدد اثبات بی رحمی اش میباشد اما مغرورانه دخترانه هایم را از من ربوده است تا فقط سهم او باشم و او باشد مالک روح و جسم... قلبم... شایان لحظه لحظه ی آن شب را حماقت می پنداشت و ویرانی زندگی من، اما دریغ از آنکه من تمام این چهار سال با خاطرات شیرین آن شب زندگی کردم و زیر بار آن همه ناکامی زنده ماندم... شایان گفت و گفت و در آخر با نگاهی امیدوار و عاشق سابق از من خواست تا اگر اندکی محبت آن روزها در دلم جاری است، امشب ساعت هشت به رسم گذشته مان به پارک نزدیک خانه ی عاشقانه هایمان بروم... خانه ای که شاهد لحظه لحظه ی مهربانی هایمان بود و شایان انگار میدانست عاقبت این عاشقانه ها را زیرا که همان روز های ابتدای نامزدی خانه اش را به نام من کرد و مهرم را که به اندازه ی صده ی تولدم با اصرار شایان بود، تمام و کمال به من پرداخت کرد تا اینک با طرد شدن از خانواده ام، دست نیازم کوتاه باشد... امروز با حقایق مینا پی بردم که تمام این سالها شایان از دور و نزدیک در صدد حمایت من بوده است و چه شب هایی را که پشت در خانه ام کشیک نمیداده است... مادر مهربانم همیشه عقیده داشت با انتخابی عاقلانه

میتوان عاشقانه و صادقانه زندگی نمود اما انگار نمیدانست که دل اگر عاشق شود روح و جان در حاکمیتش غزل می سرایند...مادرم در سنین ابتدایی نوجوانی ازدواجی سنتی را متحمل شده بود و به گفته ی خودش تنها از روی اجبار تن به وصلت با پدرم داده بود زیرا که عقاید و تعصبات سنتی و کورکورانه در فلسفه ازدواج پسر عمو و دختر عمو همچنان نیز در اقوام ما پایدار هستند و شانه خالی کردن از این امر در هر صورتی یک سنت شکنی محسوب میشود و پسران طرد میشوند و دختران نیز تنها به خاطر مسائل ناموسی از این امر مستثنا هستند اما تا آخر العمر باید داغ خانه داری و تشکیل خانواده بر دلشان بماند...و خوشبختانه من پسر عمویی نداشتم و از این حیث خدا را بسیار شاکرم اما از خواهر بزرگترم سما که اینک زن یک روحانی ۴۷ ساله و بسیار خشک فکر گشته است شنیده بودم که مادرمان و پسر خاتون، خیاط محلشان دل داده و شیدای هم بوده اند اما همینکه پسر راهی سربازی میشود، اقوام پدرم با هزار حرف و بهانه و دوز و کلک و به اجبار مادرم را عروس میکنند و او را از زندگی رویایی و دوست داشتنی نوجوانی اش بی رحمانه جدا میسازند و تمام اینها بهانه ای بود برای پدر شایان تا بین عشق من و پسرش فرسنگ ها زهر فاصله بدمد و زندگی را به کامان تلخ کند، اما اینک با گذشت چهار سال زجر آور، من محکوم به انتخابم بین ماندن و رفتن بین حکم عقل و دل و مردی عاشقانه در انتظار من مشتاق است...

کام محکمی از سیگار گران قیمتش میگیرد و سپس امتداد دود غلیظ و تیره ی آن را در آسمان تاریک و بی روح شهر، نظاره میکند... شمار سیگار های سوخته بدجور از دستش در رفته است و این امر با در نظر گرفتن اتفاقات پی در پی و غیر منتظره ی امروز، اصلا موضوع عجیب و غریب و قابل اهمیتی نیست... امروز خواهرش مینا، عروس شد... اما چقدر غریبانه... خواهر نازنینش ناجوانمردانه در آغازین بازی عاشقی، ضربه خورد... از پدرش و از گذشته ی بی رحم... گذشته ای که هیچ نقشی در وقوع حوادث تلخ و شیرین آن نداشته است... اما حال سایه ی این خاطرات غریب و گذشته های دور و نا آشنا، بدجور بر زندگی شیرینش سنگینی میکند و افسار عاشقانه ها و آرزوهای رنگینش را، بی رحمانه در دست گرفته است و به سوی تاریکی خوفناک زندگی، سوق میدهد... سیگار سوخته را زیر پایش می اندازد و سرش را به پشت نیکمت سبز رنگ پارک تکیه میدهد... به درخت بید تنومندی خیره میشود که با شاخ و برگ های سبز و بلندش به سوی آسمان تاریک اوج گرفته است... دیگر جانی در بدن ندارد... تنش خسته و روحش آزرده است... خواهرش مینا، لیاقت بهترین ها را داشت، اما او نیز بی رحمانه در دام ممنوعه ی عشق، اسیر گردید... امروز عصر، آرمین در پی خواهرش آمد و مینا تصمیم خود را گرفته بود و او چاره ای جز موافقت با عروسی بی سر و صدای دردانه خواهرش نداشت... اما در مردانگی آرمین، دیگر تردیدی برایش نبود... آرمین این ازدواج را از خانواده ی خود نیز مخفی نمود تا آه و افسوس و حسرتی برای مینا باقی نماند... تا دوباره با هم و در کنار هم، از نقطه ی صفر زندگی شروع کنند... بی هیچ حسرتی... بی هیچ درد و زخمی و دور از تمام خاطرات گذشته و آدم های آن

ساعت ۱۹:۵۷ دقیقه ی شب است و او انگار سالهاست که در انتظار معشوق نشسته است... دیر آمدن خصوصیت بارز و تغییر ناپذیر سارا بود و او با این امید خود را دلداری میداد... دیگر طاقت دوری سارا را نداشت... در این لحظات نفس گیر، حرکت سریع ثانیه های بی رحم نیز برایش حکم مرگ و زندگی را داشت... فکر اینکه دیگر در

دل سارا آشیان عشق نداشت، بی رحمانه روح و جانش را سوهان میکشید و دقایق سخت انتظار را دردناک تر و تلخ تر مینمود... از روی نیمکت سرد پارک برخاست... ناخودآگاه لرزه بر اندامش افتاده بود... دستانش را به یقه ی کت مشکی رنگش بند کرد و آنها را بهم نزدیک نمود تا اندکی از شدت سوز و سرمای وجودش بکاهد... طبیعت پارک دیگر برایش غیر قابل تحمل و آزار دهنده بود... با قدم های سنگین و آرامش غافل از تمام دنیای خود به سمت خروجی پارک به راه افتاد... نامه ی قدیمی را میان انگشتان سردش مجاله کرد اما ناگاه به خود آمد و یاد سارا و قرار امشب دوباره در خاطرش زنده شد... جسم بی جانش را بر روی یکی از نیمکت های پارک رها کرد و نامه ی قدیمی و مجاله شده اش را با دستان لرزانش باز نمود... نامه ای که قرار بود چهار سال پیش در همین پارک به عنوان آخرین عاشقانه هایش به سارا بدهد، اما سارا نیامد و چه خوب شد که نیامد... چشمان غمگینش را به نوشته های سرد و بی رنگ نامه دوخت و با لبان بی جانش زمزمه کرد متن آن را...
بنام بانوی دلم و مرهم زخم هایم...

امروز نگاه زیبایت را از من ربودند و امروز من متهم شدم به بی وفایی از جانب نزدیک ترین دلم و آغوش وجودم... امروز حقیقتا بدترین روز تمام عمر من است... بدترین روزی که بعد از مرگ ناجوانمردانه ی مادر مهربانم رخ داد و اما روزهای با تو بودن بهترین لحظات زندگانی ام را شکل داد... میخوام بدانی من عاشقانه و از صمیم قلب تو را میپرستیدم و بی وفایی در دفتر واژگانم معنا نداشت... میخوام بدانی روزگار بی وفا بود و همینک، مردی در این سرزمین بازدم نفس های تو را نفس میکشد و امید زندگی اش بسته به لبخند زیبای توست... مردی در این سرزمین و نزدیک به تو... حقایق سنگین و دردآور لحظه لحظه ی زندگانی اش را با تمام جان و دلش نفس میکشد... حقایقی که تاوان سر بسته بودن و نهفته ماندنش، دردبست عمیق، به عمق باتلاق ناتمام بدبختی... باتلاقی که در آخر یگانه مرهم دل و یکتا فرشته ی زمینی وجودم را ربود و در ازای تک تک زخم و دردهای تلخ و بی پایان در سکونت دل های عاشقمان فرسنگ ها زهر فاصله دمید و در کاممان جامی از شوری خون و سرخی رز های وحشی جنگل فصل فصل فاصله ها را جاری ساخت... اما دیگر کافی است... دیگر بس است زخم دل خوردن از ناکامی ها... غریبی کردن در فاصله ها... طعنه و کنایه شنیدن از عزیز ترین ها و مردن و زنده شدن با تداعی خاطره ها و سوختن و ساختن با آه و افسوس حسرت ها... حسرت های ماندگار... غصه های پایدار... چشمانی غصه دار... دردی آشکار... و زخمی به یادگار... آری تمام سهم من از این دنیا و نهایت عاشقانه هایش، تنها دلی عاشق و زخم خورده و چشمانی منتظر و اشکبار بود... اشک هایی که تنها به جرم « مرد بودن » نمی باریدند و آری من در این تلاطم بی رحم از دریای تلخ اشک های خود نیز محروم بودم... می گویند حسرت ها را میخورند، اما در اینجا و در این سرزمین، حسرت ها غریبانه مرا در آغوش کشیده اند و برایم غزل مرگ میخوانند... و آری حسرت ها... من با حسرت ها زندگی کردم... حسرت با تو بودن... حسرت خواستن و خواسته شدن... حسرت با تو خندیدن و کنار تو زندگی کردن... شنیده ام که در زندگی آدمی نام و یاد و عشق و خاطراتشان جاودانه میشود اما... اما در زندگی من تنها حسرت ها جاودانه شدند... تنها حسرت ها در این مرداب سکوت و رنجور تلخی، ریشه دواندند و رو به آسمان وجودم اوج گرفتند... و آری دیگر « منی » در کار نیست و « من » فقط یک مشت حسرت... و چه خوب که جاودانه میشوم در آغوش این حسرت های ماندگار... اما به این

حسرت های تلخ قسم، دروغ است که میگویند امیدی نیست... تا شقایق هست زندگی باید کرد و تا زندگی هست امیدوار باید بود... و من به چشمان اشکبارت یقین میدهم که در سوسوی این کلبه حزان و غم خورده ی دل، فانوسی از لبخند زیبای تو روشنی امید میگیرد و امیدواری میبخشد و زندگی را نوید میدهد... پس بخند تا زندگی کنم... بخند ای مهربانم...

در فصل فصل شور و شادی و در لحظه لحظه ی عشق و دلدادگی، زندگی طاقت دیدن خوشبختی و یکرنگی ما را نداشت و با بی رحم تمام تیشه زد به نهال شکوفه باران باغ عاشقانه هایمان... نهال خجسته و استواری که با زمزمه های عاشقانه و صداقت وجودمان جان می گرفت و در سایه ی آرام شکوفه های رنگینش ما را مسکن میبخشید و من اینک سرشارم از لحظه های دور برگ برگ شیرین دفتر خاطراتمان... اما به راستی خوشبختم... و من خوشبختم از اینک خاطرات تو را مرگ هم نمیتواند از من جدایی ببخشد و خوشبختی من پیدا کردن " تو " از میان این همه ضمیر بود... و در عجبم خدا تو را آفریده و از من انتظار یکتا پرستی دارد؟... محبوب من، نفس های تو برایم حکم زندگی دارد و من مردگی دنیا را با جان و دل پذیرا میشوم تنها در ازای یک لبخند تو... و بدیهی است که دست میکشیم از زندگی خود تنها برای تو... پس زندگی کن... عاشقانه... صادقانه... و مرا بی محابا ورق بزن و خاطرات مرا به آغوش باد سرد روز های تلخ زندگی ات بسیار تا در باران خوشبختی ات از دور تماشاایت کنم و افسوس که اختیار عاشق اندک است و جبر روزگار بسیار... و من به اجبار از تو میگذرم و من به اجبار از دیار عاشقی و تنها بهانه ی زندگانی ام دل می برم...

محبوب من... بگذر ز من... ورق بزن مرا و به آفتاب فردا بیندیش که برای تو طلوع میکند

دستی گرم و صمیمی بر روی شانه اش مینشیند و او را به خود و دنیای زندگی وا میدارد... آرام از روی نیکمت سبز برمیخیزد و به سوی فرشته ی نجات لحظه های دردناکش برمیگردد اما با دیدن رخسار معشوقه اش، بی اراده لبخندی سرشار از شور و شوق زندگی بر لبانش نقش میبندد... سارا نیز با دیدن رد اشک های بی رحم بر گونه ی شایان به خود می آید و غمگین زمزمه میکند

-چیکار کردی با خودت؟

و به دنبال این حرف با دستان گرمش رد اشک را از چهره ی آرام و مهربان شایان میزداید...

چشمان شایان خود به خود بسته میشود و در خلسه ای شیرین و صمیمی فرو میرود...

آرام و با محبت دست سارا را در حصار دستانش اسیر کرده و آن را به ب*و*س*ه ای گرم مهمان میسازد... لبخندی سرشار از عشق لبان سارا را در بر میگیرد و چشمانش اشکین میشود و این اشک ها تنها از جنس ذوق عاشقانه ای پاک است...

شایان - فکر میکردم دیگه نمی بینمت... دیر کردی مثل همیشه...

- و تو... مثل همیشه منتظر موندی....

و لبخندی شیرین بر لبان هردو میهمان میشود

شایان دست میبرد و دانه های درشت اشک را از چشمان سارا پاک میسازد و آرام کنار گوش او زمزمه سر میدهد
-دیگه هیچ وقت نمیذارم اشک تو چشای نازت بشینه...اینو بهت قول میدم...

لبخند تلخی بر لبان لرزان سارا میهمان میشود

-امشب، غریب شبیه شایان...دللم آرومه...خالیم از درد، خالیم از زخم...احساس شیرینیه بعده اون همه مصیبت...بعده اون همه جدایی، تنهایی، خستگی...دلمردگی...اما این دردا و زخمای تلخ، این ناکامی های پرنج و خاطرات سرد، یه چیز یو خوب یادم دادن...اینکه گذشته و تموم خاطراتشو باید کنار گذاشت، چون به آیندمون تعلق ندارن...چون نه میتونن شریک خوشبختی هامون باشن نه مرهم غم و غصه هامون... چون آدمیزاد هر زمان که به گذشته برگرده، یه حسرتی اون گوشه گوشه ی دلش بیداد میکنه، چون زمان که میگذره، انتظارمون از زندگی بیشتر میشه، چون همیشه این خیالو با خودمون داریم که میتونستیم بهتر عمل کنیم، ولی اینا همش خیالات خام و وهم ذهنیاتمون که فقط فرصت زندگی زیباتر الانمون را از ما میگیره... نمیتونم بهت بگم که بیا گذشترو فراموش کنیم و از خاطرمون بشوریمش، چون نمیشه، چون بخشی از وجودمونه، بخشی از زندگی و هویتمون، ولی بیا کنار بذاریمش و دوباره خیلی بهتر از قبل شروع کنیم تا خاطره گذشته از خیالمون پر بکشه، بیا خودمونو با زندگی الانمون سرگرم کنیم، دور از همه ی حسرتا، تلخیا، ناکامیا... راستی ما دنبال کدوم معجزه ایم؟ تو دنیایی که محرم ترین دلمون و مرهم ترین درد و زخممون بی رحمانه و مغرورانه رهامون کرده؟ کدوم خوشبختی بادآورده؟ بیا یه فرصت دوباره به خودمون بدیم و تو این ظلمت در به دری یه خوشبختی کوچیک برا خودمون دست و پا کنیم...یه خوشبختی از جنس سادگی

شایان دستش را جلو میبرد و دستان گرم سارا را در حصار دستان سردش اسیر میکند و پر سوز و با محبت نجوا میکند

-باهام میمونی سارا؟

سارا فشار اندکی به دستان پر مهرشان وارد میسازد و چشمانش را اطمینان بخش باز و بسته میکند...و نگاه شایان رنگ روشن امید به خود میگیرد و سرخوشانه سارا را در آغوش میکشد و با ب*و*س*ه ای گرم روی موهای معشوقه اش، عاشقانه زمزمه سر میدهد

- همه ی سختیایرو که کشیدی، همه ی نامردیایی رو که در حقت شده جبران میکنم، بهت قول میدم سارا...

سارا خود را بیشتر در آغوش آشنای عشق جمع میکند و آرام جواب میدهد

-اینجا دیگه مهم نیست شایان، گذشته ها گذشته...الان مهم تویی و من...و پسرمن آرشام...

تکان آهسته ای که شایان میخورد، مانع سخنان زیبای سارا نمیگردد و او همچنان مصمم ادامه میدهد

-مینا عکساشو بهم نشون داده بود... بچه ی خیلی شیرینیه، خیلی شبیه توئه... اون بچه ی معصوم هیچ تقصیری نداره... پس چرا باید چوب جبر و اجبار پدر تورو بخوره؟؟ چوب تلخیای گذشترو؟ منم بهت قول میدم که مثله بچه ی خودم بزرگش میکنم، از این به بعد همون قدری که تو پدرشی منم مادرشم و براش مادری میکنم.. اینو بهت قول میدم...

شایان نفس عمیقی از سر آسودگی میکشد و با لبخندی که بر روی لبانش نقش بسته، زمزمه میکند
- ممنون سارا... ممنون بابت همه چی.

مرد بی رحم قهقهه ی وحشتناکی سر میدهد و با همان لبخند کریهه‌ی که از ابتدا بر روی لبانش جا خوش کرده است، نگاه عمیقی به کامران کلافه و اندکی ترسان و حیران حال، می اندازد و ساک چرم مشکی رنگی را به سوی او هل میدهد و با لهجه غلیظ انگلیسی اش ادامه صحبت را میگیرد و در همان حال به ساک چرم مقابل پاهای کامران اشاره میکند

- با اینا چطوری؟

کامران مردد نگاهی به مرد غول هیکل رو به رو و ساک جاخوش کرده در مقابل پاهایش می اندازد و همان طور مسکوت و کلافه نگاهش را به پوسترها و نقشه های رمزی و پیچیده ی روی دیوارهای سیاه و سفید میدوزد، به یقین نقشه هایی جز رسومات شرکت های نفتی و جاده های ساکت و کم رفت و آمد مرزی برای عملیات قاچاق نخواهد بود...

مرد که سکوت کامران را علامت رضایت تلقی میکند با اشاره به بادیگارد های سیاه پوست و قد بلند خود، باز کردن درب ساک مشکی را خواستار میشود... ساک باز میشود و همان چیزی که کامران انتظارش را داشت نمایان میگردد... ساکی سرشار از دلار های دسته بندی شده و تانخورده... نگاه کنجکاوش را به giant میدوزد و به راستی که این لقب برازنده ی اوست...

- خب کامران، خودت که میدونی من زیاد از علافی خوشم نمیاد پس بهتره هر چه زودتر تصمیمتو بگیری... یا این ساکو میگیری و با خیال آسوده به وطنت برمیگردی و بی سر و صدا منتظر میمونی تا عملیات من به پایان برسه، در این صورت میتونی بیای و دوباره نصف سهمتو بگیری... دو برابر همین ساک و محمولش ارزش داره... اما اگه بخوای فداکاری بازی در بیاری و رگ ایرانیتت قلبمه بشه، مجبورم همین جا بی سر و صدا سرتو زیر آب کنم... من علاقه ای ندارم به حرفیو دو بار بزنم اما در مورد تو فرق میکنه، مایکل دوست نداره مرد وفادار و باعرضه ای چون تو، از عملیات و انجمن سازمان کنار گذاشته بشه... به ضرب المثل قدیمی ایرانی هست که توصیف وضعیت الان توئه کامران: شتر دبدی، ندیدی

و به دنبال حرف های تلخ و زهر آگینش، سرخوشانه میخندد و کامران آزردده و جان خسته را به حال خود رها میدارد... بماند که چقدر وحشتناک و حال بهم زن بود، شنیدن ضرب المثل ایرانی با لهجه ی زشت و ضایع فارسی giant... بماند که کامران میان بدترین خ**ی**ن**ت و پایان تلخ زندگانی اش، پایانی تلخ را برگزید

میتونم یه تماس با ایران داشته باشم؟

مرد غول هیكل چشمانش را ریز کرده و همان طور که سیگار سوخته را زیر پایش له میکند، موشکافانه نگاهی به کامران می اندازد و با صدای دورگه ی وحشتناکش جواب میدهد

-قصد نداری که....

کامران که انتظار این عکس العمل را از او داشت، پیشدستی میکند و حرف او را نیمه میگذارد

-بین giant من نزدیک سی ساله که عضو ارشد این باندم... پس خودمم پام گیره این ماجراس... حتی بیشتر از شماها... چون من الان یه خائن وطن فروش محسوب میشم و اگه کوچکترین اشتباهی ازم سر بزنه جون بچه هام در ایران به خطر میوفته و من مطمئن باش اونقدر احمق نیستم که زندگیمو با دستای خودم به نابودی بکشم...

-خوبه که اینو میدونی کامران... جانی... آقای تهرانی رو راهنمایی کن تا یه تماس با ایران داشته باشن... امیدوارم با شنیدن صدای بچه هات، این افکار احمقانه ی وطن دوستی رو از سرت بیرون کنی و در صدد همکاری با ما باشی... جانی پیش می آید و کامران به دنبال او وارد اتاقی تاریک و سرشار از ابزار کامپیوتری می گردد... انتظار دارد جانی او را راحت بگذارد اما او همان طور منتظر خیره ی کامران است..

میداند که این آخر ماجراست... و این دیار غریبانه و مردمان نا آشنا، نهایت تمام پنجاه سال، زندگانی اش... بهر حال هر چیزی یک پایانی دارد اما این پایان... پایان غریبانه ایست در آغوش غربت... و این تازه شروع یک پایان است... دستش به سمت موبایل گران قیمت جانی دراز میشود و آن را در دست میگیرد... با لمس هر شماره ی آشنا، انگار چیزی در دلش فرو میریزد و انگار زخمی قدیمی سرباز میکند... زخمی که حاکی از پایانی دوباره است... این لحظات عجیب بوی مریمش را میدهند... بوی شیرین توت فرنگی... موبایل را در کنار گوشش قرار میدهد، انتظار ندارد که مهران، وکیل قدیمی اش، به این زودی تلفن را جواب بدهد... چون بر طبق آمار، اینک او در خوابی آرام و خلسه ای شیرین فرو رفته است... یاد و خاطرات مریم و روزهای سرشار از آرامشش در مقابل دیدگانش جان میگیرند... روزی که به پیشنهاد پدرش برای کمک به زلزله زدگان منطقه ای محروم، به روستای کوچک عاشقانه هایش رفته بود... و این سفر اجباری برای او شیرین ترین و زیباترین اجبار تمام زندگانی اش بود... زیرا که چشمان مغرورش به رخسار فرشته ای مهربان و خوش خنده، روشن شد... فرشته ای مریم نام... فرشته ای که خیلی زود و در کمال زیبایی و سادگی و اوج جوانی پرکشید... فرشته ای که با هر لبخند مهربانش، جانی دوباره به کامران میبخشید... فرشته ای که پسر خان روستا، او را نشانش کرده بود... اما مگر میشود پسر مغرور تهرانی ها دست مالکیت بر چیزی بگذارد و آن را مال خود نکند؟ و پدرش نیز، مرده فهمیده و انسانی بود که چشم بست بر تمام

اختلافات اجتماعی و طبقاتی این دو جوان... پدیری که میتوانست بهترین ها را به عنوان عروس اختیار کند... اما مریم این را ثابت کرده بود که بهترین بود... صدای خواب آلود و شاکی مهران، سوهان افکارش میشود -بله؟؟

- منم مهران... کامران...

به آسانی متوجه دستپاچگی و هولزدگی مهران میگردد

-عه آقای تهرانی، شمایین؟ ای بابا آقا ببخشید تورو خدا... بجا نیا

صدای محکم و قاطع کامران، رشته ی سخنانش را میبرد

-الان وقته این حرفا نیست مهران... اینجا اوضاع خیلی بهم ریختس... وقته زیادی برای زنده موندن ندارم... خوب گوش کن، ببین چی میگم مهران... سازمان دست گذاشته رو عبدالله ناصر، وزیر صنعت نفت عربستان که قراره برای جلسه ای مبنی بر امضای قرارداد همکاری و صلح به ایران بیاد... ترور اون تو ایران یه فاجعس... میفهمی؟ این موضوعرو هر چه زود تر با سازمان اطلاعات و امنیت کشور در میون بذار... شنیدی چی گفتم؟ آب دستته بذار رو زمین برو دنبال کارا... مطمئنا سازمان امنیت با وضعیت بهم ریخته ی اخیر، هیچ ریسکیو به جون نمیخره و اوضاعرو کنترل میکنه... به پسرم شایانم بگو هر چه زود تر اسم و رسمه شناسنامه ی خودشو خواهرشو عوض کنه و یه مدتی از ایران بره تا آبا از آسیاب بیوفته... فقط عجله کن

دکمه ی قطع تماس گوشی را فشار میدهد... مطمئن است تمام این مدت در این اتاق، زیر نظر giant بوده است و او با فارسی دست و پا شکسته ای که متوجه میشود، کارش تمام است و این آخر ماجراست...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

شایان

صدای آزار دهنده ی زنگ گوشی اش بلند میشود و او را مجبور میکند تا از خواب شیرین و راحتش، دل بکند... در جایش نیم خیز میشود و دستش را به میز توالت اتاق بند میکند و برای برداشتن گوشی اش، اقدام می نماید... در تمام این مدت حواسش هست تا سارا را از خواب نازش بیدار نکند... هنوز نصفه روز هم از صیغه ی محرمیتشان، نگذشته است و قرار است امروز برای رسمی کردن عقد مجددشان، به محضر یکی از آشنایان قدیمی شایان بروند... خمیازه ای طولانی میکشد و همان طور که چشمان خمارش را میمالد، دکمه ی اتصال را لمس میکند

-بله؟

صدای آشنایی، در گوشش میپیچد

-سلام... شما باید شایان خان باشین؟

سارا تکان آهسته ای میخورد و شایان کلافه از این که مانع خواب شیرین او شده است، آرام تر جواب میدهد

-خودم هستم... امرتون؟

-من وکیل پدرتون هستم، مهران سلیمی... موضوع مهمی پیش اومده که همیشه پشت تلفن در موردش صحبت

کرد... اگه نگران پدرتون هستید، به آدرسی که براتون ارسال میکنم، تشریف بیارید... منتظر تون هستم... فعلا

حال به سرمنشأ این صدای آشنا پی میبرد و نگرانی در یک آن به دلش هجوم می آورد... صدای گوشی اش بلند

میشود، میدانند که مهران است و متن پیام، آدرس محل قرار... دلش نمی آید سارا را از خواب بیدار کند، پس تصمیم میگیرد، ابتدا خودش حاضر شود و در آخر موضوع را با او در میان بگذارد... ذهنش پر میشود از سوال های

بی جواب... به راستی چه اتفاقی ممکن است برای پدرش افتاده باشد؟ کامران هر چه بود پدرشان بود و هیچ

توجیهی برای این امر مهم، وجود نداشت

فرانسه

شب زیبایی بود در شهر زیبای پاریس... اما فضای شاد مجلس و موسیقی فرانسوی و مبهم مهمانی بزرگ و پر زرق

و برق جولین، بزرگترین تاجر مشروبات الکلی در فرانسه که به میمنت قبولی پسر بزرگش در دانشگاه سوربن فرانسه، برگزار شده بود، بسیار برایم آزار دهنده و نفس گیر پیش میرفت... انگار این پیمان و شعار ملی فرانسوی،

به امید آزادی، برابری و برادری، تنها شعاری بیش نبود... فرانسه برایم قفسی شده بود، بی در و پیکر... این روزها

دلَم بی هوا پر میکشید به سوی آرشام کوچولویم... به سوی آغوش صاف و ساده ی عمارت کوچکم در ایران....

شاید آنقدرها هم کوچک نبود، اما در قیاس با عمارت پدرم در پاریس، خیلی کوچک در نظر می آمد... ناخودآگاه

به گذشته برمیگردم و خاطرات تلخ باری دگر در خاطرم زنده میشوند... تنها سه سال از زمانی که عروس تک

پسر خاندان تهرانی ها شده بودم، میگذشت، اما... مایکل... او همکار مشترک پدر من و کامران در امور قاچاق و

صنعت نفت بود و پدرم چون تباری ایرانی داشت و آشنا بود با سنن و مردم ایران، گزینه ی خوبی برای پیشبرد

امور مایکل در ایران، به شمار میرفت... دو خائن ایرانی... پدر من و پدر شایان... مایکل واسطه ی آشنایی پدرم و

کامران بود و از آن پس، روابط دو خانواده شدت گرفت و من تا به خود بیایم، شده بودم عروس شایان... بی آنکه

علاقه ای در بین باشد... او مرد جذابی بود و من خیلی زود مجذوبش شدم اما او... دلش گیر بود پیش معشوقه ی

ایرانی اش... چهره ی زیبایی دارم اما آن زمان تنها جذایتم برای شایان، چشمان آبی روشن و موهای طلایی رنگ

خدادادی ام بود و بس... خیلی وقت ها دیده بودم که مجذوب جاذبه ی چشمانم میشد اما دریغ از ذره ای ابراز

احساسات... آن روزها پسری یک و نیم ساله بنام آرشام و پسری پنج ماهه در بطنم داشتم... مایکل را تا به حال

ندیده بودم تا اینکه به تولد پسرش، در انگلیس دعوت شدیم و من همراه شایان و پدرم و کامران راهی آن مهمانی

بد یمن تمام عمرم شدیم... مهمانی ای که بساط آشنایی من و مایکل را فراهم کرد... آنشب از نگاه های هیز و آزار

دهنده ی مایکل، در امان نبودم و شایان هم مثله همیشه از من و احساساتم غافل بود... تا اینکه در انتهای مهمانی،

عزم رفتن کردیم و من برای تعویض لباسم به اتاق پرو رفتم... و همینکه دستم را به کیفم بند کردم، در وحشتناک باز شد و قامت بلند و هیکل بزرگ و ورزشکاری مایکل، در چهار چوب در نمایان گردید... و به دنبالش، لبخند کریهه او...

- سایه تویی؟ باید بگم امشب مثله یه ستاره میدرخشیدی... فکر نمی‌کردم، دختر فرحزاد، زیر دستم، تا این حد زیبا و دلربا باشه...

از لحن سایه صدا کردنش ناگاه به خود لرزیدم و تنها کلمه ای از جنس تشکر از دهانم بیرون آمد...

- میتونم ازت خواهش کنم، امشب مهمان بالین گرم من باشی؟

مرتیکه ی بی حیا، از پیشنهاد بی شرمانه اش، بی وقفه سرخ شدم... درست است دختری بودم با روحیات مستقل فرانسوی، اما تا به حال پایم را خط قرمزها بیرون نگذاشته بودم و دخترانگی ام را تا قبل از ازدواج حفظ نموده بودم و با رابطه ی بی بند و بار قبل از ازدواج، به شدت مخالف بودم...

- خجالت بکشین... من الان یه زن متعهدم... من عروس کامران تهرانیم...

سرخوشانه خنده ی زشتی سرداد...

- اوووه... عروس تهرانی، من که بالاخره گیرت میارم... الانم بیا برو پدر شوهر عزیزت منتظرت هستن...

از آن پس او را ندیدم... درست تا روز نحس و کذایی تمام عمرم، روزی که شایان در سفر بود و مایکل آمد و مرا به جان فرزند معصومم آرشام، تهدید کرد و من با اجبار تنم را تسلیم اهداف شیطانی او کردم... اما شایان... نمیدانم چطور سر رسیده بود؟ انگار بخت به من رو کرده بود، اما این انگاری بیش نبود... مایکل را نفهمیدم چطور فرار کرد؟ و من و شایان چگونه از او غافل شدیم؟

به چشمان نشسته به خون و سرخ شایان خیره شدم و به رگ برجسته در گردنش... به اندازه ی تمام زندگیم از او ترسیدم... و او بی آنکه اجازه ی توضیح به من دهد، ناعادلانه قضاوت کرد و من تنها به پیشنهاد پدرم از ایران و حقیقت ماجرا فرار کردم... من آرشامم را بی رحمانه رها کردم... اینک چهار ماه از آن ماجرا میگذرد و من هنوز از درون آزوده و دلتنگم و من هنوز شبها از درد دیدن رخسار فرزندم، گریه سر میدهم... بی آنکه متوجه باشم، اشک های شور و بی نهایتم، صورتم را خیس کرده بود و بغضی عمیق، گلویم را میفشرد... خسته شده ام از تداعی این تلخی ها... لحظه ای راحت نمیگذارند... دست نوازشی بر شکم برآمده ام کشیدم و عاشقانه و مادرانه زمزمه کردم

- زودتر بیا کوچولوی من... بیا و آرامشم باش آریان کوچولوی مامان...

دیگر تحمل این مجلس پر سر و صدا، خارج از توانم بود... کیفم را برمیدارم و به سوی خروجی باغ به راه می افتم...

- خوش اومدین خانوم....

با صدای نگهبان سرم را بلند میکنم و به تکان دادن سری اکتفا مینمایم

-شهرزاد... دوباره شروع نکن... این رفتارات چه معنی میده آخه؟ عزیزه دلم.. من بچه نمیخوام... این هزار بار... خبره مرگم هر وقت میام مهمونی فقط کافیه یه مادر و بچرو با هم ببینی، تا کله ی سحر غمبرک میزنی... حالا هی فین فین کن... ای بابا... حتما یه حکمتی هست که خدا مارو لایق نمیدونه...

شهرزاد، همان طور که مثال ابر بهار اشک میریزد، بینی خود را بالا میکشد و لرزان جواب میدهد

-قربون حکمت خدا برم نادر... ولی این انصاف نیست که توام پا به پای من بسوزی... تو... تو میتونی پدر بشی... تو میتونی یه زندگی بهتر برا خودت دست و پا کنی...

فریاد کمک خواستن دخترانه ای آن دو را از حال و هوای غمبار خود، بیرون میکشد و به دنبال آن سخنان اعتراض وارِ نادر در دهانش میماسد... شهرزاد با چشمانی سرشار از تعجب و دهانی نیمه باز به نادر، خیره میگردد و لبانش تنها به زمزمه ی جملاتی آمیخته با ترس، از هم باز میشوند

-نادر... یکی کمک میخواد ...

نادر نگاه مرددی به او می اندازد

- تو همین جا بمون...

- نه... منم میام...

نادر قدمی به عقب برمیدارد و در چشمانِ همسر لجبازش پر حرص خیره میشود... لبخندی از جنس کلافگی را نثار او میکند و به دنبال آن با لحنی آمیخته به طنز، شهرزاد را که حال با ژستی شاکیه به او چشم دوخته است، مخاطب قرار میدهد

- تو کجا میای؟ مگه خیره سرم میرم دَدرِ دودور که توام بیای؟ بسمه هرچی از سره شب تا الان رو مخم رژه رفتی... بشین تو ماشین پاستیل تو بخور...

لب و لوچه ی شهرزاد از سخنانِ حق به جانبِ نادر، آویزان میشود اما در یک آن به خود می آید و چشمان پر شیطنتش را معصوم کرده و لبانش را به حالت قهر جمع میکند و به نادرِ کلافه ی روبه رویش مظلومانه، چشم میدوزد... لبخندی عمیق بر لبان نادر میهمان میشود و او با لحنی پر شیطنت، ادا و اطوار کودکانه ی همسرش را جواب میدهد

-شهرزاد برو تو ماشین برا من فیلم نیا دختر... حالا هی بگو بچه... بابا به پیر به پیغمبر من تو رو بزرگ کنم واسه جد اندر جدم بسه... بچه میخوام چیکار؟

شهرزاد چهره ای مغموم به خود میگیرد و همان طور که به سمت بوگاتی مشکی رنگ همسرش حرکت میکند، با ناز و ادا، چشم غره ای را نثار او میکند... و نادر همینکه از سوار شدن شهرزاد مطمئن میگردد، دنبال صدا را میگیرد و پا به کوچه ی تاریک و خلوتی در خیابان معروف شانزلیزه میگذارد... سکوت حاکم در کوچه ی پر سر و صدا و شاهزاده نشین پاریس، بسیار برایش غریب است اما عجیب نیست، زیرا که مهمانی شکوهمند جولین لمپارد، تردیدی در این امر باقی نمیگذارد و اکثر جمعیت اعیان و اشراف، در مجلس پر سر و صدای جولین، حضوری پررنگ دارند... و علاوه بر آن اقدامات جاده سازی و رسیدگی به املاک دولتی واقع در این خیابان، تردد را تا اندازه ای با مشکل مواجه کرده است... با صدای ناله ی آرام و ضعیفی به خود می آید و محتاطانه، به سوی جسم ظریف و ناتوان دخترانه ای، قدم تند میکند... در ابتدا با زبان فرانسوی، دخترک بی جان را مورد خطاب قرار میدهد

- خانوم؟؟ خانوم؟ شما حالتون خوبه؟

اما با شنیدن صدای لرزان و ضعیف فارسی، از زبان دخترک شوکه میگردد

- خواهش میکنم... کمک... کمک کنید... اونا... اونا مست بودن... میخواستن... میخواستن...

حدس زدن باقی ماجرا برای نادر، دشوار نبود، بنابراین بی هیچ اصراری برای شرح وقایع دردناک پیش آمده، سخنان آزار دهنده ی دخترک ترسان را قطع می نماید

- ببین... نگران نباش... الان، در امانی... هیچ خبریم از اون آدمای مست نیست... پس، آرام باش و بهم بگو الان حالت چطوره؟ نیازه که بریم بیمارستان؟

اما دخترک دیوانه وار، بر تداعی موضوع تلخ، اصرار دارد

- من... من فرار کردم... خوردم زمین... بچم... بچم... داره میمیره....

هر دو از صدای جیغ بلند شهرزاد، تنها برای مدتی کوتاه، نفس کشیدن را فراموش میکنند و به دنبال آن، نادر با صدایی که سعی در کنترلش دارد، رو به شهرزاد میکند

- تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم بمون تو ماشین؟

شهرزاد بی توجه به لحن عصبانی و طلبکار نادر، به سوی دخترک ناتوان پیش میرود و او را بلند میکند... اما با دیدن لباس خونی دختر، جیغ بلند تری میکشد

- نادر... اون حاملس... تا الانم ممکنه بچش سقط شده باشه... عجله کن... باید برسونیمش بیمارستان...

اما نادر شوکه و با تعجبی آشکار، به دخترک و رده ی خون روی لباس سفید گرانقیمت او چشم دوخته است... و دیگر تردیدی ندارد که این دختر نیز از میهمانان اشرافی جولین بوده است...

-نادر؟؟ مگه با تو نیستم؟ آقارو باش، اونوقت میگه تو اینجا چیکار میکنی؟ دِ اگه من نیومده بودم که تا کله ی سحر، بر و بر، این بدبختو نیگا میکردی...

با ناله ی ضعیف سایه، نگاه هر و به سوی او کشیده میشود...

-شهرزاد عجله کن، وسایل کیف این خانومو جم و جور کن، شاید چیزه مهمی توش داشته باشه... منم میرم ماشینو بیارم اینجا....

شهرزاد باشه ای میگوید و با عجله وسایل پخش و پلا ی سایه بر روی پیاده روئه خیابان را، درون کیف مشکی دخترک، جای میدهد... و به دنبال آن، همراه نادر، بازوی سایه ی ضعیف و لرزان را میگیرند و او را با عجله ای بسیار، سوار ماشین روشن نادر میکنند

شایان

-یعنی چی مهران؟ چرا چرت و پرت میگی؟

مهران با لیوان آبی در دستانش به سوی شایان عصبانی قدم تند میکند و با لحنی آرام و اطمینان بخش، سعی میکند او را دلداری ببخشد و آرامش را به روحیه ی در هم و زخم خورده ی او بازگرداند...

-ببین شایان... الان من هیچ خبری از پدرت ندارم... گفتم که امروز صبح بهم زنگ زد، خطه خودش نبود... ازم خواست تا بهتون بگم، اسمو رسمه شناستونو عوض کنین... هم تو و هم خواهرت... بعدشم گفت که یه مدت برین خارج تا آبا از آسیاب بیوفته... همین... وگرنه به ولله من خودمم در جریان شرایط پدرت، نیستم...

شایان کلافه از روی صندلی برمیخیزد و همزمان دست مهران را که برای دادن لیوان آب، دراز شده است، پس میزند... مهران پوفی میکشد و لیوان آب را بر روی میز قرار میدهد و کنجکاو به شایان گوشی به دست که بی هدف طول و عرض اتاق را طی میکند، خیره میگردد

-آلو آرمین... سلام... خوبم... کجایی شما؟... رشت؟... هیچی... مینا پیشته؟ خوبه... خواستم بگم بهتره یه مدت بیشتر اونجا بمونین... نه... موضوعه مهمی نیست، فقط تا وقتی بهتون خبر ندادم نیایین تهران... گفتم که مهم نیست، بهتره مینا چیزی نفهمه... باشه اگه اتفاقی افتاد، خبرتون میکنم... خوش باشین... خداحافظ...

-شایان ولی پدرت گفت هر چه زودتر برین خارج از کشور...

شایان نیم نگاهی به مهران که دستانش را به میز قهوه ای رنگ تکیه داده است و با حالتی متفکر او را مینگرد، می اندازد... و کلافه جواب میدهد

-مینا با پسر عموم ازدواج کرده... پنهونی... هیچ بنی بشری غیره من خبرشو نداره... الان باید یه فکری به حال خودمو زن و بچم بکنم... راستی شناسنامه ی منو پسرمو چیکار کردی؟

مهران تکیه اش را از میز میگیرد و به سوی صندلی میز کارش قدم تند میکند و از درون کیفِ مشکی اش، شناسنامه ها را برمیدارد و به دست شایان میدهد

-بفرما... اینم شناسنامه ی تو و پسرت، صحیح و سالم... اسمتو طبق خواسته ی خودت به سعید ریاحی تغییر دادم و پسرتم آرشام ریاحی... نیازی نبود اسمِ پسرت دستکاری بشه، بهر حال کسی اون کوچولورو نمیشناسه، مهم تویی و خانومت...

شایان همانطور که شناسنامه ها را درون کیفش جای میدهد، رشته ی صحبت را به دست میگیرد...

-خانومم رو هم کسی نمیشناسه... راستی مهران میتونی برام سه تا بلیط به مقصد ایتالیا جور کنی؟

مهران دستانش را در هم قلاب میکند

-البته... واسه کی میخوای؟

شایان لبخند تشکر آمیزی را به او تحویل میدهد

-ممنون... امروز باشه که خیلی عالی میشه...

-خواهش آقا... ای به چشم... فقط پاسپورتارو بهم برسون...

-الان همراهه....

-چه بهتر... پس بی زحمت اونا رو امانت بده دست من تا بلیطارو ردیف کنم برات

شایان دست به کیفِ چرمش میبرد... سپس به سوی میز کارِ مهران قدم برمیدارد و پاسپورت ها را روی میز او قرار میدهد و در ادامه خطاب به مهران صحبت میکند

-پس لطفا بی خیرم نذار... هر اتفاقی که افتاد میخوام منم در جریان بذاری مهران...

-به چشم شایان خان...

چهار سال بعد... تهران

سارا با آرامشی غریب به لحظه های پیشین لباس های عروسکی دخترکِ دو ماهه اش را در ساکِ صورتی رنگِ پانید کوچولوش جای میدهد و سپس پانید کوچولوی غرق در خواب را در آغوش پر مهرش میهمان میکند... چند لحظه به همین منوال و در آرامشی غریب سپری میشود اما اندکی پس از این خلوتِ مادر و دختری، در پر نقش و نگار اتاق با تیکی باز میشود و به دنبال آن آرشام با چهره ای گرفته و ابروهای گره خورده، جوراب به دست داخل

اتاق میشود... سارا به وضعیت خنده دار پسرک شش ساله اش، لبخندی عمیق و محبت آمیز تحویل میدهد و سپس گوش به صدای دلنشین کودکانه و گله مند آرشام، میسپارد

-مامان... من اینارو نمیپوشم...

سارا به آرامی برمیخیزد و پانیزد کوچولو را بر روی تخت خواب قرار میدهد و سپس رو به آرشام مغموم برمیگردد و آغوش خود را برای او میگذارد و آرشام با تمنینه و با لبخندی پنهان خود را در آغوش بانوی مهربان خانه شان، جای میدهد

-چرا پسرم؟

آرشام نیم نگاهی به پانیزد غرق در خواب می اندازد و با اخم میگوید

-چرا همش خوابه؟

سارا دوباره لبخندی از جنس محبت بر روی پسرکش میپاشد

-خوب عزیزه دلم بچه اس دیگه... آجی خانومت فقط دو ماهشه، خوابه چیکار کنه؟

لب های آرشام به لبخندی از هم باز میشوند و او همان طور که با یقه ی لباس مادرش بازی میکند، جواب میدهد

-منم بچه بودم همینقد میخوابیدم؟

با سوال غیره منتظره ی آرشام، لبخند بر روی لبان خندان سارا میخشد و در یک آن چشمان قهوه ای رنگش بارانی میگردد... سر آرشام کوچکش را بر شانه اش میگذارد و آرام زمزمه میکند حقیقتی را که خود نیز از آن بی خبر است...

-عزیزه دلم تو حتی بیشتر از پانیزد میخوابیدی...

همیشه آرزو داشت که ای کاش مادر واقعی این پسرک زیبا و دلربا میبود و تمام این چهار سال از هیچ مادرانه ای برای آرشام عزیز تر از جانش دریغ نکرده بود... ب*و*س*ه ای روی موهای سیاه پسرکش میگرد و پیش خود برای چندمین بار اعتراف میکند: به راستی این پسرک شیرین چقدر شبیه شایان است و این خیلی خوب است که او هیچ نکته ی تشابهی با مادرش سایه ندارد... آرام کنار گوش آرشام زمزمه میکند

-خب آقا پسر... نگفتی چرا این جورابارو نمیپوشی؟

چهره ی آرشام دوباره غمگین میشود و سپس آرام و با خجالت زمزمه میکند

-نمی تونم مامان... خیلی سخته...

سارا لبخندی میزند

- خوشگل پسر من این که اخم و تخم نداره خودم پات میکنم...

و به دنبال این حرف سارا، قامت مرتب و اتو کشیده ی شایان خواب آلود در چهار چوب در نمایان میگردد و او خمیازه کشان سارا و پسرش آرشام را مورد خطاب قرار میدهد

- ای بابا الان عید میشه هنوز شما مادرو پسر حاضر نشدید... زود باشید دیگه... دیر کنید مینا و آرمین ناراحت میشن...

عید نوروز و بهار زیبای طبیعت هستی، حال بسیار نزدیک بود... شکوفه های بهاری دوباره لبخند بر لب داشتند و هوای لطیف و نسیم خنک و بی مثال بهاری، دوباره در کوچه باغ ها و در آسمان آبی صبح گاهی، جریان پیدا کرده بود... سارا با عجله و با کمک شایان لباس آرشام را تنش میکنند... او امروز، حسی عجیب و آشنا در دلش دارد... حس نگرانی که با حال و هوای شاداب نوروز، بسیار غریب است... گوشی شایان بی وقفه زنگ میخورد... شایان کلافه برمیخیزد و همان طور فرد پشت خط را پیش بینی میکند، جواب میدهد

- حتما آرمین دیگه... حالا میخواد یه ساعت به جونم غر بزنه که چرا دیر کردید... همش تقصیره شماست

- مامان من جیش دارم...

سارا با صدای آرام آرشام به خود می آید و با تعجب میگوید

- خب عزیز کم برو جیش کن مگه پرسیدن داره دیگه؟

و به دنبال آن به مکالمه ی نگران کننده ی شایان گوش میسپارد و به صدای فریاد بی امان او...

شایان - یعنی چی تصادف کردن؟... یعنی... یعنی هیچ امیددی نیست؟

- کدوم بیمارستان؟

شایان گوشی را رها میکند و خودش بی حال و بی ثبات بر زمین مینشیند و زار زار گریه سر میدهد... سارا با حالتی گنگ و متعجب به او نزدیک میشود و سرش در آغوش میکشد... و آرام زمزمه میکند

- شایان....

- سارا... مینا و آرمین....

و به دنبال آن دستانش را دیوانه وار بر زمین سرامیکی میکوبد و با صدایی که از شدت خشم و گریه بی نهایت ترسناک و دورگه گشته است، نام خدا را فریاد میزند و سارا هم پا به پای او گریه سر میدهد و دستان خونین شایان را در دستانش میگیرد

- این دکتره بی همه چیز میگه فقط دخترشون زنده مونده... میگن مینای من فقط تونسته دخترشو به دنیا بیاره سارا... دروغه نه... دروغ میگن... همشون برن گم شن... خواهر من هشت ماهه حامله بود هنوز مونده بود که بچشو

به دنیا بیاره... دروغ میگن که دردش گرفته و شوهرش واسه رسوندنش به بیمارستان سرعت غیره مجاز داشته... و محکم تر فریاد میزند... دروغه مگه نه؟ دروغه... ه...

و سارا نیز بی هیچ حرفی همراه او میگرید و آری مینا و آرمین نیز غریبانه از این دنیای فانی پر کشیدند... و چقدر عمره عشقشان کوتاه بود... مینا دخترک نازنینش را به دنیا آورد و خود بی رحمانه او را تنها رها نمود... شایان در این آشفته بازار حالش، دخترک بی یاور مینا را یاور و سرپرست شد و پدران او را به آغوش خانه اش مهمان کرد و او را دختر کوچک خود نام نهاد و در نظرش چقدر خوب بود که خانواده ی آرمین از حاملگی عروسشان بیخبر بودند و او توانست یادگار خواهرش را به تنهایی و بی هیچ مشکلی تصاحب کند... و آری شایان نوزاد مینا را بهار نامید زیرا که زاده ی فصل بهاران بود... و این چنین بود که برگه ای دوباره در دفتر سرنوشت خط خورد و برگه ای دیگر آغاز گردید... و این آغاز سرنوشت بهار، دخترک قصه ی ما بود...

بیست سال بعد - فرانسه

صدای گله مند و اعتراض وار بی امان یسنا، دختر دردانه ی شهرزاد و نادر، تمام عمارت را فراگرفته است... شهرزاد برای چندمین بار به دختر لجباز و تخس خود، چشم غره ای تمام و کمال را تحویل میدهد اما یسنا بی محابا و جسورانه، خاندان ایرانی تبار دولت شاه را در باب جریانات خواستگاری مسخره ی امشب، مورد عنایت بی اندازه اش، قرار میدهد...

شهرزاد کلافه از مکررات تمیز و مبادی آداب دخترش که در قالب صدای نازک و جیغ جیغوی پارسی اصیل، بیان میشود، با لحنی منتقدانه، اتمام سخنانی را از جانب دخترک لجبازش، خواستار میشود

-وای دختر... سرم رفت... ای بابا... دو ساعته هی ور ور... چه خبره آخه؟ یه نفسی بگیر دختر... اینقد جیغ میکشی فردا پس فردا گونه هات آب میرن، پوست اطراف لب، اونقد باز و بسته میشه، چروک ور میداره... آخرشم باد میکنی میمونی رو دستمون... من به کنار آخه این بابای بدبختت چه گناهی کرده که باید یه دختره ترشیده و یه عذب اوغلی رو تحمل کنه؟ بمیرم برات نادر...

نادر از لحن تأسف بار و ابراز همدردی طنزگونه ی همسرش، به خنده می افتد و همان طور که روزنامه ی فرانسوی را بر روی میز قرار میدهد، از جایش برمیخیزد و به سوی شهرزاد که بشقابی از توت فرنگی را در دستش گرفته است و حال غافل از دنیای خود، با چهره ای سرشار از احساس و اندکی مغموم حاکی از تأثیرات عاطفی، به فیلم عاشقانه و دراماتیک huntsman چشم دوخته است، قدم تند میکند... یسنا نیز کنجکاوانه حرکات پدرش را زیر نظر گرفته است و بی اختیار لبخندی از جنس شیطننت بر روی لبانش نقش میبندد زیرا که اطمینان دارد اینک سوژه ی جدید و بهتری از گل افشانی بر خاندان دولت شاه در مقابل دیدگانش شکل خواهد گرفت...

نادر پشت صندلی شهرزاد از حرکت می ایستد و با لبخندی عاشقانه دستانش را بر روی شانه های ظریف همسرش قرار میدهد و سرش را بی قرار میان انبوهی از ابریشم های طلایی و خوشبوی شهرزاد فرو میبرد و نفس

عمیقی میکشد و با احساس بوی خوش شامپوی بچه از موهای همسرش، لبخند جا خوش کرده بر روی لبانش، عمیق تر میشود... آرام و با احساس دم گوش او زمزمه میکند
-خانوم موشی خودمی...

لبخندی با محبت لبان شهرزاد را فرا میگیرد و او در صدد پاسخ به ابراز احساسات شیرین نادر است که صدای سوت بلندی از مقابل، سوهان عاشقانه هایشان میشود... خشمگین به موجود مزاحم رو به رویش که شخصی جز یسنا نمیتواند باشد، چشم میدوزد اما همین که چشمانش در نگاهی شیطنت آمیز و یک جفت چشمان آبی روشن قفل میشود، بی اراده از جایش برمیخیزد و چشمانش از شوق دیدار پسر خوش تیپ و خوش چهره اش، لبریز اشک میگردند... انگار باور این امر برایش عجیب است و لمس موجود دوست داشتنی مقابل، توهم و رویایی بیش نیست... اما با صدای دلنشین و مردانه ی رو به رو، افکار وهم آلود از خیالش پر میکشند و تمام جان و تنش در جاذبه ی این صدای پرشیطنت، گوش میشود و منتظر به پسری چشم میدوزد که دستانش را با جاذبه ی همیشگی اش، در جیب هایش فرو برده است و با ژستی مچ گیرانه آن ها را مینگرد...

-به شهزاده خانوم... مزاحم شدیم بانو... امان از این موجود وقت شناس... نکنین این کارارو... رحم کنین به ما... حالا من به جهنم، این دختره ترشیده چه گناهی کرده؟ آخرش می بینین عقده ای شده بدبخت، از من گفتن... آریان همان طور که به چشم غره های یسنا میخندد، آغوش خود را برای مادر حیرانش، میگذارد و شهرزاد از خدا خواسته در آغوش گرم پسری میهمان میشود که حکم مادری بر گردنش دارد... اما دریغ از اندکی نسبت خونی... و چه خوب که آریان غافل است از این هویت دروغین مادرانه... آریان همان طور که مادرش را در آغوش میکشد، چشمک ریزی را نثار نادر میکند

-آقای فروزان با عرض معذرت برای همسر دلبندتان اما باید بگم امشب تو خماری سیر کنین...

و به دنبال این حرف او، یسنا و نادر سرخوشانه خنده سر میدهند و آریان اشک های بی امان شهرزاد را از چهره اش میزداید...

آریان-ای بابا... مادر من همش یه هفتس این خوشگل پسر تو ندیدیا... این گریه ها دیگه واسه چیه؟

شهرزاد با فین فین میگوید

-دلهم برات تنگ شده بود پسر... والا اینم کاره که تو داری از اون کشور به این کشور؟

نادر که مدتی قبل تر با لبخندی آشکار و تحسینی براق در مردمک تیره ی چشمانش از فاصله ای اندک، ثمره ی روز های شیرین و خاطرات ماندگارش را در دیاری غریبانه مینگریست، به سوی شهرزاد آرام گرفته در آغوش آریان، پیش میرود و دستانش را نوازش گونه بر روی شانه های ظریف و لرزان همسرش قرار میدهد و با لحنی

سرخوش سعی میکند، شهرزادِ پر شر و شورش را از حال و هوای سنگین و غریبی که دچارش شده، رهایی ببخشد...

-اوووو خانوم مارو باش... کل دنیا دارن واسه دبدبه کبکبه ی این عزیز کرده ی تو سر و دست میشکنن، اونوقت تو از همه جا بی خبر نشستی آغوره ی کار و باره پسر تو میگیری؟

شهرزاد آرام به سوی همسرش بر میگردد و همان طور که دماغش را بالا میکشد با لحنی پرسوز و غم آهسته جواب میدهد

-الهی خار بره تو چش و چاله اون ملتی که چشم ندارن جلال و جبروت پسرکمو ببینن، بمیرم الهی، بچم شده یه پوست و استخون... میبینی نادر؟ این پسر خون و دل خورده تا رسیده به اینجا، اونوقت یه عده از خدا بی خبر چششون دنبال مال و منال و جمالات پسره منه... سپس با حالتی که انگار موضوع مهمی در خاطرش زنده شده باشد، ادامه میدهد

ای وای خاک به سرم یادم رفته بود باید برم یه اسفند برا گل پسر م دود کنم... نگاهی تحسین آمیز و آمیخته با شور و شوق مادرانه را نصیب پسرش میکند و همانطور که مردمک چشمانش بیقرار نگاه آبی رنگ فرزندش را در آغوش میکشد، نیم نگاهی هم به نادر می اندازد و او را طرف صحبت قرار میدهد... نادر توام یه سر بیا آشپزخونه و کمکم کن اسم و رسمه دیده و ندیده ی این خوشگل پسر مو یادم بیاد تا یه اسفندی دود کنم برایش، دودش بره تو چشه بدنیت و بدنظر... و برای باری دیگر نیز در مقابل تعارفات و تشکرات پسرکش لبخندی پر محبت را نثار او میکند...

شهرزاد همانطور که یکریز با خودش حرف میرند و ملت بی چشم و رو را نفرین میکند، غر غر کنان به آشپزخانه، نزدیک میشود... نادر به ادا و اطوار او، لبخندی آشنا تحویل میدهد و سپس آغوش پدرانه ی خود را به روی پسرک خنداناش میگشاید...

-بیا ببینمت پسر... این مادرت که رخصت نمیده ما عزیز در دونشونو زیارت کنیم...

آریان با لبخندی پر رنگ در آغوش پدرش میهمان میشود و او را در آغوش میکشد... نادر با تحسینی پدرانه، به پسرک بلند تر و خوش سر و هیکل تر از خود خیره میشود و با لحنی آمیخته به طنز و آرام و همان طور که سعی میکند صدای شهرزاد را در حین ادای کلمات در بیاورد، میگوید

-اونوقت این مادرت میگه: پسرکم شده یه گوشت و استخون... بمیرم الهی... و سپس با خنده ای که در صدایش موج میزند، ادامه میدهد... نمیدونم ایراده کار کجاست که این هیکل دیوتو نمیبینه...

آریان خنده ی پر صدا و سرخوشی سر میدهد و با زمزمه ی با اجازه ای، روی مبل بزرگ پذیرایی، جایگاه همیشگی شهرزاد، مقابل سینمای خانگی او مستقر میشود

آریان - ای بابا... نکنه ناراحتین از اینکه فکر و ذکر شهرزاد جونتون با منه؟

نادر تک خنده ای میکند و سپس با شنیدن صدای طلبکار شهرزاد که نامش را فرا میخواند، مسیر آشپزخانه را در پیش میگیرد... و در همان حال خطاب به آریان با لحنی آزرده و ساختگی سخن میگوید

-ای پدر صلواتی الحق که مختل آرامشی حالا من با این هیبت باید عینه هو ننه قمر برم بشینم سر اجاقو سپس دست به سینه و با صدایی نازک ادامه میدهد: هی بگم اسفند دونه دونه، اسفند سی و سه دونه، اسفند خودش میدونه، هرکی از دشمنونه، چشم خویش و بیگونه، الهی بترکونه...والا...یکی نیس بگه حسن کچل بدنظرش کجا بود؟

آریان با چشمانی گرد شده و خنده ای که سعی دارد پنهان کند، گره ای میان ابروان مشکی اش می اندازد و ادا و اطوار پدرش را جواب میگوید

-دستتون درد نکنه دیگه حالا ما شدیم حسن کچل؟ ولی بابا جدی جدی قیافه ی آق جون حسنو یادتون نرفته که؟ چشمکی به چهره ی پرسشگر یسنا میزند و اندکی بر روی مبل جا به جا میشود: از حق نگذیریم با یه سیبل موکتی شیک و پیک و یه دست موهای البته گلاب به روتونا از جنس ما تحت گوسفندی و آخرشم یه گاو چاق و چله، با زبون چرب و چیلی که یه حالی به موهاتون بده، میشین شاهزاده سوار بر خر ننه حسن...خوبیش اینه که هم ننه حسنو از زیر سایه مردم بدذات و هیز در میارین همم اینکه افسار بزی حسنو به دست میگیرین...والا...دیگه زندگی از این بهتر؟ با دست راستش لبخند نقش بسته بر لبانش را میپوشاند و با دیدن چهره ی درهم و متفکر نادر که مطمئنا در جست و جوی چهره ی پدر حسن کچل از میان انبوه خاطرات میباشد، لبخندش میروود که به قهقهه ای مهار ناشدنی تبدیل گردد اما لبانش را میگذرد و به دنبال آن چشمک ریزی را به خواهرش یسنا تحویل میدهد که از زور خنده ی بی سر و صدایش بر روی یکی از مبل های پذیرایی پهن شده است...نادر همچنان متفکر دستش را میان موهای خاکستری اش فرو میبرد و سرش میخاراند و سپس با حالتی جدی و اندکی متفکر با ابرو هایی که بهم گره خورده اند به آریان خیره میشود

-آریان؟ حسن کچل که بابا نداشت...

یسنا با دیدن حالت پدرش و در نهایت شنیدن این حرف، خیلی شیک روی مبل پذیرایی و مقابل دیدگان متعجب نادر از شدت خنده ریسه میروود و آریان نیز با لبخندی دندان نما و با توجه به شرط احتیاط از عکس العمل نادر از روی مبل به حالت آماده باش برمیخیزد و جواب میدهد

- آفرین به آدم چیز فهم...خب شما میتونین پدرش باشین...الان چشمه یه خونواده به شماست...ننه حسن، خوده حسن، بزه حسن...گ*ن*ا*ه* دارن حیوونکیا چشم انتظارشون نذارین...مخصوصا ننه حسنو که خدارو خوش نییاد تا آخر عمر با حسرت سیبیلای شما و آغوش معطر به شیرین کاریای خر و گوسفند، به خواب بره...

نادر که پی میبرد سره کار بوده و پسرک شرش او را دست انداخته است، با فریاد میگوید

-آریان خودم میکشمت...

اما حال این جای خالی آریان است که به او دهن کجی میکند و صدای وروجک هایی که خود بال و پرشان داده است، اینک سوت مانند از راه پله به گوش میرسد...شهرزاد از صدای فریاد نادر، سراسیمه وارد پذیرایی میشود و در ابتدا نگاهی کنجکاو به آریان و یسنای خندان در انتهای راه پله می اندازد و شکی ندارد هر چه هست زیر سر این دو موجود ناشناخته است که اینچنین از صحنه ی جرم فاصله گرفته اند...

-چه خبرته نادر؟ آریان شما دوتا باز چه دسته گلی به آب دادین؟ خبر مرگ اقدس خانوم فقط دو دقیقه تنهاتون گذاشتم که اسفند دود کنم...ببین چه قشقرقی را انداختن؟

و تنها نادر است که از فلسفه ی این اقدس خانوم با خبر است...همسایه ی دیوار به دیوارشان در رشت... جایی زیبا و سرسبز در سرزمین مادریشان ایران...و زادگاه اقدس خانومی که در ایام عاشقانه های ماه عسلشان با شهرزاد، دم به دقیقه سر و کله اش پیدا میشد و خیلی تمیز و شیک گند میزد به حال و هوایشان...آن هم با بهانه هایی آب دوغ خیاری چون: چرا مرغم امروز تخم نذاشته آقای مهندس؟ که خطاب به نادر بود و آن زمان او چقدر خودداری به خرج داد که مبادا بگوید: برو از خروستون بپرس...زنیکه عینه غاز سرش را داخل خانه میکرد و میگفت شاید شهرزاد خانوم بدانند...و خیلی بی خیال نادر را کنار میزد و هر بار با دیدن شهرزاد در وضعی نامناسب بر سر و صورتش میزد و با صدای خروسی اش میگفت وای خاک به سرم...قدیم دخترا حیا داشتن این چه وضعشه جلو من پیرزن و شهرزاد که چقدر حرص نمیخورد آن زمان...نادر با صدای پسرش به خود می آید و از عالم خاطرات جدا میشود...

آریان با صدایی بلند و رسا و صد البته آمیخته به شیطنت از انتهای راه پله جواب میدهد

-به من چه مادر من؟ این شوهرت زیر سرش بلند شده اونوقت دق و دلیشو سر ما خالی میکنه...والا...بد کردم که گفتم یا مادر من یا ننه حسن؟ مگه تو چی کم داری مامان؟ جوونیتو پاش گذاشتی بس نیست، حالا آقا میخواد سرت هوو بیاره...البته اگه تا حالا نیاورده...

شهرزاد ناباورانه رو به نادر که اینک چشمانش اندازه ی یک جفت توپ تنیس گرد شده اند، برمیگردد و آرام زمزمه میکند

-آره نادر؟ و سپس با صدای جیغ جیغویش که یسنا نیز از او به ارث برده است، ادامه میدهد...پس فرناز پر بیجا نمیگفت! همه ی مردا از یه قماشن! سیرمونی ندارن!! مگه من چی برات کم گذاشتم نادر؟ جز اینکه عاشقت بودم، جز اینکه دیوانه وار پرستیمدت...سر من هوو آوردی نادر؟ راسته؟

اما پیش از اینکه نادر جواب گو باشد، پق خنده ی بلند آریان و یسنا جواب تمام مجهولات است...شهرزاد با چهره ای عصبانی برای آن دو خط و نشان میکشد و روی نوک پایش برخاسته و گونه ی نادر را میبوسد و آرام میگوید

-عزیزم...میدونستم که تو هیچ وقت بهم خ*ی*ان*ت نمیکنی...دوست دارم...

آریان و یسنا که اندکی قبل از مخفی گاه خود، پایین آمده اند و شاهد عاشقانه های شهرزاد و نادر بوده اند، نگاه متعجبی به همدیگر می اندازند و یسنا آرام و باشیطنت دم گوش برادرش زمزمه میکند -فیلم هندی شد که...

آریان نیز چشمکی شیرین را به او تحویل میدهد و با صدایی بلند و مچ گیرانه رو به مادرش میگوید -که میدونستین نادر هیچوقت بهتون خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه؟! پس لابد اون عمه ی من بود که همین چند دقیقه پیش ادعا داشت همه مردا از یه قماشن!؟

به دنبال این حرف آریان، او و یسنا بی محابا میخندند و نادر هم که در صدد کنترل خنده ی خود است، موفق نمیشود و صدای پق خنده اش در خنده بلند آریان و یسنا گم میشود... شهرزاد با چهره ای عصبانی به سوی نادر برمیگردد و چشم غره ای را تحویل او میدهد و تنها با گفتن واقعا که، به سمت اتاق خواب قدم تند میکند...

آریان - ای بابا... شهزاده بانو پس این اسفند ما چی شد آخه؟

و دوباره خنده ی او و یسنا به هوا میرود اما نادر این بار با گفتن زهرماری رشته ی خنده ی آن دو را از بیخ قطع میکند... آریان با بی خیالی دستش را بر شانه ی پدرش میگذارد و دم گوش او زمزمه میکند

-ای پدر من... من که میدونم الان تو یه جاییتون عروسیه... آریانو که دیگه نمیشه بلانسبت کرد... بعده اون دل و قلوبه داداناتون وسط معرکه و اعترافات عاشقانه ی شهزاده خانوم، باید ازم ممنونم باشین... میدونین که من از این لطفا کمتر در حق کسی میکنم...

لبان نادر به لبخندی از هم باز میشوند و آریان با لبخندی پیروزمندانه و بشکن زنان مسیر راه پله را در پیش میگیرد... در سومین پله می ایستد و با ابروانی گره خورده و چهره ای کلافه، به سوی نگاه کنجکاو نادر و یسنا برمیگردد

آریان - یسنا من میرم چند ساعتی استراحت کنم، خستم... وای به حالت اگه جیکت در بیاد... اون گوشی منم از رو میز جلو تی وی بردار بیار اتاقم بعدشم... به سلامت...

نادر از تغییر حالت ناگهانی پسرش غرق تعجب میشود و یسنای یک دنده و لجباز همیشگی، ترسان از لحن محکم و با اقتدار برادرش، بی هیچ حرف اضافه ای امر او را اطاعت میکنند...

و نادر خوب میداند که این شخصیت ترسناک و مقتدر همان آریان واقعیست... تاجری که تنها آوازه ی اسم و رسمش سرتاسر جهان اقتصاد را به زانو در میآورد... شاه مهره ی جوان تجارت... جوانکی که بی رحم است بی محابا... و مغرور است بی نهایت... اما تنها در جهان اقتدار و تنها در عرصه ی کار... و در مقابل قسم خوردگان تجارت که آسوده قسم میشکنند... کسانی که بند بند سخنان و اعمالشان ردی از تعفن و ناپاکی با خود دارد و آریان در جهانی بیگانه و در معاشرت با چنین افراد بی وجود اما پر قدرت و ثروتمندی، خوده واقعیش را به رخ میکشد و

کماکان مقتدر و ترسناک و متکبر در کابوس های شبانه ی اشراف زادگانی بی شمار حضور دارد... و اینک بی تردید مسئله ای مهم ذهن پسرکش را درگیر ساخته که سبب گردیده تا او در چنین موقعیتی و به دور از عرصه ی تجارت، چهره ی مغرور و ترسناک خود را نشان بدهد و این یعنی فاجعه... و این یعنی انتظار برای واقعه ای ناخوشایند....

★ آریان ★

گیرم که باخته ام !!!

اما کسی جرات ندارد به من دست بزند یا از صفحه بازی بیرونم بیندازد .

شوخی که نیست ، من شاه شطرنجم !!!

تخریب می کنم آنچه را که نمی توانم باب میلم بسازم .

آرزو طلب نمیکنم، آرزو میسازم .

لزومی ندارد من همانی باشم که تو فکر میکنی ،

من همانی ام که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی .

زانو نمی زنم، حتی اگر سقف آسمان ، کوتاهتر از قد من باشد !

زانو نمی زنم، حتی اگر تمام مردم دنیا روی زانوهایشان راه بروند !

” من زانو نمی زنم... “ ...

دستم را نوازش گونه روی نوشته های برجسته ی اتاق تاریکم میکشتم... نوشته ای که در نظرم تقدس دارد... و زمانی تلنگری بود برایم، برای آغاز سرنوشتم، و برای انتخاب مسیر پیچیده ی زندگانی ام... زمانی با زمزمه ی این متن خاموش اما زنده، برگزیدم مسیری را که نهایتش تنهاییست و ویرانی... مسیری که در نهان بلوار سر سبزش، حقیقت گرگ هایی درنده پنهان است... حقیقت دروغی شیرین... نهایت بن بست این مسیر، مرگ است و ابتدای آن، مرداب سرد سکوت، و نهایت این سکوت همان تنهایی آشناست... همان واحد بی کس... اشتباه نکن... بی همتا نه... یک واحد بی کس... همچو یک اسب تند روی بی سوار، که انتها در این جنگل ظلمت، افسار زندگانی اش را به دستان بی رحم روزگار میسپارد و خود نیز آسوده گم میشود در این حقیقت تلخ و تاریک... در عالمی که همگان گرگ صفت اند آشکارا، برای زنده ماندن باید لباس گرگی به تن کرد... و وجود من لحظه لحظه میمیرد در حصار این لباس تاریک... لباسی که تار و پودش قلب پر شر و شور و تپنده ام را در آغوش کشیده است... بی آنکه خود بخواهم گرگی شده ام درنده... بی رحم... و ترسناک... در مسیری قدم گذاشته ام که صرف نظر از آن برایم عالمی فرای مرگ است... حقیقت است، من با این مرداب خو گرفته ام و این حقیقت است که توبه ی گرگ، مرگ است... و

در آخر منی دیگر می آید و این یک تولد نیست... این همان مرگ است... و انتهای من... مرگ است... مرگ روح سرکشم... و از نهایت این وجود خسته تنها جسمم زندگانی را در آغوش میگیرد.....

جسم بی جان و خسته ام را با هر زحمتی که هست به بالین تخت گرم و نرم میرسانم و در آغوش مشکی رنگ آن آرام میگیرم... نفس عمیقی میکشم و باز دمم را بی تأمل رها میکنم... در اتاقم به آهستگی باز میشود... خودم را به خواب میزنم... هر چه نباشد در تظاهر کردن استادم... بوی اسفند سراسر اتاق را فرا میگیرد و به دنبال آن عطر ملایم مادرم، بینی ام را نوازش میدهد... صدای نفس های آرامش را درست جایی بالای سرم احساس میکنم و ب*و*س*ی گرم روی پیشانی ام تصدیق این احساس است... از قدم هایی که به آهستگی تمام بر میدارد، خنده ام میگیرد، یکی از چشمانم را نیمه باز میکنم و او را میبینم که گوشی ام را با احتیاط روی میز کار قرار میدهد... بی تردید یسنا از ترس اخم و تخم لحظه های آخرم و تذکر جدی ای که به او دادم، تا خود صبح نیز در این حوالی آفتابی نمیشود و این یعنی یک خواب راحت و آرام... در اتاق بسته میشود و این خبر از خروج مادرم دارد... دستم را بی اختیار روی قلبم میگذارم، هنوز ندای محبت و صمیمیت دارد... اما هنوز... انگلیس برایم سفر بی دردسری را به همراه نداشت و تنها رهاوردم باز خبر یک ماجرای جدید و خسته کننده بود... خبر تجارت غیر قانونی دارو در غرب ترکیه... باید موضوع را با پدرم در میان می گذاشتم برای همین با سستی از روی تخت برمیکیزم و لباس های رسمی ام را با یک دست لباس راحتی عوض میکنم... دست معمول سرمه ای... دستی به لباس هایم کشیده و در آخر با نگاهی سرسری از اتاق خارج میشوم... درب مشکی را به آهستگی میبندم... در گذر از راه پله ی طویل عمارت، چشمم به قاب عکس های خانوادگی بر روی دیوار های سفید می افتد که به زیبایی عمارت اعیانی را آراسته اند... بی اختیار نگاهم به سوی تنها چشم آبی حاضر در عکس ها کشیده میشود... از حرکت می ایستم و لبخندی به چهره ی شیرین زن عمویم سایه میپاشم، رنگ چشمان و حالت صورتش شباهت قریبی با من دارد... نفس عمیقی کشیده و با چند قدم بلند پشت در اتاق مطالعه ی پدرم می ایستم که در پیچ دوم راه پله واقع شده است... بی شک او نیز درگیر کارهای شرکتش است... چند ضربه به در قهوه ای رنگ اتاق وارد میسازم و به دنبال آن صدای خسته ی پدرم بلند میشود

-بیا تو....

وارد اتاق میشوم... طبق حدسم عینکی طبی به چشم دارد و پشت میز کارش، مشغول مطالعه ی برگه های اداری است... سرش را بلند میکند و با دیدن من تا حدودی شوکه میشود

-خسته نباشید بابا...

-سلامت باشی... مگه نرفته بودی بخوابی؟

-چرا ولی یه مشکلی هست، مربوط به کارمه... فکر این نداشت خواب به چشمم بیاد...

-بیا بشین اینطوری که همیشه حرف زد و به صندلی راحتی سرمه ای در گوشه ی سمت راست اتاق اشاره میکنند... بر روی صندلی مینشینم و نگاهی سرسری به سرتاسر اتاق می اندازم، از چیدمان و رنگ بندی آن خوشم

می آید... همه ی وسایل به رنگ های سرمه ای و سفید، اتاق را آراسته اند... با شنیدن صدای گرم او برمیگردم و چشم از تقدیر نامه های تجاری روی دیوار میگیرم و به حرف های پدرم گوش میسپارم....

- با رفتار آخرت یه حدسایی میشد زد... خب حالا بگو بینم مشکلات چیه؟

نفسم را کلافه بیرون میدهم...

- تجارت غیرقانونی شرکت بهتر ترکیه برام دردسر ساز شده... بدتر اینکه با تجارت دارو های ناقص کمپانی من، داره به اعتبارمون لطمه میزنه، پوزخندی میزنم... همه ی ماجرا زیر سر رافائله... اگه هر چه زودتر جلوی تجارت شرکت بهتر رو نگیرم ضرر زیادی به تجارت قانونی ما وارد میکنه... میخوام از قرار داد ۲۶ جولای بین ایران و ترکیه استفاده کنم... طبق این قرار داد شرکت بهتر مسئوله تا نیمی از دارو های صادراتیرو تأمین کنه اما اگه مسئولین ایران بویی ببرن و قضیه لو بره که این شرکت تو کار قاچاقه اعتبار تجاری ترکیه به خطر میوفته... شرکت بهتر اختصاصیه برا همین زیاد ازش بازرسی به عمل نیاد اما من میخوام با بازرس ارشد صنایع دارویی ترکیه وارد مذاکره بشم تا تجارت اون شرکت متوقف بشه... نظر تون چیه؟

پوف چقدر حرف زدم... نفس عمیقی میکشم... پدرم نیز عینکش را از چشمانش برمیدارد و دستانش را متفکر در هم قلاب میکند...

- مدرکی داری از کارای قاچاق شرکت بهتر تا به این بازرسه نشون بدی؟

- بله... جان تیلور همین چند روزه پیش تجارته با شرکت بهتر داشته، پس میتونم ازش بخوام تا تعدادی از دارو های شرکت ترکیه ابرو بهم بده تا کیفیتشونو مورد بررسی قرار بدیم... مطمئنا دارو ها بیشترش تقلبی و ناسالمن و اگه به بازرس ارشد نشونشون بدم هیچ ریسکیو به جون نمیخونو شرکتو پلمپ میکنن...

- گفتمی که شرکت بهتر قراره نیمی از دارو های صادراتیرو تأمین کنه، پس اگه اون شرکت پلمپ شه، داروهای مورد نیاز برای صدور، ناقص از آب در میاد...

لبخندی میزنم....

- منو دست کم گرفتین بابا؟ چون ترکیه تو منگنه قرار میگیره مجبوره دست به شلوار خودم بشه، منم دارو هامو به قیمت روزه بازار بهشون میفروشم...

صدای خنده ی پدرم بلند میشود همانطور که میخندد از روی صندلی اش برمیخیزد و به سوی من قدم تند میکند... من هم به تابعیت از او بلند میشوم... پدرم لبخند زنان دستش را بر شانه ام میزند و با صدای خوشحالش زمزمه میکند

- الحق که شاه مهره ی تجارته بابا جون...

لبخندی به رسم تشکر به رویش میپاشم

-راستی این بازرسه ارشدو میشناسی؟

با چهره ای کنجکاو جواب میدهم

-نه...چطور؟

-اصلان سلطانی...دورگه است...از پدر ایرانی و مادر ترکیه ای...آدم درستی نیست الانم پاریسه، برای تفریح

اومده...لازم نیست برای مذاکره باهاش بری ترکیه همینجا به قراری بذار...فقط حواست جمع باشه آریان...

سرم را به نشانه ی مثبت تکان میدهم و پدرم ادامه میدهد

-راستی فراهم میخواست بیاد اینجا دیدنت، گفتم که خوابی...حالا که بیدار شدی من به زنگ به این داداشم بزنم

بیاد تحفه پسر مو ببینه...

لبخندی میزنم

-قدمشون روی چشم...پس با اجازتون من به حموم برم...

-برو پسر...

-آریان...عزیزم....

دستانم را به زمین سرد بند میکنم و سرم را بی تأمل زیر آب یخی استخر فرو میبرم...از سردی آب تمام تنم به

خود میلرزد و تک تک موهای بدنم سیخ میشوند...کابوس روزگار تلخم همچو مردگانی که سر از خاک برآورده

اند، به سویم هجوم می آورد و مرا به سوی تاریکی ترسناک زندگی هول میدهد...صدای خنده بلند

میشود...بلندتر...از این خنده ی کریه و زشت و از این نگاه کثیف و قاتل به هیچ وجه نمیشود گریخت...و این

کابوسیست به رنگ خونین حقیقت...کف سرامیک سالن را مایعی به رنگ سرخ خون در بر گرفته است... و

دخترکی بی جان در آغوش سرد و خونین سالن از درد به خود میپیچد...نگاه ملتمس و ناتوانش باری دیگر در

مقابل دیدگانم جان میگیرد و به دنبال آن تپله هایی قهوه ای رنگ که در حصار خرمن طلایی موهایش، مظلومانه

نگاه بهت زده ام را مینگرند...ندای غمگین و زمزمه ی آرام و بی جانش در گوش هایم طنین می اندازد و روح و

جانم را سوهان میکشد...

-من به خواسته خودم وارد این بازی کثیف نشدم آریان...درکم کن...تهدیدم کردن به جون خواهرم... ولی باور

کن از یه جایی به بعد عاشقت شدم...منم...منم اسیر شدم تو این بازی...از یه جایی به بعد دلم سرشار شد از وجود

تو...ازم بگذر آریان...ازم بگذر

چرا برای آخرین بار مرا به نام «آریا» نخواند؟ بغضی غلیظ و آشنا سیبک گلویم را به اسارت کشیده است... دلم باریدن میخواهد اما این غرور... صدای نازک و گرمش هنوز هم در گوشم میپیچد و برای هزارمین بار منعکس میشود... چرا این تیله های قهوه ای دست از سرم برنمیدارند؟ نگاه مظلومش عذاب جانم شده است و انگار این عذاب تلخ و این کابوس خونین تمامی ندارد...

-ازم بگذر آریان... ازم بگذر

بی اراده دستانم مشت میگردند و بی آنکه خود بدانم بر روی زمین سرد و سخت استخر فرود می آیند... فریاد بی نهایتم خراشیده و جان گداز از گلویم خارج میشود

-ازت گذشتم لعنتی... دیگه چی از جونم میخوای؟؟

رد خون بر روی سرامیک آبی رنگ استخر، به حال خرابم دامن میزند... نگاهی به دستانم می اندازم... از دست چپم خون جاری است اما دردی احساس نمیکنم... پوز خندی تلخ مصرانه گوشه ی لبم را کش می آورد... خیلی وقت است که تمام وجودم به یک مجسمه ی سنگی و بی روح مبدل گشته است... دست راستم را بر روی زمین سرد میگذارم و بی ثبات برمیخیزم... و بی جان قدم برمیدارم... ضربان قلبم کند تر از آنست که ندای زندگی داشته باشد... وای اگر شهرزاد مرا با این حال و روز ببیند... با این خیال قدم هایم را تند تر میکنم... از افتادن جسمی بر روی زمین به خود می آیم و برای یافتن صاحب صدا، تعلق به خرج نمیدهم... در پیچ راه پله چشمانم در نگاه دخترکی جوان و نا آشنا قفل میشود... ابروانم را در هم میکشم...

- اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه خدمتکاره مخصوص من لیزا نیست؟ برا چی اومدی بالا؟

با تته پته و همانطور که به رد خون در دستم چشم دوخته است، زبان باز میکند...

-میخواستم بپرسم اگه... اگه چیزی میل دارین براتون بیارم؟

پوز خندی میزنم... باید در اسرع وقت سر از کار این دخترک در بیاورم... تا جایی که به خاطر دارم تصویری از این خدمتکار در ذهنم نیست پس باید تازه وارد باشد... سابقه ی درخشان خدمتکاران قبلی ایجاب میکند تا برای بررسی زندگی و پیشینه ی خدم و حشم نیز وقت بگذارم ولی الان حوصله ای برای این کار ندارم...

-میتونی بری ولی اولین و آخرین بارت باشه که تو طبقه ی بالا سرک میکشی!

منتظر پاسخی از جانبش نمیانم و خیلی سریع پا به طبقه ی دوم ساختمان شاهنشین پدرم میگذارم... بی شک به گرد پای عمارت من نمیرسد اما لقمه ی دهن پرکنی است آن هم در خیابان معروف شانزلیزه... با نگاهی جست و جو گرانه به اطراف، در مشکی رنگ اتاقم را باز میکنم... همیشه سعی در متفاوت بودن داشته ام و حتی در اتاقم را نیز از این احساس تفاوت بی نصیب نگذاشته ام... اما این انتخاب دلیل دیگری نیز دارد، و من رنگ سنگین مشکی را به قهوه ای آزار دهنده ی کابوس تلخم ترجیح میدهم... و از دکوراسیون قهوه ای طبقه ی اول به شدت

بیزارم...وارد اتاقم میشوم...در اولین اقدام به سوی میز کارم میروم و گوشی گرانقیمتم را در دست میگیرم...در میان تعداد اندک مخاطبینم با لمس فرد مورد نظر، تماس را برقرار میکنم...با دومین بوق صدایش در گوشم میپیچد -بله قربان

-میخوام اصلان سلطانیو برام پیدا کنی...الان تو پاریسه...همین امشب پیداش کنو برای فردا قرار ملاقات منو باهش ردیف کن...

-اطاعت قربان...جسارته آقا، بسته ای که سفارش داده بودید از جان تیلور بگیرم آماده است...امر بفرمایین کجا بیارمش؟

- بسپر به بچه ها ببرنش عمارت لدفانس، من او بسته رو سالم میخوام کارن... خودتم برو دنبال کاری که بهت سپردم، فهمیدی؟

-بله آقا...اطاعت...

تماس را قطع کرده و به سوی میز توالتم قدم تند میکنم...هنوز خون دستم بند نیامده است...کشو ها را یکی یکی در جست و جوی باند پزشکی بهم میریزم مطمئنا آخرین بار جایی در همین حوالی گذاشته بودمش، زمانی که هنگام کار با وسایل ورزشی، دست راستم خراش برداشته بود و اینبار نوبت دست چپ بود...آخر در سومین کشو، کاشف به عمل می آیم... با دست راستم باند را به انگشتان زخمی دست چپم میپیچانم...همینکه کارم به اتمام میرسد در به شدت باز میشود و خروس بی محل تمام 24 سال زندگیم پا به درون اتاق میگذارد...فرید پسر عموی جنجالی ام که تنها یک سال از من کوچک تر است...با صدایی نازک و آمیخته با انواعی از عشوه های خرکی پیش می آید و اندام های پر تلاش تحتانی را در من به فعالیت وا میدارد

فرید- به به عسله من...ناناز من...اوخییی اوف شدی خوشملم بیا خودم بغلت میکنم جوجوو...

تعجب نمیکنم، به خریتش عادت دارم...با صدایی که بی حوصلگی در آن بیداد میکند، جواب میدهم

-خفه شو فری...دستشویی لازم شدم...

بی توجه به لحن من، دستش را با ناز بالا میبرد و موهای کنار شقیقه اش را نوازش میکند، به حرکات پلک هایش سرعت میبخشد و چشمانش را با زور بسیار مظلوم میکند، نمیدانم در این شرایط مسخره چه تصویری از ریخت و قیافه اش در ذهن دارد اما من توصیفی بهتر از این را برای موجود ناشناخته ی پیش رویم، سراغ ندارم: حالت چهره اش خاطر کودکانی را در ذهنم زنده میکند که به تخلیه ی اضطراری نیازمندند و از طرفی زیر بار فشار قضای حاجت چهره ای زار و نزار و بدبخت به خود گرفته اند، از این تصور لبخندی لبم را میپوشاند و فرید با دریافتی بسیار بسیار غلط از این لبخند، پیش می آید...

-اوه عزیزم...من که میدونم الان حموم لازم شدی....

ابرو هایم از شدت تعجب در میان موهای پرپشتم گم میشوند و حالت چشمانم نیز توصیف ناپذیر است... حرفش دوباره در گوشم تکرار میشود و اینبار از شدت خنده از چشمانم اشک جاری است... در حالی که سعی میکنم خنده ام را کنترل کنم، جواب میدهم

-ینی خاک تو سرت فرید... قیافت شبیه اجابت مزاج خره مش غلامحسین اونوقت میگی من حموم لازم شدم؟ آخه الاغ الان وضع من یجوریه برم دسشویی، کفامو نمیده برادر من... اونقد که حالمو بهم زدی نسناس... از حرکت می ایستد و بر روی صندلی میز کارم ولو میشود... و در حالیکه سعی دارد خنده اش را مهار کند، رو به من میکند

-آریان شیتیل سگی خداییش... تا شخصیت آدمو قهوه ای نکنی ول نمیکنی که...

سری به نشانه ی تأسف برایش تکان میدهم و به سمت کمد لباس هایم که در سمت راست فرید قرار دارد، حرکت میکنم... انگار امروز حمام رفتن به من نیامده است... تی شرت مشکی رنگم را از تنم خارج میکنم...

-جوووووون

نیم نگاهی به فرید می اندازم و در حالیکه یک پیراهن مشکی رنگ و اسپرت دیگری را انتخاب میکنم، جواب میدهم

-تو آدم نمیشی؟؟ بدبخت یسنا دلشو به چیه تو خوش کنه آخه؟

به وضوح شاهد گره خوردن ابروهایش میشوم... شباهت عجیبی به من دارد... هم از ظاهر هم از اخلاق... به صورت شیش تیغ و صافش خیره میشوم، برخلاف من هیچ علاقه ای به داشتن ته ریش و امثال آن ندارد... بی خیال پیراهنم را به تن میکنم... اما کنجکاوی مثل خوره به جانم افتاده است برای همین بی اختیار میپرسم

-چته؟؟ ترش کردی فری؟؟

دستش را حرصی میان موهایش فرو میبرد و آرام زمزمه میکند

-چیزی نیس...

مطمئنم هر چه هست زیر سر یسنا است... خواهر خودم را خوب میشناسم، بی معطلی افکارم را به زبان می آورم

-یسنا گازت گرفته؟ من که میدونم هر چی آتیشه از گور اون جغله بلند میشه...

جواب نمیدهد... اهمیت نمیدهم و شلوار جین مشکی رنگم را در آرامش به تن میکنم... این اخلاق فرید برایم غیرقابل تحمل است... وقتی کم حرف میشود، احساس غریبگی بهم دست میدهد... فرید پرشیطنت را بیشتر میپسندم در صورتی که این شخصیت، درست نقطه ی مقابل این روزهای من است... نزدیکش میشوم و دستم را روی شانه اش میگذارم...

-یا میگی چته یا از همین جا پرتت میکنم بیرون؟

از لحن جدی ام متعجب میشود...و آرام جواب میدهد

-اون پسره ی ایکیبری اومده بوده خواستگاریش...

ابرو هایم از تعجب بالا میروند...خواستگاری؟؟ خواستگاری کی؟

-خواستگاری یسنا؟

کلافه سرش را تکان میدهد، یک تای ابرویم را بالا می اندازم و دستم را به آرامی از شانهِ اش برمیدارم...

-قسطی حرف میزنی فرید؟ بنال بینم موضوع از چه قراره؟

کلافه است...این کلافگی را از نگاه کمرنگ عسلی چشمانش میخوانم...مرتب دستانش را میان انبوه موهای خرمایی رنگش فرو میبرد...میانه ی خوبی با اسامی رنگ ها ندارم، اما حال این خرمایی و عسلی پررنگ بدجور سایه ی عاشقی بر زندگی دردانه خواهرم افکنده است و پررنگ تر در دفتر خاطرات او حضور دارد، بماند که من انبوه جملات عاشقانه ی یسنا در خاطراتش را از حفظم و بماند که در نهایت تک تک جملات او ردی از F.F معروف پایدار است...فرید فروزان...نفس عمیقی میکشم و چشمانم را به لبان خشک شده و رگ برجسته ی گردن فرید میدوزم، همینه که میگن آدمو خر گاز بگیره ولی عاشق نشه...

-یسنا بهم گفته بود اون پسره ی مارمولک ريقو پایچشه، منه خر پشت گوش انداختم و به یه تذکر سره گردنه بسنده کردم، باید همون روز حسابمو باهاش صاف و صوف میکردم که پاشو از گلیمش دراز تر نکنه...عصبی تر ادامه میدهد قلم پاشو خرد میکنم آریان...

از روی صندلی برمیکیزد و بی هدف طول و عرض اتاق را طی میکند...در آخر زیر نگاه خیره ی من به سوی پنجره ی قدی اتاق پناه میبرد و آن را میگشاید...

وارد تراس میشود و دستانش را به نرده ی مشکی رنگ آن بند میکند...مسکوت چشم به خیابان پر سر و صدا و زیبای شانزلیزه میدوزد...بوق ممتد اتومبیل های گران قیمت، سکوت اتاق را به بدترین شکل ممکن در هم میشکند و صدای ویراژ ماشین ها و موسیقی های کر کننده و رپ فرانسوی بی رحمانه پا به خلوت دو نفره و البته به شدت مسخره مان میگذارد...کلافه میشوم...

-اگه خیلی علاقه داری به این سر و صدای مزخرف با پای خودت گم شو بیرون فرید...

با چهره ای گرفته که در آن اثراتی از بهت زدگی مشهود است به سویم برمیکردد و با زمزمه ی آرامی که در آن رگه هایی از پشیمانی موج میزند، پا به درون اتاق میگذارد و در یک حرکت سریع پنجره را میبندد

-معدرت میخوام...جوش نزن آری...

بی حوصله روی تخت ولو میشوم و بنا به عادت همیشگی ام دست راستم را روی پیشانی ام میگذارم... و در آرامش به سقف اتاق خیره میشوم

-نگفتی این مارمولک ريقو کی بوده؟ همون یارو خواستگارزو میگم؟

نمیدانم در چه حال است اما صدایش متعجب در گوشم میپیچد

-ینی نمیشناسیش؟ پ کی رسیدی تو؟

بی خیال جواب میدهم

-همین دو ساعت پیش... باید بشناسمش؟

سمت چپ تختم فرو میرود و به دنبال آن عطر ملایم فرید بینی ام را نوازش میدهد... در این مورد نیز با هم اختلاف نظر داریم... من عطر های سرد و تلخ را ترجیح میدهم...

-نه... آخه جلسه خواستگاری امشب بود... گفتم لابد توام شرکت داشتی... با یه پوز خند صدا دار ادامه

میدهد... دولت شاهیا اینجارو منور کرده بودن، واسه پسر ته تغاریشنون سامی...

به پهلوی چپم دراز میکشم... ماجرا دارد جالب میشود و البته تعجب برانگیز...

-سامی جوجه تیغی؟ دو ساعته واس خاطر این یارو ازدواج فامیلیه مخه منو آسفالت کردی؟

-نه بابا... یسنا زد ذوقمو کور کرد... برگشته میگه پسره به دلم نشست، خونواده ی محترمی بودن و به دنبال این حرفش چند فحش آبدار ناموسی را نثار خاندان دولت شاه میکند... در سکوت به او خیره میشوم... پس یسنا خانوم زهرشو ریخته...

-خاک تو سرت فرید... آخه الاغ تو که میدونی یسنا خاطر تو میخواد چرا خودتو میزنی جاده خرآباد؟ بعدشم دختر کر و کور که تو خونه نداریم د معلومه که براش خواستگار میاد... در ضمن اگه کوچکتترین مزاحمت و دلگیری از این پسره داشته باشه خودم میزنم دکوراسیونشو میارم پایین، لزومی نداره تو هنوز هیچی نشده واس خواهر من یقه جر بدی...

سرش را پایین می اندازد

-منظوری نداشتم...

بر روی تخت نیم خیز میشوم و دستم را دوستانه به شانه اش میزنم

-میدونم منظوری نداشتمی منم این حرفارو بی منظور گفتم... به صلاحته زیاد با جماعت بی قلاده دست به یقه

نشی... برادرانه بهت میگم فری...

همزمان از روی تخت بلند میشویم...رو به روی آینه ی میز توالت تیمم را بررسی میکنم

-یه ساعتیه بابات اینا اومدن دیدن من، اونوقت بجا اینکه یه توک پا برم خوش آمدگویی بشون، دارم با یکی ژینگول تر از خودم سر و کله میزنم...

جایی پشت سرم ایستاده است...به چهره ی جدی اش از آینه نیم نگاهی می اندازم...لبخندی به لبش می آید
-تو که حال منو نمیدونی آریان...باور کن تا قوم تاتار پاشونو از در این خونه بیرون بذارن، یه ده دوازده تایی تخم گذاشتم...

لبخند محوی لبانم را در برمیگیرد...

-رکورد مرغ فروغ خانومو شیکوندی دیگه، نه؟؟

فروغ خدمتکار عمارت پدری فرید است که با اجازه ی عمو به پرورش انواع مختلفی جوجه جات میبردازد...فرید با خنده جوابم را میدهد

-آره بابا...شیکوندی چیه؟ تو بگو کنفیکون کردم داداش...تازه مرغ فروغ خانوم هوایی شده، میخواد بچه دار شه، پیرزن دیوونه یه پای مرغ بدبختو بسته به درخت، شیلنگ آبم گرفته روش...به خدا دیگه مرغه که هیچی من به گ*وه خوردن افتادم که ه*و*س بچه دار شدن به سرم نزنه...والا...

خنده ام میگیرد و فرید چشمک زنان و با لحنی پر شیطنت ادامه میدهد و من کنجکاو به سوی او برمیگردم و با چشمانی ریز شده دستانم را از پشت به میز توالت حائل میکنم...

-حالا اونو ول کن یه خبر دارم دست اول...دیروز خواهر زاده ی فروغ خانوم، جمیله از ایران اومده...آریان یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی...ماه...خوراک خودته...یه لبایی داره ها...شتر با کل بار و بندیل لب و لوچش، جلوش لنگ میندازه...باید بچشی تا بفهمی...قشنگ لباتو میچلونه...حالا جای خوبش اینجاست...قشنگ گوش بده...جمیله خانوم همینجوری که حرف میزنه قشنگ یه دو سه کیلو تف از اینور اونور لباش بیرون میزنه...حالا ببین وسط لبالب چه کفی میکنه...

به اینجا که میرسد احساس میکنم تمام محتویات معده ام شورش کرده اند و در صدد ریزش هستند...به سرعت هر چه تمام تر خود را به حمام میرسانم و پس از سپری شدن لحظات دشوار و جان گداز که برایم مثال یک عمر گذشت، بیرون می آیم و رو به فرید که از شدت خنده ریسه رفته است، میگویم

-خدا لعنتت کنه فرید...دیگه من غلط بکنم برم سراغ این کثافت کاریا...

با خنده ای که در صدایش موج میزند، جوابم را میدهد

-اوه نه بابا؟ اونم تویی که محض رضای خدا به یه شپش ماده ام رحم نمیکنی؟

زیر لب خفه شویی را نثارش میکنم و مقابل آینه ی قدی، صورت رنگ و رو رفته ام را بررسی میکنم...حاله زار و نزار من را فقط یک مرد با تجربه در زمینه ی تصور صحنه های لبالب، درک میکند
-گم شو بریم پایین تا بیشتر از این گند نزدی به ریخت و قیافم...

خنده کنان پشت سرم به راه می افتد

شهرزاد با دستان ظریفش اشاره ای به بساط پذیرایی تکمیل و پر زرق و برق روی میز میکند و با صدای آرامش سایه را که نگاه آبی روشنش را بی قرار به ورودی راه پله دوخته است، به خود وا میدارد
-سایه...عزیزم تو که هیچی نخوردی؟...چرا اینقد بی تابی میکنی قربونت برم؟ تا تو به چیزی بخوری پیداشون میشه...

سایه با چشمانی لبریز اشک نگاه بی تابش را از راه پله میگیرد و به شهرزاد نگران رو به رویش چشم میدوزد و با صدایی لرزان و آمیخته با اضطراب نجوا میکند
-شهرزاد دلم براش یه ذره شده...دیگه طاقت ندارم به خدا

شهرزاد دستش را به آرامی روی بازوی سایه قرار میدهد و سعی میکند با صدایی آمیخته به مهربانی، روحیه ی مادرانه و بی تاب سایه را تسکین ببخشد

-عزیز دلم نکن اینکارارو با خودت...پسرکت دیگه بزرگ شده، ماشالا هزار ماشالا مردی شده واسه خودش...فردا پسون فردا باید براش آستین بالا بزنیم...این بی قراری و هول و اضطراب تو دیگه معنی نداره سایه جان... منطقی باش قربونت برم...

سایه با دستان لرزان، دستمالی را از روی میز برمیدارد و اشک چشمانش را نامحسوس پاک میکند...و برای باری دگر نگاه منتظرش را به راه پله ی دور و داراز عمارت میدوزد اما اینبار با دیدن نگاه آشنای پسرکش در لباس مشکی رنگ که به زیبایی هر چه تمام تر برازنده اش است، برق خوشحالی در چشمانش نقش میندود و چقدر خوشحال است از اینکه آریان چشمان آبی براقش را از او به ارث برده است...بی اختیار عزم برخاستن میکند اما شهرزاد زود تر از او به خود می آید و انگشتانش را در دستان سرد سایه قفل میکند و به آرامی دم گوش او زمزمه میکند

-آروم باش سایه...خرابش نکن...میدونی اگه آریان حقیقتو بفهمه چه ضربه ای به زندگیش وارد میشه؟ اگه دوستش داری که مطمئنم همینطوره خوشبختیشو ازش نگیر...هنوز وقتش نیست سایه...صبر به خرج بده...

اما سایه در دلش قربان صدقه ی پسرک خوش قد و بالایش میروود و افسوس میخورد که تمام سهمش از فرزند خود، یک نگاه معمول و حسرتی پایدار است...بعضی عمیق گلویش را میفشارد...دلش باریدن میخواهد...آرزو دارد که ای کاش این حقیقت هر چه زودتر افشا شود و او با مادرانه های سرشارش پسرک خوش خنده اش را به آغوش

بکشد... در اعماق دلش حسادت پرتنگ نسبت به شهرزاد سرباز کرده است، میداند که شهرزاد دینی بزرگ برگردنش دارد اما چه کند، دلش رضا نیست که پاره ی تنش را شهرزاد مادرانه در آغوش بکشد و آریان پر محبت او را مادر خطاب کند... کلمه ای شیرین و مهربان که واژه اش متعلقه به اوست اما حال شهرزاد این واژه های شیرین را با جان و دل تصاحب کرده است و سایه میداند که عالمی دارد شنیدن نام مادر از زبان آریان خوش سر و صحبتش... نگاه غمگینش را به زمین میدوزد و به خوش و بش جالب دو پسر عزیز تر از جانش گوش میسپارد... آریان و فرید... برادرانی که نسبت عمیقشان زیر سایه روابط دو پسر عمو پنهان است... حالش بهم میخورد از اینهمه حقیقت پنهان... با سپری شدن لحظات دور و درازی برای سایه، آریان بالاخره از عموی خود دل میکند و تازه نگاهش به جمال زن عمویش سایه روشن میشود... حس خوبی نسبت به این زن دارد... در یک کلام با او احساس راحتی میکند، حسی که حتی تجربه ی آن را با مادرش شهرزاد نیز نداشته است... با لبخند زیبای جا خوش کرده بر لبانش پیش میرود به سوی زنی که مادرش است اما... آه که این اما ها پایانی ندارند... سایه نیز با لبخندی عمیق و پرمحبت برمیخیزد و آریان بی محابا او را در آغوش میکشد و سایه نگاه اشکین و بهت زده اش را در سینه ی پسرکش پنهان میکند... و آریان با حس خوب و عمیقی که حال پیدا کرده است، سرخوشانه زمزمه میکند

-سلام بر سایه بانوی خودم... چطور مطوری سایه جون؟

و سایه چقدر خوشحال است که آریان بر طبق عادت همیشگی اش او را زن عمو خطاب نمیکند... همین هم غنیمت است... خنده ی ریزی میکند و آریان را از خود جدا کرده و در چهره ی زیبا و جذاب او خیره میشود و در دلش او را به خاطر اینهمه ابهت و غرور در نگاهش تحسین میکند...

-سلام به روی ماهت پسر... ای... با خبر سلامتی تو خوشم عزیزم... این فرید من مختو حسابی خورد دیگه؟ و نیم نگاهی هم به پسرش فرید می اندازد که حال غافل از دنیای خود گرم صحبت با یسنا است... آریان تک خنده ای میکند

-اونکه بله... شمام بفرمایین به بحثای خوشگلنتون با این شهری جون ادامه بدین... دیگه بیشتر از این مزاحم خلوتتون نمیشم... چشمکی میزند و از شهرزاد و سایه فاصله میگیرد... شهرزاد که اندکی از صمیمیت آریان و سایه حالش گرفته شده است و حسی در وجودش مدام او را آزار میدهد... احساس اینکه همین روزها آریان عزیزش او را رها میکند و این برای شهرزادی که از جان و دلش برای او مادری کرده است، آزار دهنده ترین احساس است... با صدای آرام سایه به خود می آید

-خیلی شبیه کامرانه شهرزاد... پدر بزرگشو میگم، من از این شباهت میترسم... درست مثله اون محکم و مقتدره...

شهرزاد یک تای ابرویش را بالا می اندازد و متعجب زمزمه میکند

-خب باشه... مگه ایرادی داره؟

سایه آرام بر روی صندلی و در کنار شهرزاد مینشینند و با نگاهی که هنوز خیره ی آریان است، آرام جواب

میدهد

-معلومه که داره...من بیست ساله تمام از پدرم و خونواده ی خودم تو فرانسه فاصله گرفتم که مبادا آریان راهه اونارو تو تجارت ادامه بده...من پاره ی تنمو به دست تو سپردم در حالیکه میتونستم خیلی راحت برگردم پیش پدرمو و بعد از سپری شدن افسردگی سختم، خودم پسرکمو بزرگ کنم...ولی اینجا موندمو با برادر شوهره تو ازدواج کردم...اما انگار بخت و اقبال با من یار نبود، روزگار آریانو آرشاممو ازم گرفت، من تو اون شرایط سخت روحی فریدو باردار شدم و این فاجعه بود...ولی خوشحالم که تو اون نابه سامانی های زندگیم آریانمو به تو سپردم...نمیگم اون زمان به فرهام علاقه نداشتم اما این علاقه بعد از به دنیا اومدن فرید به وجود اومد...حالام امیدم به خداست شهرزاد...من زندگیمو دوست دارم ولی آریان مثله یه بغضی سنگین تو گلوم و یه زخم بزرگ تو دلم آزارم میده...کاشکی این حقیقتا یه زمانی آشکار بشه...

و به دنبال این حرف چشمان کنجکاوش را به آریانی میدوزد که با خونسردی ذاتی از جایش برمیخیزد و به سوی یسنا و فرید قدم تند میکند و با چهره ای پرشیطنت گوش فرید را میپچاند...و زیر لب و با اخم ساختگی با او سخن میگوید...بی اختیار لبخندی روی لب هایش میهمان میشود و با چشمانی خندان به کولی بازی های دو برادر خیره میگردد

★ آریان ★

با چهره ای کلافه کمی بر روی مبل جا به جا میشوم، از این بحث های بی سر و ته اقتصادی و مثلا مردانه بیزارم...و با لحنی بی حوصله گاه و بی گاه در بحث های مسخره شان شرکت میکنم که آن هم به اجبار، سوالات عمو را در ارتباط با تجارت جواب میگویم...دور تا دور سالن را برای چندمین بار از نظر میگذرانم و در آخر بر روی یسنا و فرید که در گوشه ی ساکتی از پذیرایی، عاشقانه با هم گرم گفت و گو هستند، متمرکز میشوم... معلوم نیست این فرید مارمولک چی دم گوش یسنا وز وز میکند که یسنا ی شر و شیطان اینچنین سر به زیر، سرخ و سفید میشود...با لبخندی پرشیطنت برمیخیزم و به آرامی به آن دو نزدیک میگردم...یسنا متوجه حضورم میشود و با لبخندی نامحسوس نگاهش را به زمین میدوزد اما فرید همچنان مصرانه سخنان مسخره ی خود را از قبیل من یه خرگوش دارم تخم میداره و یه کلاغ دارم آش میخوره ادامه میدهد... مطمئنا این چرت و پرت ها را تحویل یسنا میدهد تا در آخر او را به یک قرار عاشقانه دعوت کند...میدانم که قصد بدی ندارد و به قول مادرش سایه، تنها طریقه ی حرف زدن و درخواست محترمانه را بلد نیست...دستم را به آرامی بر روی شانه اش قرار میدهم اما او آنقدر غرق صحبت های صد تا یه غازش است که توجهی نمیکند...به ناچار گوش راستش را میپچانم که در یک صدم ثانیه صدای آخ و اوخش بلند میشود...

- ادامه بده فرید جان... من یکی که تازه داشتم فیض میبرد...م...

فرید با لحنی زار و نزار و ساختگی در حالیکه سعی میکند گوشش را از حصار دستانم رها کند، جواب میدهد

- به جون داداش... آی آی... که نه به جان فروغ خانوم من داشتم به یسنا میگفتم که درستو بخون... تو تازه نوزده

سالته، باید بخونی تا خانوم دکتر شی...والا... شوهر سیری چنده؟ مگه نه یسنا؟

یسنا لبانش را میگذرد تا از خنده ی احتمالی اش جلوگیری به عمل بیاورد...

- یسنا پاشو برو اونطرف من با این آقازاده دو کلوم حرفه مردونه دارم....

یسنا بی تأمل برمیکیزد و دست و پا زدن های فرید نیز شدت می یابد، گوشش را ول میکنم و در کنار او، بر جای

قبلی یسنا مستقر میشوم... فرید همانطور که با چهره ای درهم گوش سرخش را مالش میدهد، روبه من میکند

- آخ آخ... آریان خدا بگم چیکارت نکنه، ینی نشده من یه دو دقیقه با این یسنا خلوت کنم تو عینه هو قاشق

نشسته نپری وسط بحثمون...

شمار افعال منفی فرید لبخندی بر روی لبانم می آورد... خفه شویی را نثارش میکنم و به دنبال آن با صدای زنگ

موبایلیم، یک تای ابرویم را بالا می اندازم و در دل کارن را به خاطر این سرعت عمل و مأموریت موفقش تحسین

میکنم... درمقابل دیدگان کنجکاو فرید دکمه ی اتصال را لمس میکنم و صدای فاتح کارن که خبر از عملیات بی

نقصش دارد، در گوشم میپیچد

-سلام قربان... طبق امرتون اصلان سلطانیو پیدا کردم

فرید را که در نظرش خیلی نامحسوس در صدد ارضای کنجکاوی اش به سمتم متمایل شده است، با اخمی

ساختگی به طرفی دیگر هول میدهم و در حالیکه تی وی بی کاربرد را که نمیدانم برای چه روشن است؟! خاموش

میکنم، با لحنی آمرانه ادامه ی گزارشات را خواستار میشوم

- ادامه بده...

-بله قربان... ایشون به همراه خانواده به مدت چهار روزه که در هتل کالیفرنیا مستقر هستند و طبق اطلاعات تا

سه روزه دیگه پاریس رو به مقصد استانبول ترک میکنند... من طبق فرمایشتون ترتیب قرار ملاقات شمارو با

سلطانی دادم و قرار بر این شد که شما ساعت و محل ملاقات رو مشخص کنین تا من به اطلاع سلطانی برسونم...

همینکه میخواهم تصمیمم را در باب زمان و مکان قرار فردا به زبان بیاورم، صدای تی وی دوباره بلند میشود و من

متعجب به سوی فرید برمیگردم که ظرفی از تخمه به دست دارد و بی توجه به من و چهره ی حرصی ام با بی

خیالی تمام تخمه ها را در پی هم میشکنند و با آسودگی میسل میکنند... همانطور که با نگاهم برایش خط و نشان

میکشم دستم را برای برداشتن کنترل تی وی از روی میز رو به رویمان دراز میکنم اما فرید زود تر از من دست به

کار میشود و کنترل را با لنگ های درازش به سمتی نامعلوم هول میدهد و از افتادن آن بر روی زمین، صدای

گوش خراشی ایجاد میشود... سپس تمام نگاه ها با چهره ی بی خیال فرید و نگاه عاصی من تلاقی میکنند... فرید همچنان بی توجه به من پا روی پا می اندازد و در جواب نگاه های خیره به بیان جمله ی کنترل بود... ادامه بدین... بسنده میکنند... بی حوصله پوفی میکشم و با گفتن تماس میگیرم به کارن منتظر در پشت خط، تماس را خاتمه میدهم... از جایم برمیخیزم و لگد محکمی نیز به پای فرید میزنم که از شدت ضربه تخمه در گلویش میپرد و صدای سرفه اش بلند میشود... همینکه میخواهم برای برداشتن کنترل اقدام کنم، فرید پیش قدم میشود

- مگه اینکه از روی جنازه من رد شی آریان

لبخند پرحرصی را تحویلش میدهم... فرید انگار بازی اش گرفته، به رسم قدیم... و به یاد کل کل بی پایانمان...

- ریز میبینمت آق فری...

- در اینکه حرفی نیست ما ریزه میز تیم آری جون ولی ایند فرو اگه من بردم به مدت دو روز لامبورگینی شما کمپلت در اختیار من خواهد بود

و متقابلاً لبخندی پرشیطنت را به رویم میپاشد... سری به نشان تأیید تکان میدهم و به دنبال آن در یک حرکت دونفره و حساب شده به سوی کنترل جاخوش کرده در مقابل جمع بانوان قدم تند میکنیم... و زیر نگاه های خیره و متعجبی که به یقین مختص به شهرزاد، سایه و یسنا است، دوئل تصاحب کنترل را آغاز مینماییم... در وحله ی اول فرید موفق میشود اما با زیر پایی که ناجوانمردانه برایش میگیرم، پخش زمین میشود و کنترل به چند قدم جلو تر پرتاب میگردد و سپس فحش های شیک فرید در صدای بلند خنده گم میشود... همینکه میخواهم پیش بروم، فرید جفت دستانش را حصار پای راستم میکند و به دنبال آن صدای متعجب و بلند پدرانمان از آن سوی پذیرایی بلند میشود...

عمو فرهام با صدایی که در آن تعجب و کنجکاوی موج میزند رو به ما میکند

- من نمیدونم این تلویزیون چی داره که اینطور به خاطرش به جون هم افتادین؟

و سپس جست و جوگرانه به تی وی خیره میشود که از بدشانسی سرشار ما در حال پخش صحنه های فول اچ دی فوق بی ناموسی است...

صدای سرفه از هر طرف پذیرایی به گوش میرسد... من زودتر از فرید به خودم می آیم و پایم را از دستان او که اینک شل شده است رها میکنم و در یک حرکت سریع تی وی را خاموش میکنم... بینی بدشانسی بدتر از این به تمام عمرم ندیده بودم... اصولاً انسان مقیدی نیستی ولی به حرمت و احترام پایبندم... فرید همانطور که زیر لبش فحش های رکیک و مثبت هرسنی را نثار مدیر برنامه های تی وی میکند، از روی زمین برمیخیزد و سپس صدای شاکی پدرم با اخمی که نگاه کلافه اش را فراگرفته است، به آزرده ترین نحو، مخاطبمان قرار میدهد

- پسرا حواستونو جمع کنین، اینجا خونواده نشسته...

کلافه پوفی میکشم و در جای قبلیم، کنار فرید در ظاهر آرام میگیرم...

-آریان یه جو آبرو داشتیم که اونم پرید...و رو به سقف ادامه میدهد...کرم تو شکر...

لبخندی بر روی لبم می آید...گوشی ام را به فرید میدهم و خود نیز دستانم را بی خیال به پشتی مبل حائل

میکنم...و بدون اینکه نگاهی به فرید کنجکاو بیندازم، او را آمرانه مخاطب قرار میدهم

-به کارن زنگ بزن و قرارو ساعت یازده فردا تو کافی شاپ کالیفرنیا هماهنگ کن...

علاقه ای ندارم که شخصا برای پیشبرد کارها با زیردستانم تماس بگیرم و تنها برای تعریف مأموریت ها و تثبیت

دستوراتم پیش قدم میشوم تا گویای اهمیت اوامر باشم...فرید که از مجموعه ی خلق و خوی من آگاه است، بی

هیچ حرفی گوشه را به دست میگیرد...نگاهم بر چهره ی زیبا اما مغموم سایه ثابت میماند...عادت ندارم که او را با

پیشوند زن عمو خطاب کنم...چشمان کنجکاو با دستان ظریف مادرم تلاقی میکند که دستان لرزان سایه را

نوازش میکند...ابرو هایم را با حالت خاصی بالا میدهم... جاری بودن تنها ارتباط خویشاوندی است که نمیتوانم به

دو نفر روبه رویم نسبت دهم...با صدای فرید نگاهم را با اکراه از آنها جدا میسازم و با حالتی پرسشگر بدون آنکه

تکیه ی دستانم را از پشتی مبل بردارم، به او خیره میشوم...گوشی را مقابلم میگیرد

-بیا...حل شد...

آنقدر حواسم پرت شهرزاد و سایه بوده است که از مکالمه ی فرید غافل شده بودم...به خود می آیم و گوشی را از

او پس میگیرم و در جواب به یک تشکر زیر لبی بسنده میکنم...با صدای فرید دوباره نگاهم را به او میگیرم

-به نظرت کوتا میاد سلطانی؟ صادرات ترکیه روی اون شرکت حساب باز کرده...

کلافه موهای مشکی ام را چنگ میزنم...فرید از موضوع ملاقات فردا آگاه است...

-پس هنو نشناختی منو؟ به اجبار یا اختیار در هر صورت کاریو میکنم که خودم میخوام...سلطانیم به نغفشه که

باهام را بیاد...

نگاه متفکرش را به چشمانم میدوزد

-در غیر اون صورت؟

چشم به دخترک آشنای مقابلم میدوزم...همانیست که در بیچ راه پله افتخار دیدنش را داشتم...پوز خندی میزنم و

همانطور که به خدمتکار جوان عمارت پدرم چشم دوخته ام و حرکاتش را آشکارا زیر نظر دارم، با خیالی آسوده

جوابش را میدهم

-در غیر اون صورتی وجود نداره...

فرید نیز رد نگاهم را میگیرد و با دیدن خدمتکار جدید، ابرویی بالا می اندازد

- جای سلما اومده؟

بی آنکه چشم از دخترک خدمتکار و حرکات مشکوک و ترسان و چهره ی رنگ و رو رفته اش بگیرم، پوزخندی میزنم

- آره به خیالم... احساس میکنم برای خدمتکار بودن زیادی مرموزه...

برای لحظاتی در میانمان سکوت حاکم میشود اما صدای فرید آرام و آهسته در خلوتمان طنین می اندازد - آره مشنگ میزنه کلا... میخواستیم پیام اتاقت جلوم سبز شد! فک کردم خدمتکار مخصوصتو عوض کردی آخه طبق آخرین فرمایشت افراد متفرقه اجازه ی حضور تو طبقه ی بالارو ندارن... ولی جالبیش اینجاست، اونم یه دختره ایرانیه...

جمله ی آخرین فرید، تمام معادلاتی را که از مقصود مرموز خدمتکار در ذهنم شکل داده بودم، به هم میریزد... دختر ایرانی... کلافه دستی به صورت تم میکشم!

- خب که چی؟

با پوزخند عمیقی که لب هایم را دربر گرفته است و با چهره ای آمیخته با تمسخر، نگاهم را به فرید میدوزم... ابرو های مشکی اش آمیخته با اخمی غلیظ، نگاه پرشیطنت معمولش را اینک به گره ای کور از جنس آزرده گی مبدل کرده است... مردمک براق و آبی چشمانم، چشمان عسلی رنگش را نشانه میرود... همچو گرگی که به طعمه اش مینگرد... فرید تداوم این ارتباط چشمی و مسکوت را کلافه از میان برمیدارد و نگاه بی قرارش را از چشمانم میگیرد... این حالات مرا خوب میشناسد حتی بهتر از خودم... میداند که آثار رد پای یک ایرانی در زندگی ام برایم گران تمام شده است... میداند که احساس خوبی نسبت به کلمه ی ایرانی ندارم و به معنای بهتر از آن بیـــــزارم... نفس حرصداری میکشم و همینکه میخواهم نگاهم را از او دریغ کنم، چشمان خشمگینم با قهوه ای تیره ی مبلمان تلاقی میکند و یاده دو چشم همسان با این رنگ نحس در خاطر من زنده میشود...

-نورا؟ چرا دست از سرم برنمیداری دختر؟

صدای خنده ی شیرین و نازش در سکوت عمارتم طنین می اندازد و غریبانه در گوشم میپیچد... به یقین با این خنده ی شاد و از جان و دل نا آشنا هستم... خنده اش برایم جذابیت و به نوعی تازگی دارد عاری است از خنده هایی تمسخر نام و خالی است از اندوه کراهت بار... نگاهم از چشمان قهوه ای شیطانش تا روی لبان خوش رنگش پایین می آید... با لبخندی بی اراده خنده ی شیرینش را پاسخ میگویم... صدای ظریف و نازش در گوشم میپیچد... حتم دارم تصنعی نیست... از عشوه خالی است...

-هنوز نفهمیدی آریا؟ چون من یه دختر اصیل ابرونیم...

بی توجه به نگاه سرگشته و بی تابم بر روی مبل سلطنتی پذیرایی در آرامش پا روی پا انداخته است و دستان ظریفش را به آرامی با لاک صورتی رنگش می آراید و لبخندی بی بدیل نیز به لب دارد... برخلاف معمول که از شنیدن مخفف نامم آزرده میشدم اینبار آواز این «آریان» بدون «نون» عجیب به دلم مینشیند... نگاهم بر روی اندام ظریف و دخترانه اش ثابت میماند... تاپ صورتی رنگی با طرح یک موش سیاه و سفید که یقیناً برگرفته از شخصیت های کارتونیست و همچنین شلوارک لی و صورتی رنگی که بعید میدانم ست آن تاپ کارتونی باشد، تماماً لباس این دخترک خوش خنده را تشکیل میدهد...

دستانم را به جین مشکی ام بند میکنم و در سکوت او را مینگرم... لبان غنچه ای و صورتی رنگش را برای تمرکز بیشتر، جمع کرده و حالت خاصی را به آن بخشیده است... ابروهای کمانی قهوه ای و چشمان کشیده ای که شیطنت در آن براق است، صورت مهتابی اش را نقش داده است... انگار عملیات دستانش به اتمام رسیده است زیرا که با شور و شوق آن ها را مقابل چشمانش میگیرد و به اثر هنری اش لبخند میزند... نگاهش را بالا می آورد و بر روی من که به دیواری در همان نزدیکی اش تکیه داده ام ثابت میماند... ابرو هایش را با شیطنت بالا می اندازد - همیشه بیای پاهامو تو لاک بزنی؟

با تعجبی پررنگ نگاهش میکنم... لبانش را با حالتی خاص جمع میکند و مظلومانه تر مینگرد... پوف کلافه ای میکشم و همانطور که به سوی او پیش میروم، حرف هایم را به زبان می آورم

- دخترای ابرونی به نجابت مشهورن ولی تو یکی خیلی رو داری نورا...-

بی محابا خنده ی شیرینی سر میدهد... در کنارش مینشینم و او در کمال تعجب خود را در آغوشم جای میدهد... و در جواب نگاه خیره و پرسشگرم چشمک ریزی را تحویلیم میدهد - شوخی کردم... خودم میزنم تو که بلد نیستی...-

پای خوش تراشش را بالا می آورد و بر روی ران چپم قرار میدهد و عملیات لاک زنی را دوباره از سر میگیرد... مست عطرش میشوم... مست رایحه ی ناب و بی نظیر گل های یاس... موهای بلند و طلایی رنگش که آزادانه شانه های برهنه اش را در برگرفته است، به صورتم میخورد و حالم را دگرگون میکند... بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم اما دستانم بی اختیار دور کمر باریکش حلقه میشود... برای لحظه ای مکث میکند و با چشمانی مغموم به سویم برمیگردد... و ناباورانه زمزمه میکند

- اینطوری نمیشه آریا... نمیتونم...-

و من حال میفهمم معنای نهان این نمیتوانم ها را...

پوزخندم به ناگاه کمرنگ تر میشود و بی اختیار اخمی در میان ابروانم جایگزین... دستانم را که به پشتی مبل حائل نموده ام، در یک آن مشت میگردند... صدای فرید برایم بی نهایت مبهم است... هنوز صدای خنده ی دلربایش

را احساس میکنم... و صدای ظریف و شیرینش را که به زمزمه ی بدترین احساس دنیا گشوده میشود و اینبار بی نهایت متنفر میشوم از این جمله ی تکراری و کلیشه ای...

- دوست دارم آریا

و بی نهایت تر از این آریای لعنتی بیزارم... بی توجه به فرید و نگاه های خیره برمیخیزم و مسیر اتاقم را در پیش میگیرم... صدای قدم های فرید برایم آشناست... در اتاق را باز میکنم و او در پی من وارد میشود... خشم نهانم در یک آن فوران میکند و مشت زخمی ام بر روی دیوار اتاق فرود می آید و صدای دورگه و خوفناکم، جان گداز از میان دندان های کلید شده و یک دستم خارج میشود

- اون باهام بازی کرد فرید... اون نورای لعنتی منو بازی داد فرید...

صدای فرید دلگرم کننده اما مضطرب در گوشم میپیچد

- تمومش کن آریا... تو که به اون علاقه ای نداشتی مگه غیر از اینه؟

علاقه؟ این نام برایم غریبه است... تنها تاوان پوچی اعتمادم آزار دهنده است... اعتماد به یک دختر ایرانی... اعتمادی که غرورم را در پیشگاه خودم شکست... و خیال اینکه جسارتی خواستار بود تا مرا بازیچه قرار دهد و در زیر و بم زندگانی ام نفوذ کند... جسارتی در لباس یک لیلی خوش بر و رو... که نیمه شب عمارت مرا با قصر دیو عاشقانه های کارتونی اشتباه گرفت و به گفته ی خود در فرار از چنگ گرگ صفتان، عمارت من کورسوی امیدی برایش بوده و از آن پس من شدم دیو و او دلبر... پوزخندی میزنم... نورا ناکام ماند و من همان دیوم که هستم... تکیه ام را از دیوار برمیدارم... رد خون دست چپم بر روی دیوار، برایم دهن کجی میکند

- یسنا رو صداش کن فرید...

صدایش غمگین است

- از دستت داره خون میاد آریا...

- به جهنم... از فریاد بلندم شوکه میشود... بی ثبات به سمت تخت خوابم قدم برمیدارم... اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته است... همین است... همین است زندگی من... دست فرید کلید برق را لمس میکند... صدایش میکنم: بذار همینجوری بمونه... بی توجه به من چراغ را روشن میکند... با غیض نگاهش میکنم...

- دیوونه بازی در نیار آری... یسنا اگه این وضعیتو ببینه سخته میکنه... حرفی نمیزنم... فرید هم مسکوت اتاق را ترک میکند... بی حال بر روی تخت دراز میکشیم و اجازه ی پیشروی را به خیالات درهم و افکار پر تشویشم نمیدهم... برای امشب کافی است...

پس از اندکی تقه ای به درب اتاق میخورد... به خودم زحمت برخاستن از تخت را نمیدهم، اگر میخواستم هم خارج از توانم بود... احساس میکنم سمت چپ سینه ام در جوش و خروش است... تمام تنم در تب خاطرات

میسوزد...انگار تمام تنم نبض شده است و بی وقفه و محکم میکوبد...نفرت دیرینه ام از نورا سرباز کرده است...اما مرده را چه به نفرین و نفرت؟؟ اندکی آرام میگیرم با این خیال...ولی این را خوب میدانم که او در این بازی سرتاسر باختی که با من آغاز نمود از همان ابتدا یک قربانی بود و بس...در سکوت به یسنا مینگریم که ابتدا قامت ظریف او در چهار چوب در نمایان میگردد و به دنبالش هیکل ورزیده ی فرید که به یقین هوش از سر هر دختری میبراند و خواهرم یسنا نیز از این امر مستثنا نیست...صدای نگران یسنا سکوت اتاق را در هم میشکند

-وای آریان...چی کار کردی با خودت؟

سراسیمه به سویم خیز برمیدارد...با دیدن مشت خونینم جیغ بلند تری میکشد

-چی شده داداش؟ با کی دعوات شده؟ همین چن دقیقه پیش که کیفتون کوک بود...

صدای هق هق آرامش در اتاق میپیچد و به زخم عمیق دلم دامن میزند...در جایم نیم خیز میشوم...با دیدن اشک های بی شمارش انگار تمام وجودم به درد می آید...به خودم می آیم...تقصیره خواهرم چیست که چشمان نازش باید تاوان کابوس سیاه و خاطرات تلخ را پس بدهند؟ تاوان بی اعتمادیم به همگان؟ تاوان نفرتم از ایرانی ها؟ اما بلا استثنا، همه ی اطرافیانم در این کابوس سهیم اند...فرید و حال یسنا...سهیم اند در این معامله ی دو سر باخت بین نورا و عناوینی مجهول، معامله ای که به نام من بسته شد و اینک بر زندگی ام سایه افکنده است...نورا همان روز ها شکست و تاوان پس داد...تاوان روز های شیرینی که با بی رحمی از من ربود و کابوسی مداوم را در خاطرم جایگزین ساخت...خودم را پیش میکشم...یسنا در کنار تختم مچاله شده است و بی وقفه می گریزد...دستم را نوازشگونه روی موهای بلندش میکشم...نگاه خیسش را بالا می آورد و دستان ظریفش را دور گردنم حلقه میکند

-داداشی...تو رو خدا یکیتون بگه چی شده؟ و به رد خونین بر کف قسمتی از اتاق اشاره میکند...

فرید با پوزخندی روی لبانش پیش می آید و در گوشه ای پایین تخت مینشیند...

-چیزی نشده یسنا جون...فقط یه گو*هی خوردم بحثه گذشترو پیش کشیدم خان داداشتون گم شد تو خاطرات نورا...

نگاهم را از او میگیرم...مطمئنا این نگاه های خیره و عصبانی و این ارتباط مسکوت بین من و فرید بالاخره به ماجرای خوشی نمی انجامد...پس به یسنا خیره میشوم که ناباورانه چشمان مشکی اش جز جز صورتم را در جست و جوی مهر تأییدی بر سخنان فرید، کنکاش میکند...حلقه ی دستانش شل میشود و آهسته تر رها میگردد

-بین یسنا نگفتم بیای واسه من آبغوره بگیری...این موضوع هیچ ربطی به گذشته نداره، بحثه الانه...

با چشمان اشکینش معصومانه به صورتم زل میزند

-داداش من، ماجرای نورا تموم شده چرا خودتو عذاب میدی؟

دستانم مشت میشود و صدای دورگه ام فریاد گونه و غضبناک از گلویم خارج میشود

-درسته نورا و خاطراتش ماله گذشتس ولی قاتلای اون دارن راست راست تو این خیابونا را میرن...درد من نورا نیست، دردم اون کثافتاییین که دست گذاشتن رو زندگیمو از اهدافشون پا پس نمیکشن...میخوان دوباره به نورای دیگرو تکرار کن...یه قربانی دیگه...

نگاه متعجب فرید را روی خودم احساس میکنم و یسنا انگار هنوز حرف هایم را تمام و کمال هضم نکرده است...طولی نمیکشد که صدای بهت زده ی فرید مسیر نگاهم را از چهره ی مغموم خواهرم منحرف میکند...

-ینی چی یه نورای دیگه؟ منظورت چیه آریان؟

آسوده و با اطمینان جواب میدهم...

-همین خدمتکار جدید...یه ایرانیه...بی هیچ مزد و بی هیچ اصرار و لزومی وظیفه ی مهمانداری و نظافت پذیراییو به عهده گرفته در حالیکه مسئول این بخشایه زنه میانساله فرانسویه که الان با خیال راحت تو آشپزخونه پا روی پا انداخته و داره کیف و حالشو میکنه...

یسنا انگار به خود می آید و مبهوت زمزمه میکند

-آره...نگاهش را به فرید میدوزد و ادامه میدهد...مسئوله این وظایف جولیاست...

دنباله همین تأیید بودم از جانب یسنا...پوزخندی میزنم...فرید نگاهی متفکر و اخم آلود به خود گرفته است و یسنا کنجکاوانه منتظر عکس العملی از سوی ماست...زیاد منتظرش نمیگذارم

-اگه یادتون بیاد درست فردای مرگ نورا یه خدمتکاره ایرانی تو همین عمارت به قتل رسید...پس بی تردید اونا میخوان از زیر و بم روابط شخصی من و یا به نوعی از احساساتم استفاده کنن...دنباله یه نقطه ضعفن تا نزدیکم بشن از همون دری که نورا وارد زندگیم شد...اون از دلسوزی و ترحم من بهره برد...و حالا دنباله یه دریچه ی دیگن واسه نفوذ تو زندگیم...میخوان از وجود خونوادم سو استفاده کنن...

یسنا بی درنگ افکارش را به زبان می آورد

-چرا اینجایا؟ تو که خونه و زندگیت خیلی وقته از ما جداست...

فرید با لحنی آمیخته به طنز جوابش را میدهد

-چون عمارته آریان حکومت نظامیه...نگاهش را به من میدوزد...حالا میخوای با این دختره چیکار کنی؟ اگه فکرات درست از آب در نیان چی؟

-به امتحانش می ارزه...الانم خیلی آروم و بدون اینکه به رومون بیاریم چه اتفاقی افتاده میریم پیش بقیه...فهمیدی یسنا؟

سرش را به نشانه مثبت تکان میدهد... از فرید مطمئنم اما یسنا اگر به حال خود رها شود بی تردید بند را آب میدهد... همزمان از جایمان بلند میشویم و من نیز باند دست زخمیم را محکم تر میکنم و سپس به سوی در خروجی سرازیر میشویم... عمو با دیدنمان تک خنده ای میکند و با طنزی که در لحنش مشهود است ما سه نفر را مخاطب قرار میدهد

- شما انگاری امشب حالو روزه درست حسابی ندارین... چیز میز که نزدین احیاناً؟

حوصله ی جواب دادن نداریم و به لبخند کوچکی بسنده میکنیم... سپس هر یک در جایگاه سابقمان مستقر میشویم..

نگاهم باری دگر بر روی چهره ی شرقی خدمتکار جدید میلغزد... آوازه ی معصومیتی که چشمان شب رنگ دختران ایرانی را قاب گرفته است، اینک برایم دور از انتظار و دست نیافتنی جلوه میکند... معصومیتی ناب و اسطوره ای که همچو مرواریدی در کنه ی نگاه عسلی مادرم پنهان است... و من مثال آن را نیافته ام... برای لحظه ای براق میشوم از اینهمه وقاحت در اوج سادگی این دختران ایرانی، که چقدر آسوده و مسکوت پر میکشند و قربانی جلال و عظمت گرگ صفتانی بی شمار میگردند... به راستی این دخترک جوان چندمین نفر است؟ کنجکاوام تا به حقیقت ماجرا دست یابم... از تقابل با دشمن خفته در سیاهی شب هیچ آبایی ندارم... دشمنی که در لا به لای خونین حقیقت این قصه های ناگفته پنهان است... حقیقت مرگ سر بسته ی نورا و چندین بی گناه*!*

دیگر... اگر از دست یابی به حقیقت پا پس بکشم، بی تردید این خدمتکار آخرین کسی نخواهد بود که تلالو آفتاب زندگی را نمیبیند... کلافه نفسم را بیرون میدهم... فرید پس از خوش و بش کوتاهی که با یسنا دارد، در کنارم جای میگیرد و در حالیکه با وسواس بسیار خیاری را از ظرف میوه برمیدارد مرا به خود میخواند...

- چطوری میخوای از این دختره حرف بکشی؟

همانطور که حرکات آهسته ی خدمتکار را زیر ذره بین گرفته ام، آسوده جواب میدهم

- فقط کافیه بکشونمش اتاق خودم، بقیش کاری نداره...

مشهود است که در جمع و جور کردن ظروف پذیرایی تعلل به خرج میدهد بلکه از گفتگوی خانوادگیمان مهمی دست گیرش گردد... صدای آزار دهنده ی میوه خوردن فرید سوهان حواسم میشود و اجزای صورتم به ناگاه در هم میرود... با نگاهی عاصی به سوبش برمیگردم که ای بابای زیر لبی گفته و سپس خود رشته ی سخن را به دست میگیرد

- اعصاب مصاب تعطیله ها... بینم میخوای انتقام نورا رو هم بگیری؟

اندکی مکث میکنم... انتقام؟ بی تردید در پی انتقام نیستم...

- نمیدونم... حالا به وقتش... ولی نمیدارم خون بیگناه پایمال بشه...

فرید با لحنی آمیخته به تمسخر جوابم را میدهد

-خون بیگناه؟ مگه اون نورای عفریته بیگناه بود؟ اون به خواسته خودش این راهو انتخاب کرده بود...

نگاهم را به آرامی از خدمتکار میگیرم و در چشمان خشمگین فرید خیره میشوم

-این انتخابی که ازش دم میزنی ترجیحشون نبوده فقط میشه اسمشو به تقدیر اجباری گذاشت...

حرفی نمیزند... خدمتکار را صدا میکنم و او با چهره ای بهت زده و اندکی ترسان پیش می آید...

-چیکارش داری عزیزم؟

مادرم است... به آرامی جوابش را میدهم...

-سرم درد میکنه با اجازتون میرم کمی استراحت کنم... ازش خواستم واسم مسکن بیراهه...

نگران از روی صندلی برمیخیزد و سراسیمه به سویم می آید

-وای تو که حالت خوب بود پسرم... پاشو برو استراحت کن من خودم قرصاتو میارم...

دستانش را میگیرم...

-حالم خوبه ماما فقط کمی خستم! سپس آمرانه دخترک مرموز را مخاطب قرار میدهم... برو پی کاری که بهت گفتم... او با چشم بلند بالایی از ما فاصله میگیرد... من نیز با اجازه ای میگویم و از جایم برمیخیزم و با خداحافظی کوتاهی که با جمع دارم، به سوی راه پله قدم تند میکنم...

پس از اندکی نفس زنان پشت در اتاقم ایستاده ام... در را به آرامی می گشایم... و وارد اتاق میشوم... دستم را به جیب شلوارم میکشم و از به همراه داشتن چاقوی براق و خوش نقش و نگارم اطمینان حاصل میکنم... تی شرت مشکی رنگم را با یک حرکت سریع از تنم خارج کرده و طبق عادت همیشگی و مزخرفم مجاله اش میکنم و در حالیکه سعی دارم با دست چپم به هم ریختگی موهایم را که ریشه در تعویض وحشیانه ی لباس دارد، مرتب نمایم تی شرتم را به گوشه ای نامعلوم از اتاق پرت میکنم... دستانم را به میز توالت مشکی و خوش قد و قواره ام حائل مینمایم و سپس به تصویر نقش بسته در بطن آئینه ی آن خیره میشوم... نگاه خسته ی مرد رو به رو برایم غریبه است... دیگر خبری از آنهمه شر و شور بی نهایت نیست... چشمان آبی براقم اینک بی فروغ و خسته در قاب پوست سفیدم خودنمایی میکند و گره ی معمول میان ابروانم خود مظهر گرفتگی احوالم است... احساسات ضد و نقیضم سرباز کرده اند و در ژرفای دلم، آنجا که هنوز عواطفی خجسته، بیدار است، ندایی بی صبرانه نهیب میزند تا هر چه زودتر خود را از این منجلاب گ*ن*ه*ه رهایی ببخشم... بیش از این به اوهام و خیالاتم پر و بال نمیدهم...

دستانم را از میز فاصله داده و با چند قدم کوتاه در آغوش مشکی تخت به آرامش میرسم... برخلاف معمول اینبار طاق باز دراز میکشم و تنها دست چپم را بنا به عادتی دیرینه با احتیاط زیر سرم میگذارم و در سکوت، چشمان بی رمقم در سقف سفید و یکدست اتاق به گردش درمی آید... این روزها احساس تنهایی و خلأ بی رحمانه گریبان

گیرم شده است و من عجیب تهی شده ام از زندگی... حال کسی را دارم که کلید وجدانش را در گیر و دار روزگار گم کرده است یا... نه... به آغوش نسیان سپرده است، توصیف بهتری دارد... با احساس اقدام آرام و کشیده ی شخصی پشت در اتاق هوشیار میشوم... پس از اندکی تقه ای به در میخورد و سپس صدای تحکم آمیز من شخص پشت در را مخاطب قرار میدهد...

-بیا تو...

در به آرامی باز میشود و پشت بند آن دخترک مرموز سینی به دست پا به درون اتاق میگذارد... با نگاه نافذم سر تا پایش را برانداز میکنم... برای قربانی شدن زیادی جوان است... نگاهم را به آرامی از او میگیرم و دوباره چشمانم بر روی سقف اتاق ثابت میماند، صدای نفس عمیقی که از سر آسودگی میکشد، لبخندی روی لبم می آورد... پای تردید در این ثانیه های کوتاه و نفس گیر زیر سایه ی نگاه خیره ام کیف و حال خوشی را سپری نموده است... پای چپم را از حالت دراز کش خارج کرده و به صورت قائم جمع مینمایم... نیم نگاهی به چهره ی رنگ و رو رفته اش می اندازم... برای جاسوس بودن نیز زیادی بی دست و پا جلوه میکند... انگار در حال تثبیت و یکسان گرایی افکارش برای بیان جمله ای است، این را از حالت صورتش میخوانم... دهانش را که چندین بار برای ادای جملات پیش رفته است، هر بار با شک و تردید میبندد و اجازه ی پیشروی نمیدهد... انگار بیخیال حرف زدن میگردد، چون نگاهش را بالا می آورد و پرسشگر، منتظر امری از جانب من است... با صدایی آرام به این سکوت مسخره پایان میبخشم...

-بذارش رو پاتختی... با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید، چشمی میگوید و فاصله ی میان در و تخت خواب را با چند قدم بلند طی میکند... نزدیکم میشود و بی آنکه نگاهش را بالا بیاورد، سینی حاوی آب و قرص مسکن را بر روی پاتختی قرار میدهد، اما همینکه نگاهش بر روی نیم تنه ی برهنه ام قفل میشود، با دستپاچگی مشهود در حرکاتش کمی از آب سرشار لیوان را بر روی زمین میریزد... پوزخندی گوشه ی لبم را در برمیگیرد... به پهلوی راستم دراز میکشم، به گونه ای که در تیر رأس نگاهم قرار میگیرد و صدای نفس های عمیق و مداومش را احساس میکنم... کمی بیشتر به سمتش متمایل میشوم... با هولزدگی خود را کنار میکشد و با گونه هایی ملتهب و لکنتی که تک تک جملات و رفتارش را فراگرفته است، زبان باز میکند

-با... اجازتون... من... من دیگه برم...

بر روی تخت نیم خیز میشوم و با نگاهی پرسوز که جز جز چهره ی دخترک را می کاود، چشمان آبی روشنم را با مکشی کوتاه در اجزای صورتش جا به جا میکنم... دوام نمی آورد و نگاه عاجزش را به دستان لرزانش گره میزند که سعی دارد با قلاب کردنشان میان هم، اندکی از ترس و التهاش بکاهد...

مقدمه ی خوبیست برای آغازیدن یک بازجویی سخت و طاقت فرسا...

با خونسردی از روی تخت برمیکیزم و همانطور که ساعت زیبا و چشم انداز پتک فیلیپ را که هدیه ای از جانب مادرم است، در دست راستم جا به جا میکنم، با آرامش به سوی دخترک قدم برمیدارم که حال منتظر دستور

خروج و رهایی از بند من است... اما هنوز کار من با او تمام نشده است... با احساس اقدام آرام من سرش را بالا میگیرد و با حالتی که انگار در صدد جست و جوی توضیحی از حرکاتم است، به نگاه خنثی و عاری از هرگونه حالت خیره میگردد... بی هیچ عکس العمل اضافه ای درست در مرکز دیدش قرار میگیرم و با اندکی کنکاش در صورت ترسان و بهت زده اش، دستانم را بی خیال در جیب شلوار جینم فرو میبرم و با صدایی آرام و خالی از امر و قاطعیت او را به خود میخوانم

-اسمت چیه؟

انگار با این پرسشم اندکی از حجم بسیار فشار و اضطراب از روی شانه هایش برداشته میشود زیرا که با آسودگی غریب با لحظات پیشینش جوابم را میدهد

-نوشین هستم آقا...

سرم را به نشانه تفهیم به آرامی بالا و پایین میکنم و با یک قدم پیشرفت، اندکی از فاصله بینمان میکاهم... متعجب نگاهش را به چشمانم میدوزد، حالت چشمانش را نادیده میگیرم و چهره ی پرسشگرش را بی جواب میگذارم...

-نوشین بانو...!! باید بگم اسمت هیچ صورت تشبیهی با شخصیت نداره...

و با لبخند تمسخر آمیزی که در صدایم موج میزند، ادامه میدهم... شیرین و گوارا!!! معنی اسمت همینه دیگه؟؟

سرش را به آرامی بالا و پایین میکند... خونسردی و آرامش بیش از این با من بیگانه است آنهم در صورتی که از نیت اصلی دخترک پیش رویم آگاهم... باین حال با خونسردی تمام به سویش قدم برمیدارم و او با هر قدم، فاصله را بیشتر میکند تا جایی که دیگر مسیری برای عقب گرد نیابد و در آخر همچو گنجشکی لرزان در آغوش دیوار سفید رنگ اتاق به دام می افتد... با چند قدم کوتاه و لبخندی فاتحانه فاصله را از میان برمیدارم و دست چپم را به دیوار بالای سرش تکیه میدهم... قد و قامت کشیده ای دارد اما به زور تا سر شانه هایم میرسد... برای دیدن چهره ی رنگ پریده اش مجبور میشوم اندکی سرم را خم کنم... ترس در نگاهش دو دو میزند و صدای قورت دادن آب دهانش در خلوت اتاق مشهود است... با دستان لرزان و ملتهبش گوشه ی پیش بند سفیدش را میفشارد و در حصار اضطراب آن را میان دستانش مچاله میکند...

دست آزادم را بر روی کمرش میگذارم و سرم را نزدیک گوشش میبرم و با صدایی آرام و نافذ زمزمه سر میدهم...

-میخوام برات یه قصه تعریف کنم پس خوب گوش بده بعد من نوبته توئه!

4 سال قبل

دستانم را دور شانه های ظریف آنجل حلقه میکنم...ریز میخندد و خود را در آغوشم جای میدهد...سلامی زیر لبی را نثار نگهبان عمارت میکنم، محجوبانه جوابم را میگوید...آنجل متعجب از رابطه ی صمیمی ام با خدمتکاران، خیره ام میگردد...لبخندی گرم به رویش میپاشم...

-چیه؟ منو اینجوری ندیدی؟

خنده ی شیرین و لبریز عشوه ای سر داده و با زبان فرانسوی بی نقص خود، لب میزند...

-اوه نه! این شخصیتت برام جالب بود! فک نمیکردم رفتار گرمی با خدمتکارای عمارتت داشته باشی!!

با تک خنده ای او را بیشتر به خود میفشارم...

-تو چیزای زیادی از من نمیدونی آنجل خانوم...

دست راستش را دور بازویم حلقه میکند...

-هنوز زمان لازم دارم...در ضمن باید علاقه اتو بهم ثابت کنی! من مثله بقیه ی دوست دخترات نیستم آریان...

پوزخند نقش بسته بر لبانم را با لبخند کج و مسخره ای میپوشانم و با لحنی اطمینان بخش او را به خود میخوانم...

-البته...تو جایگاه خاصی توی قلبم....

با فریاد عاجزانه ای سخنانم در نطفه خفه میشود، مبهوت به عقب باز میگردم و چشمانم در همان نگاه اول، با تیله های قهوه ای و اشک آلود دختری تلاقی میکند...ناتوان دست و پا میزند برای گریختن از حصار نگهبانان...صدای دلنشین و گرمش فریاد گونه از گلوی بیرون میدود...از شنیدن کلمات فارسی از زبان دخترک تا اندازه ای شوکه میگردم...

-تورو خدا کمک کنین...نذارین منو با خودتون ببرن...

بی اراده فریاد بلندم در حمایت از دخترک بلند میشود....

-ولش کنین...

چشم از نگاه متعجب آنجل میگیرم که اینک پوزخندی حرصی لبانش را محصور ساخته است و با چهره ای کنجکاو دخترک چشم قهوه ای را مینگرم که امید و اشتیاق در نگاه مهسانش عیان است...در میان انبوه بهت من و آنجل مقابل پاهایم زانو زده و با لحنی عاجزانه ناله سر میدهد...صدای ظریف و دلنشینی دارد...

-خواهش میکنم کمک کنین...من...من شمارو تو مهمونی باراک دیدم، میدونم که شما با اونا فرق دارین...شما حتی به روزانم کمک کردین! تورو جون عزیزتون نذارین دستتون به من برسه فقط شما میتونین جلوی باراک و آدماش وایسین!

پوز خندی ناخواسته بر لبانم مینشینند...

- چرا خیال میکنی من کمکت میکنم؟

چشمانش ناباورانه جز جز صورتم را میکاود... قطرات اشک را از گونه هایش میزداید و از مقابل پاهایم برمیخیزد...

- من یه ایرانیم... فک میکردم اونقد غیرت و مروت دارین که نذارین هموطن بی پناهتون دسته یه مشت حیوون رذل بیوفته... سرش را به نشانه ی تأسف تکان میدهد...

- حالا میفهمم که اشتباه میکردم...

با گفتن همین جمله که تلنگری عظیم بر بیدار باش روحیات ایرانیم بود، مسیر خروجی عمارت را در پیش میگیرد اما با اولین قدم، دستانم را دور مچ ظریفش حلقه کرده و آرام دم گوشش نجوا میکنم...

- پناهت میدم دختره ایرونی...!!

با نفسی عمیق و حسرت بار از نوشین فاصله میگیرم و چشمان آبی ام را که حال بی تردید رگه هایی از سرخی خون را به خود گرفته است، اینبار از فاصله ای متعادل دوباره به چهره ی مبهوت او میدوزم و بازدمم را یکباره رها میکنم... تداعی خاطرات برایم آزار دهنده است... بهتر است بگویم تداعی حماقتم...

-نورا هم یکی بود مثله تو... اتفاقی اومد تو زندگیم و خیلی زود تو دلم جا باز کرد... شیطنتا و لجبازیاش برام تازگی داشت! اما نگو پشت نقاب این دختره ترگل ورگل یه نیت شوم پنهون بود... پوز خندی میزنم... به گفته ی خودش وسط مأموریت عاشقم شد و جا زد... نتونست خبر چین خوبی باشه... جا زد و تقاص جا زدنشو با جونش پس داد... و حالا نوبته توئه که قصه ی زندگیتو برام تعریفی کنی نوشین بانو!

با تته پته زمزمه میکند

-من... من... چیزی ندارم که بگم...

خنده ای هیستریک سرمیدهم و در آخر با چهره ای برزخی، چاقوی خوش نقش و نگارم را از جیب شلوارم بیرون میکشم... نگاهش بر روی تیغه ی براق و برنده ی چاقو ثابت میماند... نفس های عمیق و کشدارش حکایت از حال خرابش دارد... پوز خندی به رویش میپاشم و با ظاهری خونسرد به موجود حقیر روبه رویم خیره میشوم... به سویس خیز بر میدارم... جیغ خفه ای میکشد و بیشتر به دیوار میچسبد... چاقو را به گردنش میفشارم و با صدایی که از حرص و عصابنیت دورگه گشته است، او را به حرف میگیرم...

-ببین دختر جون... من روزی صدتا بدتر از تورو آدمش میکنم ولی هیچ علاقه ای ندارم که تو عمارت پدرم با خون و خونریزی به نتیجه برسم... قتل نورارو انداختن گردن باراک راشیل ولی جالبش اینجاس که خوده کثافتشم دو روز

بعده مرگ نورا به طرز فجیعی کشته شد... و بعده اون یه خدمتکار ایرانی تو عمارت پدرم که از قرار معلوم همدست نورا بوده تو خبر چینی، خودکشی کرد و حالا تو جواب همه ی این معادلاتی ... پس مثله بچه ی آدم اعتراف کن برای کدوم کثافتی کار میکنی؟

ضربان قلبش بی وقفه میکوبد... ساکت است و تنها صدای نفس های عمیقش در خلوت اتاق طنین می اندازد... سرسخت تر از آنیست که فکرش را میکردم...

تیغه ی تیز چاقو را اندکی بر روی بازوی دست راستم میفشارم و خون فوران میکند... جیغ بلندی میکشد و صدای هق هق آرامش در فضای اتاق میپیچد... درد دارد... اما جراححتش در قیاس با زخم دلم بسیار ناچیز است... اندکی از قطرات خون بر روی صورتش پاشیده است و رد سرخی خون بر روی چهره ی برفی او، ترسناک جلوه میکند... چاقو را بر روی زمین می اندازم و نزدیکش میشوم... مثله یک مار به خود میپیچد و گریه سر میدهد... دستم را روی گردنش میگذارم و بی وقفه میفشارم... در یک آن چهره اش به سرخی میگراید، توجه نمیکنم و بیرحمانه ادامه میدهم...

- برا من فیلم نیا دختر... دو روز نیس که اومدی ولی وظیفه ی مهمانداری و نظافت پذیراییو به عهده گرفتی در حالی که مسئله این وظایف سرخوش لم داده... میدونم که هیچ مزدی در قبال این از خودگذشتگی نصیبت نمیشه... پس تنها هدفت فضولی تو روابط خونوادگیه ماست... مگه غیر از اینه؟

دستم را از روی گردنش برمیدارم... مدام سرفه میکند... گلویش به خس خس افتاده است... اما برایم هیچ اهمیتی ندارد... زخم بازویم را مقابل دیدگانش میگیرم... چشمانش را میدزدد و گریه کنان به سوی دیگری خیره میشود... دستم را زیر چانه اش قرار میدهم و نگاه خیسش را به سوی خودم باز میگردانم...

- منو ببین... کسی که به خودش رحم نمیکنه امکان نداره به یکی مثله تو رحم و مروت نشون بده، پس مثله یه دختر خوب موقور بیا...

با هق هق بر روی زمین مینشینند... تمام تنش سست و بی جان است... تنها برای لحظه ای به خاطر اینهمه بی رحمی و خشونتیی که به کار برده ام، از خودم متنفر میشوم... اما برای لحظه ای... صدای دردناک و بغض آلودش در گوشم طنین می اندازد...

- تا همین یه سال و نیمه پیش، توی خونواده ی مرفه ای زندگی میکردم... تو ایران زندگی راحت خودمو داشتم ولی این قید و بند روابط به شدت آزارم میداد... به قوله خودم میخواستم مستقل باشم و برای خودم زندگی کنم... فرانسه سرزمین رویاهام بود... با دختری تو دانشگاه آشنا شدم، اسمش پریا بود... دختر خوبی به نظر میومد باهاش درد و دل کردم و از رویاهام براش گفتم... گفت کمکم میکنه تا زندگی خودمو داشته باشم... بینی اش را بالا میکشد و اشک چشمانش را میگیرد... قرار گذاشتیم منو به برادرش معرفی کنه... میگفت برادرش یه گردشگره برای همین مدام در حاله سفره... برای لحظاتی مکث میکند... برای شنیدن ادامه زندگی اش اشتیاق به خرج میدهم و بر روی صندلی میز کارم مینشینم... ادامه میدهد... بیست میلیون پیاده شدم تا قاچاقی منو بفرستن ترکیه... من

بودم و برادر پریا، اسمش پدرام بود... به استانبول که رسیدم، فهمیدم قالم گذاشتن، پدرام فرار کرده بود و دار و ندارم با خودش به تاراج برده بود... بی کس و غریب مونده بودم... با تاریک شدن هوا ترسم دو چندان شده بود تا اینکه... اشک هایش سرازیر میشود... تو یکی از خیابونا گرفتیم... نمیدونم چی شد ولی دیگه هیچی نفهمیدم... بعده اون یه ماه آوارگی و اسارت، یه ماه بی کسی و مصیبت کشیدم... یه ماه ذلتو به جون خریدم... شرافتمو ازم گرفتن... تا اینکه یه خانومی اومد و به قول خودش منو ساخت... به غلیظ ترین شکل آرایشم کردنو و زنده ترین لباسارو بهم پوشندن و من تا به خودم بیام به یه تاجر فرانسوی فروخته شدم... من تنها ایرانی اون کاروان قاچاق بودم... بعده یه مدت بردنم خدمت یه مرد آمریکایی... یارو پولش از یارو بالا میرفت... اونم یه تاجر بود ولی تا جایی که شنیدم شرف و آبرو سرش میشد... اسمش ویلیام جیمز بود... با شنیدن این نام، جرقه ای در ذهنم زده میشد، رقیب سنتی و آمریکایی تبار من... حقیقت تا اندازه ی زیادی برایم روشن میگرد... نوشین بی توجه به من ادامه میدهد... اون بهم گفت که باید اعتماد شهرزاد خانومو جلب کنم و از روابط و رفت و آمداتون سر دربیارم، گفت چون یه ایرانی میتونن روم حساب کنن... قبله این مأموریت چند تا جای دیگه فرستادنم... ازم خوششون اومد... ویلیام گفت اگه موفق بشم میفرستتم پیش خونوادم... گفتن برام بیا گذاشتن که اگه دست از پا خطا کنم کارم تمومه... منم از همه جا بی خبر قبول کردم... چاره ای نداشتم... یکی از خدمتکارای اینجا به اسم سلما، صلاحیته منو پیش مادرتون تأیید کرد و گفت که قبلا با هم خدمتکار یه خونه بودیم... پلک هایش را میفشارد... پرروز یه شیشه سیانور بهم رسوندن... گفتن اگه مشکلی پیش اومد خودمو خلاص کنم وگرنه به بدترین شکل خلاصم میکنن... ترسیده بودم... میخواستم بیامو همه چیزو براتون بگم... این مشکوک بازی ای اواخرم به خاطر همین بود... میخواستم بهتون نزدیک بشم... آقای فروزان... به خدا این تموم اون چیزاییه که میدونستم... سرش را روی زانوهایش قرار میدهد و هق هق دردناک خود را از سر میگیرد... از روی صندلی ام برمیکیزم و در جوار او بر زمین مینشینم... دستم را روی شانۀ اش قرار میدهم... نگاه خیسش را بالا می آورد و در چشمانم که غرق ترحم است، خیره میشود... اطمینان بخش زمزمه میکنم...

- اینطور که معلومه خبر رسون خوبی براشون نبود، چون که آروم آروم داشتن کنارت میزدن... شرمسار نگاهش را میدزد... و من با اطمینان ادامه میدهم... اگه بخوای برگردی ایران، خودم کاراتو راست و ریس میکنم... لزومی نداره نگران چیزی باشی...

مبهوت سرش را بالا میگردد و کم کم لبخندی کم رنگ و ناباورانه بر روی لبان بی رنگش نقش میندود و چهره اش را به زیبایی تمام مزین میکند... به سمت پنجره ی قدی اتاق قدم برمیدارم و همانطور که گوشه ام را از جیبم درمی آورم، او را به خود میخوانم....

- این لبخند تو پای رضایت میذارم... پاشو بارو بندیل تو جمع کن که فردا باید راهی بشی... برای راحتیت دو نفر از خدمتکارای خانومو همراهت میفرستم... نگران هیچ هزینه ایم نباش... قول میدم بهترین سفر عمرت باشه نوشین خانوم...

چشمکی برایش میزنم... هنوز گنگ حرف هایم است... بی اراده از جایش برمیخیزد و با چشمانی که غرق شور و شغف است و در سو سویشان ردی از اشک شوق به چشم میخورد، خیره نگاهم میکند... نگاهی که رنگ تشکر و قدر دانی دارد... دلم از حس خوبی سرشار میشود و لبخندی پر امید به رویش میپاشم... بی هیچ حرفی با ذوق و شوق از اتاق خارج میشود... اندکی مکث میکنم و سپس با حس خوبی که در تمام وجودم جاری است، خندان، شماره ی کارن را لمس میکنم... پس از چند ثانیه ی کوتاه صدای محکمش در گوشم میپیچد

-بله قربان...

قاطع جواب میدهم

-جت شخصی منو برای فردا به مقصد ایران آماده کنین، جزئیات پروازو خودت ردیفش کن... ساعت هشت صبح همه چی باید مهیا باشه... فردا همین ساعت فرودگاهم...

و بی هیچ حرف اضافه ای تماس را خاتمه میبخشم و ساعتی را برای عملیات فردا کوک میکنم... خون بازویم خشک شده است و تنها سوزش مختصری دارد... بی خیالش میشوم و به سمتی پاتختی قدم برمیدارم و قرص مسکن را با یک لیوان آب سر میکشم سپس تن خسته ام را بر روی تخت رها میکنم...

تهـران

نسیم آرام و لطیف بامدادان به ناگاه جنبش موجی و پر پیچ و تاب خود را در چشم انداز کلبه ی چوبی عمارت، به قاب تصویر کشیده بود... باد برگ ها را در مسیر پرواز خود به بازی میگرفت و صدای خش خش برگ های زرد و بی جان زیر سایه ی درختان سر به فلک کشیده و زاغ های زشت و شوم جا خوش کرده بر شاخه های سرد آنان به مراتب منظره ای خوفناک و مرموز را به نثر میکشید... لحظاتی آرام، به همین منوال سپری میشود و نهایت، نسیم لطیف به بادی سرد و پر سوز مبدل میگردد... دخترک رنجان از سرمای هوا، دستان ظریف خود را به حصار اندام لرزان در می آورد و خود را در آغوش میکشد... هنوز قصد ندارد تا روح و جان آزرده اش را از رخت تیره ی عزا رهایی ببخشد... باد بی رحمانه خرمن ابریشم های شرابی رنگش را به بازی میگیرد و برای هزارمین بار مست عطر زیبا و دلنشین آن میشود... چشمان طوسی بی فروغ خود را به امتداد امواج باد میسپارد و با نگاهی بی روح و خسته جنبش برگ ها را در آغوش طبیعت نظاره میکند... صدای اقدام آرام و کشیده ای بر روی برگ های زرد، خاتمه ی سکوت سنگین بوستان را گویا است و در پی آن پرواز همگانی زاغ های سیاه از درختان گردو اختتام آن را امضا میکند... نگاه خسته اش را از مسیر سابق منحرف نمیکند و همان طور مسکوت در انتظار باران است... عطر زیبای گل های بهاری به مشامش میرسد و حکایت از حضور مادرش دارد... شنل مشکی اش را بیشتر به دور خود میپیچد و اندکی بر روی نیمکت بوستان جا به جا میشود تا نشیمنی را برای مادرش مهیا کند... مادرش آرام در جوار او مینشیند و دستانش را دور شانه های ظریف او حلقه میکند... سرش بی اراده بر روی شانه ی مادرش فرود می آید و عطر ناب او را میبلعد...

-بهار کوچولوی من نمی خواد باهام حرف بزنه؟

لبخند تلخی بر روی لبان بی رنگش میهمان میشود... صدای دلنواز مادرش در این لحظه های دردناک او، بی شباهت به نوای زیبای پیانو نیست... با این خیال آرام خود را در آغوش مادرش سُر میدهد و با صدای ضعیف و خسته اش زمزمه سر میدهد

-مامان نمی خواد بارون بباره؟

مادرش ب*و*س*ه ای گرم بر روی موهای بلند او مینشاند و آرام تر به حرف می آید...

-بارونو دوست داری بهار؟

همان طور که خیره ی آسمان گرفته در محصور ابرهای نا آرام بارانیست، جواب میگوید

-اوهوم... به خیالم بارون که بباره حقیقت این قصه ی تلخو از دلم میسوره... آه عمیقی میکشد... کاش یه کابوس زود گذر بود و تا به خودم پیام تموم میشد...

مادرش برای دیدن رخسار مغموم او اندکی سرش را خم میکند...

-بهارم... دخترکم... من همیشه نگران این روحیه ی لطیف توام... عزیز دلم دنیا بی رحم تر از اونیه که با ندای خوش دل ما سحر کنه... به زمان فرصت بده... گذر زمان تسلی روح زخم خورده ی هر جان و تنیه... برگه تقدیر همیشه بر وفق مراد آدمها نیست، مرگ هم چه خواه چه ناخواه چه دیر و زود وصله ی تقدیر آدمیزاد...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش راه باز میکند و در هوای سرد صبحگاه پاییزی، گونه ی سرخش را نوازش میبخشد... دستان ظریف مادرش رخسار اشکین او را قاب میگیرد... پلک هایش را میفشارد تا شاید مانعی بر اشک های مداومش باشد... فریاد بغض آلودش در گلو خفه میشود و این بغض عمیق بی رحمانه گریبان گیر وجودیست که خواستار گویش حقیقت سنگین دلش میباشد...

-شادن همپای شیطنتام بود... باورش برام سخته مامان... هنوز مات این قصه ام، مات فرهادی که آوازه ی عشقش به شادن تکرار یه لیلی و مجنون بود... چه خیالات خام و رویا های دور و درازی داشت شادن... چه خیالاتی داشت و الان کجاست؟ زیر خروار خروار خاک... حقش نبود مامان... هر کی ندونه من میدونم که ستاره ی تقدیرش خوش سیما و اقبال بود ولی نامردی این روزگار کثیف دامن زد به تقدیرش به زندگی آروم و بی حاشیه اش... عشق و عاشقی تهش همینه؟ کجای دنیا رسمه که تو نهایت دلدادگی با قول و قرار پوچ و هرز، عشقتو خامش کنی و دار و ندارشو ازش بگیری، تهشم تو اوج وابستگی و نیاز ولش کنی به امون خدا؟ بهش انگ هرزگی و بدنامی بزنی؟ فرهاد بد کرد... بد کرد و ذات خرابشو بدجایی نشون داد...

سرش را بر روی زانوهای سست و بی جانش میگذارد و بی تاب هق هق جان سوزش را از سر میگیرد... احساس کرختی دارد در جای جای بدنش... انگار نبض احساسش مسکوت است... انگار قلب مهربانش اسیر تیرگیست... و انگار نفس های پرشورش محصور خستگی... پوز خندی تلخ لبان کبودش را در برمیگیرد... به راستی مخاطب این

تمسخر کیست؟ روزگاری که دو روز تاب تحمل خوشبختی مردمش را ندارد؟ یا هرز صفتانی که به نام عشق روح و تن معشوق را می ربایند؟ و یا دل باختگانی که ساده اسیر میشوند در دام ه*و*س؟ سرش را تکان میدهد تا شاید تهی گردد از این افکار ستیزه جو در تقابل با روح بی سلاح و ناتوانش... نوای آرام مادرش در خلوت بوستان طنین می اندازد

-بهار با زانوی غم بغل گرفتن که دردی دوا نمیشه... تو خودت یه پا خانوم دکتری، باید بتونی دردِ دلنو دوا کنی... بلند شو بهار... هوا سرده دختر جون... یه هفته تمومه به عزای شادن نشستنی دیگه بسه به خدا... شادانم راضی به آه و ناله ی تو نیست... اون خودشو خلاص کرد از این دنیا، ای کاش که روحش به آرامش برسه، هر چند که گناهو با گ*ن*ا*ه بزرگ تری نمیشه شست... دل به وعده ی غربه دادن تهش همین میشه، آخرش یه بچه ی بی گ*ن*ا*ه تو دامت میذارن و ولت میکنن تو دیار غریب... فرهاد آبرو و احترام هفت پشت شادنو به تاراج برد، خدا خودش عوضشو میده، ناله و نفرین به ما نیومده دخترم... پاشو عزیزم... باید این لباس مشکبو همین امروز از تنت دربیاری... تو روح و نشاط این خونه ای... به خدا الان پا بذاری تو خونه دلت میگیره، همه پا به پای تو عزای گرفتن و یه گوشه ای کز کردن... به خاطره دل باباتم که شده بلند شو بریم دخترم...

سارا خود از جای برمیخیزد و دستانش را حصار اندام ناتوان دخترکش میکند... بهار یادگار مینای عزیزش است، دلش ناگاه به درد می آید آن هنگام که چهره ی معصوم او را در اسارت قطره های اشک میبیند... بیست سال مادرانگی زمان کمی نیست تا مهر عمیق مادر و دختری در دلشان آشیان کند... بهار هنوز بیگانه است با حقیقت نهان... اما با اسم و رسم خویش، بیگانه تر است... بهار نامیدند او را چون زاده ی بهاران بود اما در برگه ی آغازین شناسنامه اش ردی از ۲۶ دی ماه عصر زمستانی به چشم میخورد، همسان با پانیزد و عجیب تر آنکه در برگ برگ خاطرات و قصه ی زندگانی، بهار و پانیزد را دو خواهر خواندند... خواهرانی دو قلو و چهار سال کوچک تر از برادرشان آرشام نام... و چقدر ساده غافلند از حقیقت نام و نشان خود که زیر سایه ی روابط خواهر برادری نهان است... بهار با اقدامی سست و بی ثبات با تکیه به مادرش سارا، راه عمارت را در پیش میگیرد و در دل و جانش عزا دار دوست صمیمی خود، شادن است... تمام مسیر را به دوره ی خاطراتشان میپردازد، خاطراتی پرشیطنت که با خاطره دوستی پایدار شادن، جاودانه شدند... مادرش به آرامی در چوبی و خوش قد و بالای عمارت را میگذارد و او همچنان با نگاهی مغموم و چشمانی سرشار اشک، نگاه های خیره و مشتاق پدر، برادر و دردانه خواهرش را جواب میگوید... بازویش را به آرامی از حصار دستان مادرش آزاد میکند و لبخند تلخی را به روی او میپاشد... و با صدای آرام و ضعیف خود، اطمینان بخش مادر نگرانش را به خود میخواند...

-من حالم خوبه مامان... نگران نباشین...

لبانش را میگذرد تا از ریزش احتمالی اشک هایش جلوگیری به عمل بیاورد... هراس دارد از اضطراب مادری که یک هفته ی تمام پا به پای او، از خواب و خوراک خود دریغ کرده است... با نگاهی سرشار از قدر دانی که چهره ی تک تک خانواده ی مهربانش را نشانه میبرد، پذیرایی را ترک میکند و پا به راه پله ی طولیشان میگذارد... سارا آهی از ته دل میکشد و در کنار همسرش شایان، جای میگیرد... تنها سارا است که همسرش را به نام سابقش، شایان

میخواند و فرزندانش از فلسفه ی این شایان بی خبرند و کماکان نام پدرشان را سعید میدانند... و چقدر حقیقت در کنه ی این شایان نهان است... آرشام و پانید که از شوق دیدن رخسار خواهرشان برخاسته بودند، باری دیگر با کلافگی مشهود بر روی مبل های زرشکی پذیرایی آرام میگیرند... آرشام لیوان آبی را سرمیکشد و به پدرش که او نیز کلافه و بی تاب است، چشم میدوزد...

آرشام - داغون شده بهار... اینطوری نمیشه باید از یه روانشناس کاربلد کمک گرفت

پانید ادامه ی سخنان برادرش را میگیرد

- آرشام راس میگه... این خونه یه ثانیه از شر و شیطنت بهار امنیت نداشت ولی حالا کاملا افسرده شده... این یه هفته ی سیاه تمام خلق و خوی بهارو بهم ریخت، اینطوری نمیشه ادامه داد...

سعید نگاه خسته اش را بالا میگیرد و در چشمان آرشام خیره میشود...

- باید بهش فرصت بدیم، بهر حال بهار رفیق گرمابه و گلستونشو از دست داده، درد کمی نیست...

پانید در صحبت کردن پیشدستی میکند...

- من بهتر از هر کسه دیگه ای اینو میدونم، درسته که با شادن رابطه ی خوبی نداشتم ولی بهار داره زیاده روی میکنه... من بهار رو با این حال و روز نمیتونم ببینم، دلم آتیش میگیره...

تنها صدای نفس های مداوم و کشیده شان که خبر از کلافگی دارد، فضای سالن را در بر گرفته است، پس از اندکی صدای اقدام آرام و شمرده ای از حوالی راه پله به گوش میرسد سپس نگاه ها متعجب به آن سوی پذیرایی، کشیده میشود... بهار با چشمانی که خیره کفش های صورتی ده سانتی اش است، پیش می آید... این هم از عادات مسخره ی اوست که علاقه ای بارز به انتخاب کفش های پاشنه بلند آن هم در فضای راحت و آرام عمارت دارد... تق تق بی پایان کفش هایش گاه آزار دهنده است برای آرشامی که با اصرار مادرش مجبور است، شبانه روز را به دور از خانه ی نقلی مجردی اش سر کند و هر روز بامدادان منتظر انواع و اقسام یورش از سوی پانید و اما بهار باشد که در اتاق او را وحشیانه نشانه میروند و تجربه ثابت کرده است که تا قبل از ساعات اداری سلول های خاکستری آن دو در خوابی دراز سیر میکنند و این یعنی فاجعه برای آرشام... با دوره ی کوتاه این خاطرات لبخندی بر روی لبان آرشام نقش میبندد که با دیدن چهره ی پرشیطنت و خندان بهار که به نرده های طلایی انتهای راه پله تکیه داده است و دست به کمر و خبیثانه به جمع مینگرد، پر رنگ تر میشود... لباس آزار دهنده ی مشکی اش را با یک پیراهن صورتی خوش رنگ عوض کرده است و شده است همان بهار پر شر و شور همیشگی اما در ظاهر، زیرا که کنار آمدن با این پیشامد تلخ آن هم برای شخصی چون بهار با روحیات آزاد و سرکش... و همچنین لطیف بسیار دردناک است... صدای بهار همان گونه که دستی بر کمر دارد و با دست آزادش جمعیت را گذرا نشانه میبرد، بلند میشود

-به به بد نگذره عزیزان...میبینم که جمتون جمه...پانید دهانش را باز میکند تا در بدو ورود بهار کل کل همیشه را از سر بگیرد اما بهار تیز و ستیزه جو، همان گونه که جفت دستانش را به کمرش زده است، چشمانش را ریز میکند و روبه خواهرش گارد میگیرد...و اینکه خل خودتی پانید جونم...حرف همیشه پانید اعم از خلمون کمه در دهانش میماسد و لبخندی کمرنگ لبانش را در برمیگیرد...خوشحال است از اینکه بهار پر شر و شیطنت معمول را میبیند و در دلش خواهر دو قلویش را به خاطره اینهه اراده و روحیه پرشور به باد تحسین میگیرد...آرشم زودتر از بقیه به خود می آید و از جایش برمیخیزد و به استقبال خواهرش میرود...آغوش خود را برای بهار میگذارد

-دوشیزه بهار ریاحی، همکار گرامی پانید ریاحی، بازگشت شکوهمندانه ی شما را پس از یک هفته ی طولانی و تلخ، به میادین دردرس، خرابکاری، گند زنی، زبون درازی، مخ خوری و غیره و غیره تبریک عرض مینماییم... سپس در یک چرخش کامل به سوی باقی جمع، دست راستش را در هوا تکان میدهد

-من به نمایندگی از جمعیت به استقبال شما آمده ام بانو...به سمت بهار برمی گردد و دست راستش را به سوی او دراز کرده و اندکی خم میشود...و با لحنی جنتلمانه و با وقار، بهار را به خود میخواند...
-افتخار میدین دوشیزه ی زیبا؟

بهار سرخوشانه میخندد و همانطور که رو به پانید، ابروهایش را با ناز و حالت خاصی بالا می اندازد، دست راستش را نرم بر روی نرده ها قرار میدهد و گوشه ای از پیراهن کوتاهش را پرنسس گونه در دستانش جمع میکند و آرام و متین، با اقدامی شمرده پله ها را زیر پا میگذارد...حرکات آرام و زیبای قدم هایش آمیخته با صدای پاشنه های ده سانتی اش برخلاف معمول، اینبار ستودنیست و منظره ی زیبایی دارد زیرا که با ناز و ادایی چشم نواز و خانومانه همراه است و این برای سارا که بیست سال تمام به تربیت و آموزش وقار و متانت به دختران شر و شیطانش پرداخته است، بسیار خوشایند و برای باقی تحسین برانگیز است...به حرکات پلک های بلند و فر ماندش که همانند چتری چشمان درشت و طوسی اش را محصور کرده اند، سرعت میبخشد و دستش را به نرمی در دستان برادرش جای میدهد و با لحنی آرام و دلنواز زمزمه میکند
-باعث افتخاره شاهزاده ی جذاب...

آرشم نگاهش را بالا می آورد و پر شیطنت در نگاه طوسی خواهرش غرق میشود...ب*و*س*ه ای بر دست سفید و انگشتان کشیده ی بهار مینشانند و کامل برخاسته و در حالیکه دست راستش را دور شانه های ظریف بهار حلقه میکند به سوی جمع برمیگردد و با لحنی خندان به حرف می آید

-خدایی اگه خواهرم نبود رو هوا میزدمش ، ببین چه ناز و ادایی میاد جغله...

به دنبال این حرف ب*و*س*ه ای بر گرد*ن بهار مینشانند که او با وسواس خود را بیشتر در آغوش برادرش جمع میکند و از ته دل به خاطره اینهمه خوشبختی، خنده سر میدهد...اما اخم های سعید در همان وحله ی اول با

شنیدن حرف پسرش آرشام در هم می‌رود و با حرکت دوم حالت صورتش به شدت به سرخی می‌گراید... ناخودآگاه از جایش برمی‌خیزد و بالحنی که دلخوری و حرصی مهار شده درش مشهود است رو به چهره ی متعجب همسرش سارا باز می‌گرداند

-بی زحمت صبونه ی منو بیار اتاقم...

سارا بی اراده سرش را به منظور مثبت تکان می‌دهد و پس از خروج سریع سعید از سالن، رو به چهره ی مبهوت فرزنداناش لبخندی تعصعی می‌پاشد

-چیزی نیست... از سره صبی دلش درد می‌کرد زیاد نمیتونه سر پا وایسه... به حتم غذای دیشب بهش نساخته دیگه...

و در حرکتی آرام دستانش را به دسته های مبل تکیه می‌دهد و از جای خود برمی‌خیزد و همانطور که مسیر آشپزخانه را در پیش گرفته است با لحنی آزرده و تذکر گونه بهار و آرشام را مخاطب قرار می‌دهد

-آرشام خوبیت نداره جلوی باباتون اینطوری به هم می‌پیچین... احترام بزرگتر تونو نگه دارین...

گره ای میان ابرو های آرشام ایجاد میشود و دستانش ناباورانه از شانه های ظریف بهار شل می‌گردند... با قدم هایی بلند خود را به مادرش میرساند و در حرکتی سریع بازوی او را می‌گیرد

-صبر کن مامان... سارا با چهره ای مبهوت چشم به نگاه خشمگین پسرش میدوزد... پس مشکل اینه؟ و با صدایی بلند و فریادگونه که به حتم قصد دارد آن را به گوش سعید برساند، ادامه می‌دهد... ینی اونقد ناخلف شدم که به خواهر خودم چشم داشته باشم؟

پانید هین بلندی میکشد و در میان راه لیوان آبی را که برای آرام کردن برادرش در دست گرفته بود، رها می‌گردد و از شکستن آن صدای گوش خراشی در جای جای عمارت طنین می‌اندازد... بهار مبهوت به خواهرش چشم میدوزد و از ترس و نگرانی بسیار، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش راه باز میکند و گونه های سرخش را در برمی‌گیرد...

-چه خبر تونه؟

نگاه ها به سوی سعید کشیده میشود که با اخمی عمیق در چهار چوب در ایستاده است اما او بی توجه به چشمان اشکین دخترانش، نگاهش بر روی بازوی سارا که در حصار دست آرشام اسیر گشته است، ثابت میماند...

-خجالت نمی‌کشی آرشام؟ صداتو واسه مادرت بلند میکنی؟

پوزخندی مصرانه لبان آرشام را کش می‌آورد... بازوی مادرش را به آرامی رها میکند و همان طور که دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد با تمسخری مشهود زبان باز میکند...

-صدامو واسه مزخرفاتی بلند میکنم که ذهنه مادرمو مسمو کرده... با اقدامی بلند فاصله ی میان خود و پدرش را میکاهد و در مقابل دیدگان متعجب سعید، از حرکت می ایستد و به آرامی به حرف می آید...

-منو چطور شناختین بابا؟ به خیالتون یه نامرد بی بند و بارم که به خواهر خودشم رحم نمیکنه؟ با صدای نسبتاً بلند تری ادامه میدهد... از همون بچگی یه مرز عمیق بین منو خواهرام گذاشتین... نمیدونم ایراد کار کجاست؟ شاید ترستون از منه که مبادا هرز بپرمو به خواهر خودم بیچم؟
صدای متذکر و مبهوت سارا بلند میشود...

-آرشام؟ درست حرف بزن... این چرندیات چیه میگی پسر؟

و دستان سعید مشت میگردند که مبادا بر روی صورت تک پسرش فرود بیاید... میداند که آرشام غرور دارد و نهایت این نزاع، بار کجیست بر دوششان... پس سکوت اختیار میکند... بهار همچنان مبهوت ایستاده است و تنها لحظه ای از تصور حرف های برادرش لرزه بر اندام ظریفش می افتد... اما آرشام این سکوت پدرش را مهر تأییدی بر ادعا هایش تلقی میکند و ناباورانه قدمی به عقب برمیدارد و به دنبال آن با قدم هایی بلند تر مسیر خروجی را در پیش میگیرد...

-جای من اینجا نیست...

صدای کوبیده شدن در عمارت همچو پتکی بر سر اهالی خانه آوار میشود... سارا با نگاهی ناباور و چشمانی لبریز اشک مسیر رفتن پسرش را نظاره میکند... زانوانش سست میگردند و او با اندامی لرزان و عاجز بر روی زمین سرد عمارت فرود می آید... و صدای هق هق آرام و بی جانش سکوت خانه را به بدترین نحو ممکن در هم میشکند... پانید در حرکتی سریع در پی برادرش روانه میشود و بهار نیز با صدای اشک های بی امان مادرش به خود می آید و به سوی او قدم تند میکند و شانه های لرزانش را در آغوش میکشد... میداند که شانه های ظریف مادرش تاب تحمل این حجم از اندوه را ندارد... پس سعی میکند او را دلداری ببخشد، در حالیکه خود نیز دست کمی از سارا ندارد... با صدای باز شدن در عمارت نگاه امیدوارشان را به آنسوی پذیرایی سوق میدهند و در میان آه حسرتشان پانید با چهره ای اشکین که خود گویای تمام ماجراست پا به درون عمارت میگذارد... در اولین نگاه چشمانش را بر روی چهره ی مغموم مادرش میگرداند و با هقی هقی آرام و ضعیف در جوار بهار و سارا بر زمین مینشیند...

-رفت... حالتش اصلاً خوب نبود ماما... میتروسم با این حالتش تصادف کنه... و به دنبال این حرف گریه اش را دوباره از سر میگیرد... نفس های سارا به وضوح کند میگردند و بهار نگران نگاهش را بر روی چهره ی خواهرش بالا می آورد...

-پانید زودی برو یه آب قند درست کن... فشارش افتاده...

پانید در حرکتی سریع از جای برمیخیزد و گریه کنان با اقدامی بی ثبات، دل به اوامر خواهرش میسپارد...بهار نیز همانطور که شانه های لرزان مادرش را ماساژ میدهد چشم به اتاق پدرش میدوزد...اما ردی از سعید نمی یابد...آه عمیقی میکشد و در دلش میگوید: روزی که نکوست از بامدادش پیداست... پوز خندی بر روی لبانش نقش میبندد و افسوس میخورد از آغاز این روز مزخرف...با صدای بغض آلود پانید که درش اثراتی از ناله ی بی امانش مشهود است، به خود می آید...

-بگیرش بهار...

چشم از در قهوه ای رنگ میگیرد و به سرعت لیوانی را که به سویش دراز شده است، در دست میگیرد و به لبان سارا نزدیک میکند...

-بخورش مامان...فشارت افتاده...

سارا به ناچار دهانش را باز میکند و آب قند را مزه مزه کنان سر میکشد... حالش کمی بهتر میشود و لیوان آب را از لبانش فاصله میدهد...گلویش اندکی تر شده است اما بغض غلیظ هنوز پابرجاست...رو به پانید میکند...

-بلند شو به زنگ به آرشام بزن پانید...دلم شور افتاده...این پسر هر وقت حرصی میشه خون جلوی چشاشو میگیره...نکنه بلایی سره خودش بیاره؟

پانید با چهره ای مغموم دستش را تکیه ی زمین میکند و بی حال برمیخیزد... سپس برای برقراری تماس از مادر و خواهرش فاصله میگیرد...

بهار اشک هایش را به آرامی میزداید و در جواب نگاه نگران مادرش، با لحنی مطمئن و آرام به دلداری میپردازد...اندکی بعد صدای کلافه و نگران پانید بلند میشود...

-جواب نمیده مامان...

سارا آه و ناله ی خود را از سر میگیرد، بهار به آرامی و با محبت دستان مادرش را نوازش میکند...

-مامان جان، نگران نباش عزیزم.معلومه که جواب نمیده دعوا کرده مثلا...سپس رو به خواهرش ادامه میدهد...پانید پس بابا کجا رفت؟ به سر به اتاقش بزن...

-خودم میرم پانید...

سارا با سستی از جای برمیخیزد و رو به دخترانش میکند...

-بهار دخترم...توام به چند بار به این آرشام زنگ بزن، شاید جواب بده...و زیر لب انگار که با خود حرف میزند، ادامه میدهد...چه روزی بشه امروز!

اندکی احساس سرگیجه دارد اما بی توجه پا به راه پله ی طویلشان میگذارد و پس از چندی پشت در اتاق همسرش می ایستد و نفس حبس شده اش را رها میکند... تقه ای آرام به در وارد میسازد و متعاقب آن صدای کلافه و مغموم سعید، در گوشش میپیچد...

-بیا تو سارا...

با خیالاتی آزرده و خاطری ملول در را میگذراند و وارد اتاق میگردد... سراسر اتاق را از نظر میگذراند و در آخر سعید را با چهره ای گرفته روی صندلی میز کارش می یابد... در نظر سعید نیز دست کمی از او ندارد، بنابراین تمام سعی خود را به کار میگیرد که با زبان نیش دار و آزرده ی خود او را بیزار تر و دلنگ تر از آنی که هست نکند... لبخندی تصنعی در جواب نگاه خیره ی همسرش، نثار او میکند و با قدم هایی کوتاه و نامطمئن بر روی تخت آرام میگیرد و مهربان زمزمه میکند

-خوبی شایان؟

تنها سرش را تکان میدهد و آرام تر میپرسد

-جواب نمیده نه؟

سارا دستانش را میان هم قلاب میکند و با نگاهی که به زمین دوخته است، جواب میدهد

-نگرانشم...

شایان نفسش را کلافه بیرون میدهد و با دست راستش بر روی میز ضرب میگیرد...

-نگران نباش از پس خودش برمیاد... اندکی مکث میکند و با صدایی که سعی در مهار آن دارد، با ولوم آهسته تری ادامه ی حرف هایش را میگیرد... من از آخر این بازی واهمه دارم سارا... بچه ها بزرگ شدن زمانش رسیده که حقیقتو بدونن و باهانش کنار بیان... آرشام حق داره گله کنه از من... اون پسر هر چقدرم پر شر و شیطنت باشه و بساط عیش و نوشش هر دم به راه ولی مردونگی داره، انسانیت داره، من با این رفتارم دارم اونو از خودم میروم ولی چاره ی دیگه ای ندارم... از همون بچگی پانیز رو هم به خاطره بهار با آرشام فاصله دادم تا جای سوال نداشته باشه... ولی هر روز بیشتر داریم تو این منجلا ب گ*ن*ه*ه*ه* فرو میریم... میتروسم بعده اینکه حقیقتو فهمیدن دیگه اون حس خواهر برادری بین آرشام و بهار نباشه و جاشو به احساسات غلط بده... رابطه ی اون خیلی نزدیک تر از اونیه که بشه فکرشو کرد... میتروسم سارا...

سارا در طول صحبت های شایان دستش را به چانه اش تکیه داده بود و متفکر او را مینگریست... نگاهش با شایان بود اما هوش و حواسش جایی دیگر... با شنیدن مداوم نامش به خود می آید و متعجب به شایان خیره میگردد که بی درنگ نام او را میخواند...

-بخشید حواسم نبود...سپس با صدایی آرام و نامطمئن، پس از لحظه ای مکث ادامه میدهد...میگم خب ما میتونیم حقیقتو بهشون بگیم، بعدش... بعدش بچه ها خودشون باید با موضوع کنار بیان...من از خدامه که بهار عروسم بشه...آرشامم دیر یا زود با این مسئله کنار میاد و مرید خانومی و دلبری بهار میشه...
سارا در صدد ادامه دادن صحبت هایش است که با صدای اخطار گونه و مبهوت شایان، رشته ی صحبت از دستش در میروود...

-این چرت و پرتا چیه که داری میگی سارا؟ ترس من از اینه اونوقت تو...دستش را کلافه به صورتش میکشد... هنوز اونقد بی آبرو نشدم که دختری رو که بیست سال به عنوان بچم قبول داشتم از فردا بشه عروسم... مردم چی میگن؟ بعدشم آرشامی که من میشناسم حتی اگه یه زمانی عاشق بهار بشه باز نمیتونه دست بیره رو دختری که عمری خواهرش بوده...تو چی فکر کردی با خودت سارا؟ اصلا روحیات بهارو در نظر گرفتی؟ مگه اون زیر بار میره؟

بی قرار از روی صندلی برمیخیزد و طول و عرض اتاق را طی میکند...سارا نیز احساس شرم و ندامت دارد از سخنان بی فکر و غیر منطقی اش..چشمه ی اشک هایش در یک آن میجوشد، شایان مبهوت از حرکت می ایستد و نگاهی را به او میدوزد...

-برای چی گریه میکنی سارا؟

با حق هقی که در صدایش هویداست همسرش را پاسخ میگوید

-آرشامو برش گردون شایان...اصلا نمی خواد که بچه ها حقیقتو بفهمن...آخه چه لزومی داره؟ تنها روحیشونو داغون میکنیم و خوشبختیو ازشون میگیریم وگرنه هیچ حسنی نداره...

شایان با نگاهی مهربان مقابل پاهای همسرش زانو میزند و دستان او را در حصار دستانش اسیر کرده و اطمینان بخش زمزمه میکند

-برش میگردونم...خودم یه قصه ای سره هم میکنم و ازش میخوام برگرده ور دلت...گریه نکن سارا... به جاش از بهار بخوا تو لباس پوشیدنش رعایت کنه، آرشام که برادر اون نیست...به پانیدم بگو تا شکی برا بهار پیش نیاد...اینطوری بهتره خب؟

سارا به آرامی اشک چشمانش را میگیرد و با لبخندی که به زیبایی تمام چهره اش را مزین کرده است، سرش را به منظور مثبت تکان میدهد...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

پاریسس * هتل کالیفــــــــــــرنیا * زبان مکالمات: ترکی استانبولی * ساعت: ۱۰ صبح

آدینا با روحیه ای سرشار مقابل آیینه ی تمام قد اتاق ایستاده بود و گیسوان بلند و پر پیچ و تابش را در آرامشی بی بدیل شانه میکشید... لبخندی همچو گل های لطیف بهاری بر لبانش نشاند بود و از تماشای تصویر زیبای خود در بطن آیینه لذتی بسیار میبرد... آواز زیبایی را با نوای دلنشینی زیر لبانش زمزمه مینمود و گاه غافل از دنیای خود و غرق در آواز شیرینش دست نوازشی بر حریر گلبرگ های خوشبوی یاس مینشانده... پس از ختام سرود دلنوازش، تک خنده ای میکند و دستانش را به نشان تحسین از اجرای بی نظیرش بر هم میکوبد اما همانکه نگاه شادانش در قاب آیینه با چشمان اشکین خواهرش آزرا تلاقی میکند، لبخند زیبای جاخوش کرده بر لبانش کم کم محو میشود و جایگزین آن افسوس بی انتها میگردد... آزرا لبخندی مهربان بر روی خواهر کوچکش میپاشد و با لحنی که سعی دارد بغض عمیق خود را سرکوب کند، شیرین زمزمه میکند...

-آفرین آجی کوچیکه... با این اجرای بی نقصت باید بگم دوران گوندش سر اومده...

لبخندی لبان آدینای مغموم را فرامیگیرد و آزرا با دیدن موفقیت هر چند کوچک خود با نگاهی سرشار از محبت آغوش خود را برای او میگشاید... آدینا با لحظاتی مکت خود را در آغوش خواهرش سر میدهد و دستان ظریفش را دور کمر باریک او حلقه میکند... قطره ای بلورین لجوجانه از گوشه ی چشمان بی فروغ آزرا بیرون میخزد و گونه های سفید و برفی او را در برمیگیرد... بغضش را در گلو خفه میکند تا مبادا باریدن اشک های تلخش احوالات خواهرکش را افسوس بار و دلتنگ سازد... دستانش نوازش گونه روی ابریشم های طلایی آدینا به گردش در می آید... لحظاتی شیرین به همین منوال سپری میشود تا اینکه آدینا در حرکتی آرام خود را از حصار دستان خواهرش بیرون میکشد و پرمحبت در چشمان میشی آزرا خیره میگردد...

-خوبی آزرا؟

گلویش را تر میکند تا زبان باز کند اما از ترس رسوایی کلبه ی حزان دلش، تنها سرش را به آرامی و با لبخندی ناز بالا و پایین میکند... آدینا با دیدن لبخند خواهرش جرأت میابد و آرام زمزمه میکند

-بابا نیم ساعته دیگه تو همین هتل با آریان فروزان قرار داره، و با ذوقی سرشار به چهره ی پر رنگ و لعابی که برای خود ساخته است، اشاره میکند... منم میخوام قایمکی دیدشون بزئم... چشمکی میزند... ببین خوشگل شدم؟

لبخندی زیبا به شیطننت کودکانه ی خواهر دلبنده هدیه میکند و اندکی از او فاصله میگیرد و بر روی صندلی سفید میز آرایش آدینا، آرام میگیرد

-خوشگل که بودی... خوب... حالا بگو بینم این فروزان چه تحفه ای هست که انقده براش بزک دوزک کردی؟

آدینا مشتاقانه برای معرفی او به آزرا در جوار خواهرش بر زمین مینشیند و با اشتیاق زبان باز میکند...

-وای آزرا...خیلی خوشگله، خوشتیپه، پولداره از اون پولدارا ها....شنیدم نصف تاجر ای فرانسه جلوش خم و راست میشن...نانسی دیدتش...میگن یه عالمه دوس دختر داره...

آزرا یک تای ابرویش را متعجب بالا می اندازد و با کنجکاوی مشهود در صدایش میپرسد

-تو اونو ندیدیو اینهه ازش تعریف میکنی؟

آدینا با ذوق، کمی در جایش جا به جا میشود و دستانش را بر روی زانوان خواهرش قرار میدهد...

-من ندیدمش ولی نانسی دیده اونم از دور...نانسی رو که میشناسی کم پیش میاد از یکی تعریف کنه، اونقد که

مغروره ولی حتما این پسره آش دهن سوزیه ها...مگه نه؟

آزرا سعی میکند اشتیاق خود را برای دیدن پسری که این چنین دل و دین خواهرش را ربوده است، مخفی نگه

دارد...

-من که هنوز ندیدمش پس نمیتونم نظری راجبش بدم...

در به شدت باز میشود و در میان انبوه بهت دو خواهر، نانسی با چشمانی به خون نشسته که مطمئنا از گریه ی

شدید به این روز دچار شده است، پا به درون اتاق میگذارد...

-خیلی زود میبینیش خانوم خوشگله...

آزرا چهره اش از تعجب جمع میشود و در بهتی عیان چشم به حالات شاکیانه و دست به کمر نانسی

میدوزد...آدینا زودتر از او در جواب حرکات عجیب و حرصی نانسی به حرف می آید...

-منظورت چیه دختر عمه؟

نانسی با قدم هایی شل و وارفته اندکی پیش تر می آید...

-منظورم چیه؟ از این آبجی عفریتت بپرس...

اندک توان آزرا با این لحن گستاخانه ی نانسی از او گرفته میشود و تنها با چهره ای عاجز خواهرش را میبیند

که به سوی نانسی خیز برمیدارد و سپس صدای کشیده ی محکمش بر صورت او به حال خرابش دامن

میزند...کابوس دردناکش دوباره در مقابل دیدگانش جان میگیرد اما صدای مشاجره ی خواهرش با نانسی مدام در

گوشش تکرار میشود...

-خفه شو بیشعور...عفریته تویی که هر روز تو بغله یکی پیدات میکنیم، خواهر من از برگ گل پاکتره...

نانسی درحالیکه دستش را برگونه ی سرخش قرار داده است، با تمسخر چهره ی عاجز آزرا را نشانه میروند...

-چشاتو باز کن آدینا...اونی که شکمش بالا اومده من نیستم این خواهره هر جایته که اینطور سنگشو به سینه میزنی...لباتون امروز میخواد دختر هرزشو ببندد به ریشه آریان فروزان، از ترس آبروش که ملت فردا ننگ دختر سلطانی هرز پریده...ولی کور خوندی آزرا...آریان ماله منه...عمرا بذارم یه ذره آب خوش از گلوت پایین بره...

تمام تنش سست میشو...عرق شرم بر چهره دارد و از درد زخم عمیق دلش به خود میپیچد...رنگ به چهره ندارد و لبانش رو به کبودی میرود...حرف های نانسوی همچو خنجری برای هزارمین بار در دلش فرو میرود و در خاطرش طنین می اندازد...پس از لحظه ای هاله ای مشکی، دیدگانش را میپوشاند و اندک روزنه ی روشنایی از چشمان بی فروغش محو میشو...تنها صدای خواهرش را میشنود که نگران و ناباورانه نامش را فرا میخواند...و سپس سیاهی مطلق...

-آزرا!.....

آریان ★ هتل کالیفرنیا ★

نگاهی گذرا به ساعت مچی ام می اندازم، ده دقیقه تأخیر. پوزخندی گوشه ی لبم را در برمیگیرد. با دست راستم بر روی فرمان خودرو ضرب گرفته ام. احساس خوبی به نوای لایت و رمانتیک موسیقی فرانسوی ندارم ولی این نوای آرام و غمناک عجیب با طبیعت خودرو همخوانی دارد، بطن آوازش جنسی از تیرگیست. ناخود آگاه دستم به سوی ضبط دراز میشو و آن را بی درنگ خاموش میکنم. از فرط کلافگی صدای پیچ آرام فرید و ماهان را درست جایی پشت گوشم احساس میکنم. سرم را به عقب برمیگردانم و از گوشه ی صندلی به هر و کر بی نهایت آن دو چشم میدوزم، توجهی به من نمیکنند و همان طور با خنده های ریز، غرق در محتوای گوشی ماهان هستند. با کلافگی مشهود در صدایم، فرید را به خود میخوانم.

-پس این مرتیکه سلطانی کدوم گوری مونده؟

به خودشان زحمت میدهند و سر مبارکشان را از صفحه ی گوشی بلند میکنند، فرید با رد کمرنگی از تعجب به من خیره میشو.

-امروز که از خوابت زدی اون دختر رو رسوندی فرودگاه، گفتم لابد آدم شدی ولی نه انگار. حالا چرا جوش میزنی آزرا؟ شاید مشکلی برا یارو پیش اومده، من چمدونم.

ابروهایم را در هم میکشم، به چهره ی عاصی و غضبناک من توجهی نمیدهد و تجزیه و تحلیل خود را در باب موضوعات گوشی از سر میگیرد. ماهان نیز بی آنکه سرش را بلند کند، همانطور که پشت گردنش را میخاراند، زبان باز میکند

-میگم جریان این دختر چیه؟ اسمش چی بود فری؟ آها! نوشین!

به سوالش اعتنایی نمیکنم، با شناختی که از ماهان و غریضه ی زنانگی او در باب فضولی دارم مطمئنا جریان را از فرید شنیده و تنها برای خالی نبودن عریضه این موضوع را به میان آورده است. کنجکاوی درمورد مبحث گوشی دم دستشان مثل خوره به جانم افتاده است، لبخند خبیثی میزنم و در یک حرکت سریع و حساب شده گوشی را از دستشان میقایم، متعاقب آن صدای اعتراض وار و مبهوتشان بلند میشود. همان که نگاهم بر روی تصاویر مستهجن گوشی ثابت میماند، سوت کشداری میکشم و با ابروهای بالا رفته، نیش بازشان را تماشا میکنم.

-ای کثافتای نامرد!! گفتم چرا صداتون درنمیاد؟ نگو آقاییون دارن شئونات اخلاقی رو لکه دار میکنن... گوشی را مقابل دیدگانشان تکانی میدهم.

-این امروز پیش من میمونه آق ماهان. چند روزیه ازتون بیخبر بودم، شدید منحرف شدین انگار.

بی خیال اعتراض میگردند، چندین بار چنین شرایطی را تجربه کرده اند اما اعتراضات بی نهایتشان به سرانجام باب میلشان نینجامیده است. دکمه ی آف گوشی را لمس کرده و بر روی صندلی شاگرد قرار میدهم تا در وقتی مناسب مروری بر محتوای جالب آن داشته باشم... صدای کنجکاو ماهان در گوشم میپیچد

-میگم حالا که اون دختره نوشین اعتراف کرد که همه ی ماجرا زیر سر ویلیام جیمز بوده، میخوای چیکار کنی؟ با نگاهی منتظر که به درب هتل معروف دوخته ام، آسوده جوابش را میدهم

- صبر میکنم و منتظر حرکت بعدی ویلیام میمونم.

صدای مبهوت فرید بلند میشود

-خاک تو سرت آریان، داری مار تو آستینت پرورش میدی، عوضه اینکه تک تک خدمتکارای خونه ی باباتو عوض کنی، میخوای دست رو دست بذاری ببینی ویلیام چه غلطی میخواد بکنه؟

به عقب برمگردم

-کی گفتم میخوام دست رو دست بذارم؟ فقط نمیخوام عجله ای تو کار باشه، آروم پیش میرم.

ماهان اندکی به سویم متمایل میشود و دست چپش را به صندلی ام تکیه میدهد

-ببین رفیق... ویلیام به شریک خودشم رحم نکرده، ماجرای جانسونو که یادته؟ خدمتکارش سیانور قاطی شربتش کرده بود، فردا روزشم جنازه ی خدمتکاررو از اون خونه بیرون کشیدن. شراکت جانسون و ویلیام تو گل آمریکا به دونه بود، آخرش چی شد؟ ویلیام بی هیچ واهمه ای حذفش کرد، توام داری ریسک میکنی با این صبرت.

ماهان را پس زده و در سکوت به خیابان شاهزاده نشین رو به رویم چشم میدوزم، طراحی ساختمان هتل خیره کننده است و این حتی برای منی که در دم دم زندگانی ام با کاخ ها و عمارت های اعیانی سر و کار داشته ام نیز در قاب جذابیت به خصوصی جلوه میکند. با ظاهری مسکوت به مرور تعاریف ماهان میپردازم... حق با اوست،

ریسک بالایی دارد تن دادن به دامی که با نهنان افعی های خوش نقش و نگارش آشنایی، اما چاره ای نیست، باید منتظر فرصتی مناسب بود و من این را یاد گرفته ام که از غیر ممکن ها ممکن بسازم و بطن ماجرا را به منفعت خودم زیر و رو کنم، به هر قیمتی... جاسوسان سر به زیر و محبوب عمارت پدرم، برگه برنده ای هستند در دستان من. به آسودگی میتوانم با سلاح دشمنم به پیکار با او بپردازم و از روزنه های کوچکی که در عمارت پدرم به جاسوسی نشانده است، خود ویلیام را هدف قرار دهم و این خدمتکاران ساده رأی به یقین حق انتخاب ندارند و در اسارت تحمیل اند، از هر طرف که بوی مرگ به مشامشان برسد، به احتیاط و پیروی از همان مسیر منعطف میشوند تا حافظ جانشان باشند و این یعنی امتیازی والا در این میدان سرتاسر مین. برای عبور از جنگل شوم باید لباس حیوانی به تن کرد و دریدن را تجربه نمود و گرنه بی درنگ دریده خواهی شد. این تمام حرفهایست که هر لحظه به خود تلقین میکنم تا وجدانم را از توصیف قصه های دردناک، خواب کنم... دستم را کلافه میان انبوه مو های مشکی ام فرو میبرم و در آینه ی رو به رویم که تنها چشمان آبی و ابرو های گره خورده ام را به قاب تصویر کشیده است، زخم کوچک انتهای ابروی چپم را به تماشا مینشینم، شکافی ریز اما عیان در منتهای ابروی مشکی ام که بخش کوچک پوست سفیدم از میان آن پیداست، به یقین یادگار عصر کودکیست، علاقه ای به فهمیدن حقیقت آن ندارم، پس بی خیالش میشوم به قول فرید این خودش یه جذابیتته، با صدای بلند و متعجب او به خود می آیم و زیر لب حلالزاده ای را نثارش میکنم.

-اوووه... آریان پپر بینیم اونجا چه خبره؟ چه شیر تو خری شده!

کنجکاو رد نگاهش را میگیرم و به درب هتل میرسم، حق با اوست، جنجالی به پا شده است، چشمانم را ریز میکنم تا شاید فرد آشنایی در این گیر و دار به پستم بخورد، صدای ناله و شیون دخترک کم سن و سالی در همهها به گوش میرسد.

-آزرا؟! حتما اون مرده، الهی.

فرید هم با لحنی افسوسمند گفته ی ماهان را تأیید میکند... کمی در محتوای صدای جیغ دخترک دقیق میشوم، ماهان راست میگوید، دخترک با زبان استانبولی آزرا نامی را فریاد میکشد. چهره تأسف باری به خود میگیرم و به لحن نزار فرید گوش میسپارم

-اول صبی مرده کشون ندیده بودیم که اونم دیدیم، خدایا بخیر.

صدای آژیر آمبولانس منظره ی آه و افسوس و هراس رو به رو را مشمئز کننده تر به دید می آورد. نگاه از مقابل میگیرم و همینکه میخواهم چشم به عقب بدوزم، از قدم های بلند مردی به سوی اتومبیلم کنجکاو میگردم، فاصله ای با ما ندارد که خودروی کارن مسیر حرکتش را مسدود میکند. ابرو هایم را متعجب بالا می اندازم.

ماهان - عه عه کی به این گفت بیاد اینجاست؟ آریان مگه بهش نگفته بودی پشت محوطه منتظر مون بمونه؟

فرید-به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد، خیر سرمون میخواستیم استتار کنیم کسی نشناستمون. آریان نه خودت عقل داری نه این نوکر کلفتتات، یه مشت جفنگین به خدا، آخه مرد نحسابی با سنتناریو و بوگاتی پامیشن میان سر قرار؟ به خدا اگه بلایی تو این هیر و ویر سرم بیاد به زن عمو میگم شیرشو حلال نکنه...

ماهان-میگم فرید، آخرش سر این نسناس مارم ترور میکنن، میشیم آش نخورده و دهن سوخته، آخه مارو چه به این کارا؟

نگاهم را از کارن که از بوگاتی نقره ای رنگم پیاده شده و مشغول مشاجره ی لفظی با همان مرد ناشناس است، میگیرم و با غیض به عقب برمیگردم

-لال میشین یا نه؟

کلافه نگاهشان را به سمت شیشه های دودی خودرو سوق میدهند، من نیز راضی از موفقیت، کمی در جایم جا به جا میشوم...اندکی حق را به آن ها میدهم زیرا که با سر و شکل اعیانی و سلطنتی به این قرار آمده ام، اما ترس از اینکه فرد آشنایی مرا در خیابان سکونت فروزان تبار ها، با وضعیتی غیر از این ببیند و در باب موضوع قرارم کنجکاو شود، موجب شد تا فکر تحولات ظاهری را در این قرار، از ذهنم بیرون کنم و همینطور به اعتقاد دیرینه ام مبنی بر اینکه ظاهر پر ابهت در وهله ی اول، طرف مقابل را به هراس و میدارد، پایبندم. تقه ای به شیشه میخورد، کارن است با چهره ای جدی شیشه را پایین میدهم و گوش به صدای مغمومش میسپارم

-ببخشید قربان، خلاف دستورتون عمل کردم، اولش نمی خواستم سرپیچی کنم ولی این مرد به نظرم مشکوک اومد نگرانتون شدم.

انگشت شصتم را به گوشه ی لبان خشکم میکشم و با لحنی خونسرد زبان باز میکنم.

-مهم نیست...به مرد ناشناس پشت سرش نگاهی می اندازم...حرف حسابش چیه؟

با این سوال من به خود می آید.

-قربان ادعا میکنه از طرف سلطانی و جسارتا فقط با خود شما حرف میزنه. چه دستوری میفرمایین؟

یک تای ابرویم را متعجب بالا می اندازم.

-مشکلی نیست، باهاش حرف میزنم...به بقیه بگو خارج از محوطه منتظر باشن، خودتم همینجا مراقب بچه ها باش...با گوشه ی چشمم به فرید و ماهان اشاره میکنم...و همینطور راینو همراهم بفرست...

-چشم قربان...

کارن در اتومبیل را به آرامی میگشاید و من با تمنینه و اندکی کنکاش در محوطه از آن پیاده میگردم...با خروج آمبولانس از محیط هتل، حال و هوای حاکم، اندکی آرام تر گشته است. دستانم را به جیب شلوار مشکی ام بند

میکنم و با اقتدار معمول، نگاه کنجکاو مرد ناشناس را به جان میخرم... با گوشه ی چشمانم به کارن اشاره میکنم و لحظاتی بعد، راین مطیعانه پیش می آید و در جوار من می ایستد... بر روی پاشنه ی پا میچرخم و چشم به کارن میدوزم...

-خواستو جمع کن کارن... نمیخوام هیچ مشکلی پیش بیاد.

صدای آسوده و خونسرد او، جواب دستورات من است.

-اطاعت قربان، خیالتون راحت باشه.

قدم محکمی به پیش برمیدارم و با حفظ فاصله ی نزدیک با مرد می ایستم... صدای جدی و مقتدرم در قاب فرانسوی اصیل، از گلو خارج میشود...

-میشنوم...

با اندکی لکنت و تأمل زبان باز میکند

-من از طرف جناب سلطانی خدمت رسیدم، ایشون بسیار عذر خواهی کردن بابت تأخیرشون اما اتفاقی برای یکی از خانوادشون افتاده و از شما خواهش کردن فقط چند لحظه ای منتظر بمونین...

سرم را به علامت تفهیم ماجرا به آرامی بالا و پایین میکنم....

-مشکلی نیست... به محل استقرار خودرو اشاره ای میکنم... همین جا منتظر میمونم.

موجی از تشکرات و قدردانی بسیار را حوالی ام میکند و من با چهره ای آرام و متین رسم ادب را به جای می آورم، همراه راین مسیر رفته را طی میکنیم و با گشوده شدن در خودرو بر روی صندلی جای میگیرم... صدای کنجکاو و پرسشگر فرید و ماهان همزمان بلند میشود

-چی شد؟ یارو چی میگفت؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشمانم را آسوده روی هم میگذارم... و با لحنی بیخیال زمزمه میکنم

-صبر میکنیم، از قرار معلوم مشکلی برا خونوادش پیش اومده...

بهار * تهرـان

طره ای از موهای بلندم را پشت گوشم میفرستم و کمی به طرف پانیزد متمایل میشوم او هم مثل من با ظرف غذایش بازی میکند، از قرار معلوم میل زیادی ندارد و تشویش افکار مهاجمش را دربرگرفته است... نفس عمیقم آه

مانند از سینه ام بیرون میدود، توجهش به من جلب میشود... نگاه گذرای به اطراف می اندازد و آرام به سمتم خم میشود...

-میگما بهار...ینی بابا چی داره به آرشام میگه؟ مردم از فضولی...

سرم را به نشانه ی همدردی برایش تکان میدهم، در این مورد خاص احساساتمان همسان است...نگاه زیرکی ام را به سوی مادرم سوق میدهم که در آستانه ی در آشپزخانه ایستاده است و رخسار کنجکاو و مضطربش، مذاکره ی عمیق پدر و پسری را نشانه میرود...قاشق را به رسم دقایق پیشین در ظرف غذا، به بازی میگیرم و بی آنکه نگاهی به پانیز بیندازم، آرام تر جواب میدهم

-چمدونم...حتی مامانم خبر نداره...نمی بینی تا کمر خم شده داره قایمکی دیدشون میزنه مثلا...

اشاره ای به مادرم میکنم، او هم نیم نگاهی به درگاه آشپزخانه می اندازد و خنده ی ریزی میکند

پانیز-وای این مامان من چقد فسفر میسوزونه...جاذبه ی زنانگی رو واسه همین روزا گذاشتن دیگه...یه نمه ناز و ادا بیاد مسئله سراسر حله...این همه فشارم از روی ما برداشته میشه...

خسته از حرکات بی ثمر، قاشق را به آرامی در ظرف غذا رها میکنم...به پشتی صندلی میز غذا خوری تکیه میدهم و نگاه کلافه ام را به پانیز میدوزم...

-خیلی بد شد نه؟ با اون دعوی سره صبی سخته آرشام رام بشه...ولی خدایی بابا هم بد زد تو پرشا...ینی چی آخه؟ مگه ما سه تا خواهر برادر غیره هم کیو داریم؟ اونوقت مامان برگشته میگه رعایت کنین...موندم منظورش از رعایت چیه؟

چشمانم را از چهره ی مغموم او میگیرم و به مادرمان خیره میشوم که با دستپاچگی مشهود در حرکاتش قدم هایش را به سوی سینک ظرف شویی تند میکند و مشت آبی به صورت رنگ و رو رفته اش میپاشد...پانیز زودتر از من به خود می آید و با صدایی آرام و مبهوت مادرمان را به خود میخواند...

پانیز-خوبی مامان؟

به سویمان برمیگردد و اطمینان بخش سرش را تکان میدهد...با حوله ی کوچکی آب صورتش را میگیرد و آرام به حرف می آید...

-خدا رو شکر آرشام سره عقل اومد...

در صحبت کردن سریع تر از پانیز دست به کار میشوم و با صدایی متعجب و پرسشگر زمزمه میکنم

-چیزی فهمیدی مامان؟

حوله را به آویز مجاورش بند میکند و با نگاهی آرام و خنثی زبان باز میکند

-آره بابات یه جریانیو براش سره هم کرد...

صندلی مقابلمان را بیرون میکشد و با خیالی آسوده روی آن آرام میگیرد...

پانید-مامان جون به لبمون کردی...بگو چه ماجرای؟

نگاهش را بالا می آورد...

-من زیاد خبر ندارم ولی اینطور که شنیدم باباتون از یه خواهر برادر تو فامیلشون حرف میزد که حرمت شکسته بودن واسه همین به آرشام گفت که این سخت گیری دست خودش نیست دلش ناآرومه...

بهت سرشارم به گردی چشمانم دامن میزند...نگاه تأسف بارم را به سوی پانید سوق میدهم که او نیز در تعجب عیانش دست کمی از من ندارد...سنگینی نگاهم را احساس میکند و در چشمان متعجبم خیره میگردد...صدای افسوسمند او رشته ی سکوت حیرت بار را قطع میکند...

پانید-چه آبرو ریزی ای...

سرم را به نشان مثبت تکان میدهم...صدای مادرم ما را به خود وا میدارد

-براحتی باباتونم که شده یه خرده تو لباس پوشیدنتون رعایت کنین دخترا...

با اندکی مکث نوای چشم آرامی در زبانمان جاری میشود...لبخند زیبایی به رویمان میپاشد و آرام از روی صندلی برمیخیزد و مسیر یخچال را در پیش میگیرد...صدای شیطنت آمیز پانید گوشم را برای شنیدن ماجرای جدیدی نوازش میبخشد...

-پس اینطور که معلومه آرشی امشب اینجا موندگاره...

در یک آن چشمانمان ستاره باران میشود و آسمان دلمان به رنگ هیجانی عمیق، روشن... لبخند پهنی بر روی لبانمان جا خوش میکند...دست چپم را با اشتیاق بالا میبرم و با زمزمه ی ایول زیر لبانمان بر دست راست پانید میکوبم...مادرم غضبناک به سویمان بازمیگردد و انگشت اشاره اش را بر روی لبانش قرار میدهد...

-چه خبر تونه؟ شما کی میخواین بزرگ بشین؟

نگاهمان را با شرمی ساختگی به زمین میدوزیم و همانکه خیالمان از بابت مادرم آسوده شد...چشمکی شیرین برای هم هدیه میکنیم و سرخوشانه خنده سر میدهیم...

آریان * پاریس

با کلافگی بی نهایت طول و عرض عمارت را طی میکنم...دستم را دیوانه وار میان انبوه موهای مشکی ام فرو میبرم و نفس های عمیق و پرسوزی میکشم...سعی در ترمیم افکار از هم گسسته ام را دارم اما همچو تکه های پازلی در هم ریخته اند و چیدمان آن محتاج حوصله و خیالی خونسرد است که توقع فرای انتظار نیست در چنین شرایطی از

من... صدای شیطننت آمیز فرید سوهان خلوت اضطرابی ام میگردد... به سویش براق میشوم، توجهی نمیدهد و بی آنکه تحولی در حالاتش ایجاد کند، ادامه میدهد

فرید- بگو بینم حالا دختره جنس اعلا داشت یا از این شنگول منگولای فرانسوی بود؟

ماهان- نه بابا یارو ترکیه ای تبار... باید از نژاد پری های استانبولی باشه...

صدای خنده ی مستانه شان، حال و هوای غریبانه و حیرانم را تشدید میکند و به مسمومیت بی اندازه ی افکارم دامن میزند... پوزخندی میزنم و متعاقب حرکات تمسخرآمیزشان، ناخودآگاه دستم را به رو میزی مجاورم بند میکنم و در حرکتی سریع و حرصی با انتشار بانگی گوش خراش و زننده، تمام محتوای بلورین و کریستالی پر زرق و برق روی میز را در نقش تکه های شیشه ای پراکنده و تار و مار بر روی زمینِ سرامیکی نظاره میکنم... صدای جیغ متحد خدمتکاران در صدای فریاد خراشیده ی من گم میشود...

-بیرون...

با قدم هایی سرگشته و حیران مسیر خروجی را در پیش میگیرند... در میان انبوه هول و ولای زنان خدمتکار، نگاهم با چشمان اشکین دایه ی مهربانم تلاقی میکند... مبهوت است و این بهت در میان بی نهایت چین و چروک صورتش عجیب هویدا است... با نفس های عمیق و مداوم سعی دارم اندکی از آتش خشمم را فروبشانم... با احساس موفقیتی کوچک، دستم را کلافه به صورتم میکشم و نگاهم را به سوی پرده های سلطنتی پذیرایی سوق میدهم... شرمی عجیب دارم از رخسار مهربان این زن... با صدایی آرام و غمزده او را به خود میخوانم...

-گلسا خانوم همه رو بیرون کن... به جون خودت که برام عزیزی، غیره این باشه تضمین نمیکنم زنده موندنشونو...

ساکت است... با همان نگاه مسکوت اما وجودی گله مند و آزرده در عمارت را میگشاید و همراه چند تن از ناظرین فضول خارج میگردد... دستم را به گوشه ی لبانم میکشم و با پوزخندی پررنگ نگاه مبهوت فرید و ماهان را نشانه میروم که اینک با تعجبی عیان از صندلی های خود برخاسته اند و بی حرف مرا مینگرند... حق دارند تا به حال مرا این چنین ضعیف و متشنج ندیده اند... به خرده ریزه های شیشه ای زیر پایم با حرص مهار شده ای ضربه میزنم و آنها با صدای چرک چیکی در سو سوی عمارت پخش میشوند... صدای آرام و مغموم فرید باری از کلافگی ام را میکاهد...

-متأسفم آریان... منظوری نداشتم فقط میخواستم جوّ عوض کنم...

حرفی نمیزنم... کت مشکی ام را از روی صندلی برمیدارم و از فضای رقت انگیز عمارت، خود را رهایی میبخشم...

قطره های بلورین، بی صدا از گوشه ی چشمان میشی رنگش راه باز کرده بودند... نسیم ساحلی در تالو غروبی دل انگیز، رخسار غمزده ی دخترک را به تماشا نشسته بود و گاه در بازی با گیسوان ابریشمی او، از خود بیخود میگشت... آسمان تیره و تار و غروب بی بدیل خورشید در دیار غریبانه، لرزه بر اندام نحیفش افکنده بود... در

طبیعت معمول آب و هوای فرانسه، سر انگشتانش عجیب احساس کرحتی و سرمای بی رحم را در خاطرش جای داده بود... نفس هایش بریده و نامنظم از دهانش خارج میگشتند، بینی اش از سرمای هوا یارای تنفس نمیداد... دستان سرمازده اش را حصار صورتش میکند و به آرامی نفس گرمش را در آن رها میکند تا اندکی از سرمای وجودش بکاهد... میدانست که بی ثمر است اما از آن دریغ نمیکرد... دست نوازشی بر شکم برجسته اش میکشد... رود زیبای سن ناآرام میشود از احساسات پاک و خالصانه ی یک مادر... و دخترک گریه سرمیهد از این که بی رحمانه پا در بهشت مادرانه ها گذاشت... خیره به رود موج و پر پیچ و تاب پیش رویش، از بن جان و از عمق زخم سوزناک خویش، عاجزانه فریاد میکشد... دستان بی جانش را به نرده های محکم و سخت پل، بند میکند و قلب رودخانه را نظاره میکند... در باورش نمی گنجد پدرانهای امروز مرد خانه شان... دستش را بر روی قلب ناآرامش می فشارد و دوره میکند قصه ی ترسناک امروز را که ترسناک ترین زل آن را پدرش فرماندهی میکرد...

-ببین دخترم... تو الان نوزده سالته، لازم نیست بعضی حرفارو برات بازگو کنم، خودت درک داری آزا... بعد از مرگ مادرت، آدینا زیر دستای تو بزرگ شد، هم مادرتش بودی هم خواهرش... کاری به این ماجراها ندارم... برام سخته تو جایگاه یه پدر این حرفارو بهت بزنم ولی چاره ای ندارم... به پاکی و صداقت تو ایمان دارم آزا ولی بچه ی توی شکمت حرف دیگه ای میزنه... میدونم که از صدقه سری من این بلا سرت اومده... این که یه بچه ی نامشروع تو بغلت گذاشتن، میدونم در عین نامردی و وحشیگری بوده ولی مردم اینو باور نمیکنن... پزشک معالجت میگه سقط این جنین به خاطره اینکه شرایط روحی و جسمی نامناسبی داری و این... تجاوز و وحشیانه اثرات منفی روی جسمت گذاشته، ۵۰ درصد امکان بارداریو ازت میگیره... ریسک نمیکنم آزا... میدونم یه حرفایی از اینور اونور شنیدی راجع به... آریان فروزان... خواستم بگم حقیقت داره... خودتو آماده کن...

فرو ریخت... التماس کرد... ضبحه زد... اما بی ثمر... چقدر بی رحمانه معامله کرد او را نزدیک ترین زندگانی اش... عاجز بود از دیدن اشک های خونین خواهر دلبدش و از شنیدن آواز مغموم و دردناک او...

آدینا-بابا چطور میتونی این حرفارو بزنی؟ خواهر پاکیه من چوب دشمنی شما با این و اونو خورده... این مصیبتی که سره آزا اومده تقصیر بدخواه های شما بوده، تقصیر اونایی که انتقام از شما تو دلشون قل قل میکرد... اونوقت شما دارین پاره ی تنتونو معامله میکنین؟ اینه معنی پدرانگی؟

برق سیلی سوزناک بر گونه ی عزیز تر از جانش، نفسش را برید... دنیا برایش تیره و تاریک گشت... شکست... دلش هزاران تکه شد... اما سکوت کرد... عاجز و ناتوان بود... ضعیف و جان خسته بود همچو روز های معمول... از بد تولدش چوب معصومانه هایش را میخورد و دم نمیزد، تنش خونین و دلش مرده بود و دم نمیزد... اما این بار گریخت از طبیعت خفقان آوری که تاب دیدنش را نداشت... ای کاش که یک کابوس بود و پس آن بیداری خورشید... گریخت و به رود موج دیار غریبانه ها پناه آورد... بی جان بر روی زمین سخت و سرد پل فرود می آید... لبش را میگرد از دردی که بر جانش افتاده است... شوری خون را در دهانش احساس میکند اما بی جان و غمناک، خسته و دردناک زمزمه میکند، آواز دلنواز زیباترین روزهای زندگی اش را...

آریــــان * پل الکساندر سوم * زبان مکالمات: فرانسوی

نسیم سوزناک پاییزی از بطن رودخانه به پرواز درآمده است و با نوای لطیف و آشنای خود، نوازش آرام و نازنینش را در چشم انداز شهر به آغوش رهگذران پرنشاط پیشکش میکند... نفس عمیقی میکشم و دستانم را به یقه ی کت مشکی رنگم بند میکنم... سرمای هوا آزار دهنده است... از فراز پل زیبا و خوش منظره ی الکساندر، رودخانه ی پرخروش زیر پایم را نظاره میکنم... اما تشویش و دوگانگی، احساساتم را دربرگرفته است... دستم را به جیب کت چرمم میکشم و از وجود بسته ی سیگار، همدم خلوت های تلخم، اطمینان حاصل میکنم... نخ سیگاری در دستانم میگیرم و پس از جرقه ی کوچکی، با دود غلیظ اما معطر آن، چشمم به چلچراغ های خوش نقش و نگار پیش رویم میدوزم و در لبخند شیطنت آمیز دختران فرانسوی که چهره ی مغموم مرا، نشانه میروند غرق میشوم... تنها منتظر لبخند دعوت آمیزی از جانب من هستند... سیگار را از لبانم فاصله میدهم و پس از چندی مکث زیر پایم له میکنم، انگار که تمام حرص خود از قرار امروز را سر نخ می سوخته و بیجان خالی کرده ام... فردا فرصت نهایی است... سلطانی، آخرین برگه اش را رو کرد و دختر دردانه اش را به تراز معامله کشید... به چهار ساعت پیش برمیگردم...

جعبه ی حاوی داروهای قلبی را به سوی سلطانی سر میدهم... توجهی نمیدهد و با اندکی کنکاش در چهره ی خونسرد و عاری از حالت من زبان باز میکند...

- میدونم برا چی اینجایی... نیازی به مستند سازی ندارم. میرم سر اصل مطلب... و همینطور پوزش میخوام بابت این تأخیر ناخواسته... باید تا مرخص شدن دخترم از بیمارستان صبر میکردم که متأسفانه کمی طولانی شد... خوب زیاد وارد بحث اصلی نمیشم، فقط یه شرط مهم دارم... دخترم آزرا حامله است... نامشروع... دشمنای من، تو یه جشن تولد بهش دست درازی کردن...

به پشتی صندلی تکیه داده و لبانم را به ابراز تأسفی کوتاه تکان میدهم... با اندکی مکث ادامه میدهد

- حاضرم به پاکی آزرا قسم بخورم، دختر من اهل این کثافت کاریا نبوده و نیست... از این میسوزم که معصوم و ساده است... افسرده شده، امکان سقط وجود نداره، سنش کمه و به علت آسیب روحی باروریش در آینده با مشکل مواجه میشه... نمیخوام دخترم از صدقه سری من، حسرت مادر شدن به دلش بمونه و از طرفی برام سخته که با نگهداشتن یه بچه ی بی پدر، آبرو و حیثیتمو زیر سوال ببرم... و آخرین حرفم ازت میخوام با دخترم ازدواج کنی تا در عوض من برای پلمپ کردن شرکت بهتر اقدام کنم، میدونم که اگر غیره این باشه علاوه بر خسارت مالی ای که بهت وارد میشه، به حیثیت تجاریمت دامن میزنه، پس بهتره با هم کنار بیاییم... جناب فروزان...

دستان مشت شده ام را مهار میکنم از عطش دعوای پر شری که خواستارش بودند... لبانم به پوزخندی از هم باز میشوند...

- پشیمونت میکنم سلطانی... کاری میکنم تا عمر داری از دادن این پیشنهاد، مثله سگ به پشیمونی بیوفتی... فردا همین ساعت میفرستم پی دخترت ولی منتظر عملی کردن حرفام باش...

نبضه شقیقه ام بی وقفه میزند...از معامله های دو سر سود به شدت تنفر دارم... زیرا که اقتدارم را زیر سوال میبرد اما اینبار مجبورم تن به این معامله دهم ولی این بی احترامی را بی جواب نمیگذارم...بی تردید سلطانی تقاص بدی پس خواهد داد...نفس عمیقی میکشم و اینبار تهی میشوم از افکار ستیزه جو و در آرامش به خنده های سرخوش و زمزمه های عاشقانه ی رهگذران گوش میسپارم اما در یک آن غرق میشوم در نوای آوازی زیبا...دقیق تر گوش میدهم... نوای ظریف دخترانه ای در قاب متون ترکیه ای...لبخندی روی لبانم جا خوش میکند...صدایش آرامش میبخشد...در پی نوای دلنواز به آن سوی پل روانه میشوم..و صدا نزدیک و نزدیک تر میگردد

Dualar eder insan

انسان دعاها می کند

Mutlu bir ömür için

برای یک زندگی شاد

دختر ریز نقشی را میبینم که به نرده های پل تکیه داده و چشم به رودخانه ی مواج دوخته است...غمی که در صدایش است عجیب دردناک جلوه میکند

اما باز هم چیزی از نوای بی نظیرش نمی گاهد...به آرامی قدم برمیدارم و جایی پشت سرش به نرده ها تکیه میدهم و چشم به اندام ظریف او میدوزم...

Sen varsan her yer huzur

همه جا آرامش، وقتی تو باشی

Huzurla yanar için

نباشی، می سوزد درونم

Çok şükür bin şükür seni bana verene

خیلی شکر، هزار شکر ، کسی که تو را به من داد

لباس یاسی رنگی که بلندی اش تا بالای زانو هایش میرسد و کفش های عروسکی ست آن را به تن دارد...در این سرمای پاییزی لباس حریرش به زیباترین شکل، زیر نور مهتاب میدرخشد و موهای طلایی رنگش که باد آن ها را به بازی گرفته است...بی اراده لبخندی میزنم و بیشتر در موسیقی کلامش غرق میشوم...

Yazmasın tek günü sensiz kadere

ننویسد یک روز را بدون تو، در سرنوشتم

Ellerimiz bir gönüllerimiz bir

دست هایمان یکی ، قلبمان یکی

Ne dağlar ne denizler engel bir sevene

نه کوه ها ، نه دریا ها، مانع عشقمان نباشند

Bu şarkı kalbimin tek sahibine

این آهنگ، واسه تنها صاحب قلبم

Ömürlük yarime gönül eşime

یار همیشگی ام ، واسه همسرم

Bahar sensin bana gülüşün cennet

بهار تویی، برام لبخند تو بهشته

Melekler nur saçmış aşkım yüzüne

فرشتگان برویت نور تابانده اند، عشقم.

پس از اتمام سرود شیرینش داستانم را به نشان تحسین به هم میکوبم و لبخندی پرشیطنت را مهمان لبانم میسازم، دخترک ترسان به سویم باز میگردد... با دیدن رخسار پریسان او، خنده گم گمک از لبانم محو میگردد و دقیق در جز جز صورتش خیره میشوم... در یک کلام... معصومیت چشمان و غم نگاهش، بی اندازه خیره کننده و اما ترحم برانگیز است...

چشمان حیرانم در نگاه اشکینش بی تأمل به گردش در می آید و با لرزش محسوس لبانش، نیله های براقم سرخ ترین شکوفه ها را نشانه میروند... لبخند تلخی بر روی لبانم نقش میبندد... انگار که هاله ای از موج غمناک بر رخسارش سایه افکنده است و این بسیار آزار دهنده است... مردمک میشی و لرزانش از نگاه کردن به چشمان مشتاقم مردد است زیرا که نگاه شرمزده و اندک مبهوتش در پی روزنه ای برای رهاییست... داستانم را از پشت به نرده های یکدست و سخت پل، حائل میکنم و بی آنکه چشم از حالات بی تابش بگیرم با لهجه ی اصیل و بی نقص فرانسوی در قالب لحنی شیطنت آمیز، او را به خود میخوانم...

-اجرای فوق العاده ای بود بانوی زیبا... ولی به عنوان یک شهروند دل رحم فرانسوی باید بگم، نیمه شبا به هیچ وجه وعده ی مناسبی برای آواز خوانی و خلوت عارفانه نیست... دست راستم را بالا می آورم و در حرکتی کوتاه پیراهن یاسی و حریر چشمگیر او را نشانه میروم... اونم با چنین وضعیت...

گونه هایش رنگ میگیرد، نمیدانم این سرخ شدنش را پای سردی هوا بگذارم یا شرم و حیای ناب دخترانه اش؟ افکارم را پس میزنم و اندکی از نرده ها فاصله گرفته و به او نزدیک تر میشوم... با احساس اقدامی پیشرفته از سوی من، نامحسوس عقب گرد میکند و تکیه اش را به نرده ها میدهد... لبخند پرشیطنتی میزنم و فاصله را از

میان برمیدارم...دستانم را بر روی نرده های دو طرف او تکیه داده و بر رویش خم میشوم...راهی برای گریز نمی یابد... سرش را تا حد امکان در یقه اش فرو میبرد...چشمم با شانه های برهنه اش تلاقی میکند و ابرو هایم بالا میبرد...پوشش او در این سرمای بی نظیر، اندام مرا نیز به لرزه وا داشته است...دست راستش را به انتهای پیراهن کوتاهش بند کرده است و سعی دارد برهنگی زانوانش را بپوشاند...لبخندی میزنم به این تقلاهای بی ثمرش...سرم را نزدیک گوشش میبرم...برای لحظاتی نفس کشیدن را نیز فراموش میکند...

-دخترای ترکیه ای همشون انقد خجالتی ان؟ باور کن اگه چه چه کردنای چند دقیقه پیشتو نمیشنیدم فک میکردم لالی...

نگاهش را به سویم مایل میکند و در چهره ی شیطنت آمیزم، براق میشود... چشمکی را نثارش میکنم...اندکی شیطنت برای امشب خوب است حداقل از فکر فردا روز رهایم میکند...پس دستانم را دور شانه هایش حلقه میکنم، لرزیدن اندامش مشهود است...نگاهش رنگ ترس میگیرد و با صدایی ظریف و دلنشین زبان باز میکند، آنقدر غرق آواز صدایش هستم که لرزش عیان آن را احساس نمیکنم...

-من...من باید برم...

مانع پیشروی اش میشوم...

-کجا با این عجله؟ بودی حالا...هر کی دلبری میکنه باید پای عواقبشم بشینه... این یه قانونه لیدی زیبا...

دستانم بر روی گودی ظریف کمرش میلغزد و او را بیشتر به خود میفشارم... هراسان تقلا میکند...اهمیتی نمیدهم و لبان سرخش را نشانه میروم، در فکر اجرای نقشه ی خبیثانه ام هستم که...

-آری...ان؟! -

دخترک را از خود فاصله میدهم اما مچ دستانش را رها نمیکنم...بازدم عمیق و آسوده اش لبخندی بر روی لبم می آورد...چشم به مسیر صدا میدوزم و با دیدن فرید و ماهان در انتهای پل، لعن و نفرینی زیر لبی نثارشان میکنم...

-تو رو خدا ولم کنین...من باید برم....

نگاهم را از موجودات وقت شناس رو به رویم میگیرم و به او میدوزم که سعی دارد مچ دستش را آزاد کند اما حرکاتش زیادی بیجان است...

-چن لحظه صبر کن...

دست از تقلا میکشد...دستش را رها میکنم و کتم را در حرکتی آرام از تنم بیرون می آورم و بر روی شانه های برهنه اش می اندازم...متعجب نگاهم میکند، آرام زمزمه میکنم...

- هوا سرده... با اندکی مکث، کلمه ای به رسم قدردانی از میان لبانش بیرون میخزد... ادامه میدهم... میتونی بری یا همراهت پیام؟

آرام جواب میدهد...

- میتونم...

چشمانش را بر روی صورتم بالا می آورد و چندی بعد با اقدامی بلند و کشیده از مقابل دیدگانم محو میشود... انسانیت حکم میکرد در این پاییز سرد و نیمه شب ترسناک در پی دخترک غمزده روانه میشدم اما اطمینان داشتم از ساکنین هتل کالیفرنیاست... این را از زیور آلات چشمگیر او میشد حدس زد... پس مسیر درازی در پیش نداشت و با حضور مأموران امنیت هتل، نیازی به همراهی من نبود...

- میشناختیش؟

به سوی صدا برمیدرم و چشمانم باری دیگر به جمال فرید و ماهان روشن میشود... سوال فرید را بی جواب میگذارم و همانطور که مسیر بازگشت را طی میکنم به حرف می آیم...

- واسه چی اومدین؟

ماهان - نگرانت شدیم...

- نیازی به نگرانی نبود...

با جمله ی فرید، بی اراده می ایستم و نگرانی در یک آن به جانم سرازیر میشود...

فرید - مامانت حالش بد شده آریان..

شتابان به عقب برمیدرم و چشم به چهره ی آرام فرید میدوزم... ابروهایم را در هم میکشم و با لحنی مبهوت او را به خود میخوانم...

- چی؟!؟

قدمی به سمتم برمیدارد و درست مقابلم می ایستد... صدای بم و مردانه اش اینبار اطمینان بخش و عاری از شیطنت معمول از گلویش بیرون میدود...

- نگران نباش آریان، حالش خوبه... قرار بود عمو خودش بهت خبر بده ولی خب من نتونستم صبر کنم....

با خشمی مهار نشدنی دستانم را به یقه ی کت چرمش بند میکنم و او را به سوی خود میکشم... به فریاد اعتراض وار ماهان توجهی نمیدهم و در حالی که دندانهایم را از حرص بر روی هم میفشارم با صدایی غضبناک، زبان باز میکنم...

-اونوقت من آخرین نفریم که میفهمم...مگه نه؟

نگاه از چشمان به خون نشسته ام میگیرد و پلک هایش را بی تأمل میفشارد... به ندرت میتوان فرید پرشیطنت را پشت این نقاب سرد و غمناک پیدا نمود...دستان مشت شده ام بی اراده از یقه اش رها میگردند...نفس عمیقی میکشم و پشت به او چشم به تلاطم رودخانه ی پیش رویم میدوزم...دستم را به گوشه ی لبم میکشم و پس از چندی مکث، نگاهم را به سوی فرید سوق میدهم

-معذرت میخوام...دست خودم نبود...

لبخند تلخی به رویم میپاشد و دستش را دوستانه به شانه ام میزند....

-مشکلی نیست رفیق...من همه جوره پنچرتم داداش...فقط بیا و مارو جلو این بوقلمون ضایع نکن...

چشمان خندانش ماهان را نشانه میروود که با فاصله ای اندک چشم به برادرانه های ما دوخته است...لبخندی به رسم قدردانی بر روی لبانم جا خوش میکند اما با فکر مادرم این خنده ی شادمان به دوام نمی انجامد و طولی نمیکشد که در قاب همان چهره ی سرد و تلخ خود فرو میروم

-نفهمیدی چرا حالش بد شده؟

نفس عمیقی میکشد...

فرید-از یسنا شنیدم یکی از خدمتکارا رو تو شرایط بدی دیده...میگه از دهنش کف میزده بیرون و از این حرفا...مامانتم حالش بد میشه...

یک تای ابرویم را بالا می اندازم

-چش بوده؟

چهره اش را در هم میکشد...

-اولش مسمومیت دارویی تشخیص دادن ولی نتیجه ی آزمایش ثابت نکرد... آخر سر کبودی دور گر*د*ن*ش دلیل بر این شد که یکی داشته خفش میکرده و اینم چون سابقه ی اختلال تنفسی داشته به اون روز میوفته...

کنجکاو تر ادامه میدهم...

-نفهمیدین کار کی بوده؟

نفسش را آه مانند بیرون میدهد

-... خودش که چیزی نمیگه، انگشت نگاریم نتیجه ای نداشته... ولی یه جای کار میلنگه آریبان، من مطمئنم کاره آدمای ویلیامه... این صبره تو داره گندش در میاد باید زودتر دست به کار شیمو ویلیامو سره جاش بنشونیم، فکر کرده سرمونو کردیم زیر برفو هیچی حالیمون نیست واسه خودش داره جولون میده....

حق با فرید است، این صبر و انتظار سرانجامی جز ندامت برابم نخواهد داشت... دستم را کلافه میان موهای مشکی ام فرو میبرم و با خستگی مفرط چشمانم، نگاه آرام و آسوده ی او را نشانه میروم..

-از بچه ها چه خبر؟

آرام و با احتیاط جوابم را میدهد

-سردین امروز باهام تماس گرفته بود... عمارت ماری باهاش قرار گذاشتم.

-خوبه... بی خبرم نذار... برای خدمتکارای بابامم خودت یه فکری بکن.

در پی اتمام حرف هایم مسیر خروجی پل را در پیش میگیرم، فرید راهم را سد میکند، سوالی نگاهش میکنم، ساکت است... متعجب خیره ی نگاهشان میگردم که ماهان با تمنینه پیش می آید و محجوبانه زبان باز میکند

-امروز بعده اینکه شهرزاد خانوم حالشون بد شد، منو فرید یه فکری برا خدمتکارا کردیم... به غیره دایه ی یسنا خانوم و دو نفر از خدمتکارای ویلای پدرتون، که به گفته ی ایشون معتمدن، بقیه رو بی صدا فرستادم عمارت لدفانس به بهانه ی این که فردا برای اومدن عروس خانوم عمارتو یه سر و سامونی بدن...

با نگاهی قدر دان به او چشم میدوزم و به رسم تشکر دستم را دوستانه به شانه اش میزنم

-ممنون پسر... خیالمو راحت کردی... فردا بعده یه تحقیق درست و حسابی، عذر همشونو بخوا... البته اگه شرایط خاصی داشتن مثله نوشین تا حد امکان و با احتیاط کمکشون کن.

قدم از قدم برنداشته ام که اینبار هم صدای فرید منتها با لحنی شیطنت آمیز در گوش هایم طنین می اندازد... بی اراده از حرکت می ایستم و کنجکاوانه خیره اش میگردم...

فرید-میگم فردا میفرستی پی عروس خانوم دیگه!؟

اخمی میان ابروانم میدوانم و با چهره ای معترض و خشمناک، رخسار آسوده و آمیخته به شیطنت او را نشانه میروم...

-فرید... جان عمه فرناز یه دو سه روزی دندون رو جیگر بذار، من خودم میخوام خبره این عروس خانومو به بابا اینا بدم که کمتر سر و صدا را بندازن، البته اگه این زبون درازت بذاره...

چهره ی اندوه باری به خود میگیرد

فرید-باشه بابا جوش نزن فقط... ولی به خدا عمو نادر بفهمه ها قیامتی به پا میشه...

با صدای آسوده ی ماهان چشم از فرید میگیرم و به او خیره میشوم که دستانش را بر جیب کتش فرو برده و سنگریزه های زیر پایش را به بازی گرفته است...

-حق دارن خب...بیست و چند سال زحمت کشیدن عروسی آقا زادشونو ببینن، اونوقت آریان بی هیچ جشن و سروری یه زنه حامله رو ورمیداره میاره خونش...هر کی باشه قیامت به پا میکنه. حالا جدا از اینا آبرو حیثیتشونم میره رو هوا، برای اینکه این بحث بی دردسر تموم شه، دو راه بیشتر نداری آریان یا باید یه عروسی درست حسابی بگیری که دهن این اعیان و اشراف تاجر بسته شه یا اینکه تو یه جشن دهن پر کن تجاری، دست آزا خانومو بگیری و بزنی به دل مهمونی تا اثبات رابطتون باشه..

حرف های ماهان را که حقیقتی بیش نیست با آسودگی پشت گوشم می اندازم...همینم مانده است که دست در دست دختری که پدرش وجود او را سرافکنندگی ای بیش تلقی نمیکند، پا در میهمانی اعیان و اشراف بگذارم و چراغانی کنم چشمان بدخواهانم را...پوزخندی میزنم و در حالیکه چشم به مسیر فانوس آرزوهای دخترکی خندان دوخته ام، آرام تر به حرف می آیم

- تو کاری به این موضوعا نداشته باش ماهان....خودم سر و ته قضیه رو هم میارم.

برای دیدن حالت چهره اش نیم نگاهی هم به او می اندازم...با صدای جیغ ظریف و ذوق آمیز دخترک فانوس به دست، چشم از ماهان میگیرم و پرواز فانوس درخشان را در امتداد رودخانه تماشا میکنم، از زیبایی منظره ی پیش رویم لبخندی بر لبانم جای میگیرد...صدای شادان دخترک فرانسوی و دوستان همراهش، خاطره ای کوتاه را در خیالم زنده میکند...نورا هم در شب کریسمس، فانوس آرزویی همسان با تابش خورشید به آغوش آسمان تاریک سپرد، آرزوهایش شیرین بودند اما سیاهی شب به تلخی تقدیرش دامن زد، با نفس عمیقی تهی میشوم از هجوم خاطرات و بی آنکه چشم از منظره ی رو به رو بگیرم، فرید را به خود میخوانم

-فرید...فردا صب برو دنبال دختر سلطانی...نفسی دوباره تازه کرده و ادامه میدهم...نمی خوام چشمم بهش بیوفته پس بی سر و صدا بیرینش ویلای کنار عمارتم....چند تا از خدمتکارای خودمم برایش بفرستین تا کمک حالش باشن....

صدای آرام فرید گم میشود در فریاد شوقناک دختران....

-واوو اون فانوسه چقدر اوج گرفته...

برای شنیدن دوباره ی مضمون صدای آرام او، اینبار چشم به نگاه مبهوتش میدوزم و تکرار مجدد سخنش را خواستار میشوم...کلافه لب میزند

فرید- ینی چی؟ مگه میخوایین جدا جدا زندگی کنین؟!

دستم را در جیب شلوارم فرو میبرم و با حالتی شاکیانه پاسخش را میگویم

- پس چی؟ نکنه میخوای بیارمش ور دل خودم؟

متعجب نفسش را بیرون میدهد

فرید- اون دختر خودشم قربانیه حیثیت باباشه... تو با این کارا میخوای به چه نتیجه ای برسی؟

در جوابش تنها سکوت میکنم... با اندکی تأمل خود، ادامه ی صحبتش را میگیرد با همان لحن مبهوت... و اینبار قلب هدفم را نشانه می رود

فرید- صبر کن ببینم... نکنه میخوای با زجر دادن او دختره سلطانیو بچزونی؟! نگاهم را از او میگیرم... سکوتم رامهر تأییدی بر ادعایش تلقی میدارد و صدایش ناباورانه در گوشم میپیچد

فرید- وای... وای... آریان تو کی اینقد پست شدی؟ باورم نمیشه این آریان رو به روم همون همبازی آتیش پاره ی بچه گیام باشه... به خودت بیا رفیق، تو هر چقدرم اولدورم بولدورم داشته باشی میدونم که این کارا ازت برنمیادا! تو اون آدمی نیستی که اعتبار انسانیشو بده در عوض دبدبه کبکبه ی تجاریش!!

دستم را کلافه به صورتم میکشم و با آرامش غریبی که به صدایم بخشیده ام به سویش برمیگردم

- از چی حرف میزنی فرید؟ اون مرتیکه سلطانی دخترشو معامله کرد باهام... میفهمی؟! معامله... اونوقت واسه دختری که باباش پیشیزی براش ارزش قائل نیست، میخوای من دل بسوزونم؟ به من چه ربطی داره که بشم کاسه ی داغ تر از آش؟

سرش را ناباورانه تکان میدهد...

فرید- به خداوندی خدا اگه بلایی سره اون دختر معصوم بیاری هر چی رفاقت زیر پا میذارم آریان!!

ماهان- تمومش کن فرید... چه خبر تونه دور برداشتید؟! خطاب به فرید ادامه میدهد... آریان اونقد مردونگی داره که دست نبره به یه دختر بی پناه.

صدای پوزخند عمیق فرید در پی سخنرانی ماهان، روانه ام میگردد... متقابلا پوزخندی عمیق تر به رویش میپاشم که نیمی از تمسخر غلیظ آن مربوط به کلمه ی پر رنگ مردانگی در حرف های ماهان است که در قاب سخنانی محترمانه، خواهان است لباس انسانیت تنم کند و مرا از تصمیم منصرف سازد... ماهان باز دخالت کرده و رشته ی نگاهمان را می برد...

ماهان- من برا امشب بساط عیش و نوش تدارک دیده بودم ولی انگار پسر عموهای گرام خیال همراهی ندارن!؟

چشمان فرید از شنیدن سخن ماهان برقی میزند و تلاشم برای مهار لبخندم بی ثمر است و همین مهر رضایتی میگردد که خنده ی سرخوش ماهان را در پی دارد...

ایـــــران *

لبه ی برنده ی چاقو، زیر تابش نور کمرنگ و مهتابی چراغ، برق میزند فشار دستانش بر روی چاقو شدت می یابد... آن را میان دستانش جا به جا میکند و اینبار دقیق تر نشانه میبرد، پوستر پیش چشمانش را... نوای لایت و آرامش بخش موسیقی ایرانی، ضعیف تر از معمول در فضای غمزده ی اتاق طنین انداخته است اما صدای مست و سرخوش میهمانان همچو پتکی بر سرش آوار میشود، آواز به سلامتی گفتن هایشان و صدای آزار دهنده ی برخورد جام های بلورین ش**ر**ا*ب، سکوت اتاق را میشکند و در حریم خلوتش نفوذ میکند... پلک هایش را محکم میفشارد و گم میشود در لا به لای خاطرات تلخ و بی نهایتش... هجوم حجم عظیمی از تلخی های زندگانی اش را موج وار در سمت چپ سینه اش احساس میکند و نبض بی وقفه ی شقیقه اش و ضربان کوبنده و تند قلب نا آرامش او را بیشتر در این باتلاق خاطرات فرو میبرد...

-آرمین رفته... سه سال پیش... کجا بودی پسر؟ بعده این همه مدت تازه یادت افتاده خونواده ای داشتی؟! -

صدای مردانه اما بغض آلود پدرش گنگ است... نمی شنود یا نه... باور ندارد این قصه های دروغین و ساختگی را... بی اختیار عقب گرد کرده و به دیوار سرد و سفید اتاق تکیه میدهد... همه جا بوی سرم و تزییقات پزشکی به خود گرفته است... نفرت دارد از این طبیعت رقت بار... صدای نفس های سوزناکش اتاق را پر کرده است... شانه های پدرش میلرزد... مرد محکم خانه شان هق هق میکند؟! تلخ است... سخت است... موهای یکدست و سفید پدرش و شانه های خمیده و لرزان او به حال خرابش دامن میزند... قطره ی اشکی لجویانه از گوشه ی چشمانش راه باز میکند... پاهایش سست میگردند و اندام ناتوانش در گوشه ای از اتاق فرود می آید... صدای دردناک پدرش ضعیف و بی جان به گوشش میرسد

-مادرت درد کشید شاهین... مهتاب جلوی چشمم آب میشد و من کاری از دستم ساخته نبود... حق داشت، روزگار بد باهاش بازی کرده بود... یادته اون زمان چقدر التماس کرد که بمونی، که از خر شیطون بیای پایین؟ هنوز با رفتن تو کنار نیومده بود که روزگار داغ آرمینو رو دلمون گذاشت... سوختیم شاهین... مادرت دغ کرد... دووم نیاورد...

رنگش کبود شده است... نمی تواند نفس بکشد... دستش را به یقه ی لباسش بند میکند و دیوانه وار میکشد... بی ثمر است... با هر سرفه ی دردناکش انگار بخش عظیم روح از تنش خارج میگردد... صدای محکم کوبیده شدن در اتاق و سپس نوای نگران و مضطرب پسرش در گوشش میپیچد اما از جواب دادن عاجز است... صورتش از سیلی هایی که بی وقفه گونه هایش را نشانه میروند، سرخ میگردد... درد را احساس میکند و نفس های زندگی بخش باری دیگر در تنش جاری میشوند... مردمک لرزان چشمانش در صورت سرخ و خیس از عرق پسرش به گردش در می آید... مهراذ با احساس نفس های منظم پدرش، نفس آسوده ای میکشد و پیشانی خیسش را با پشت دستانش پاک میکند... با دیدن حال نزار پدرش مستی مهمانی از سرش پریده است... با اقدامی سست به سوی صندلی گوشه ی اتاق قدم برمیدارد و اندکی آرامش به جان و تنش تزریق میکند... نفس های کلافه و کشداری میکشد... دوام نمی آورد و صدای معترضش بلند میشود...

-بابا کی میخوای دست از این کارات برداری؟ جونمو به لبم رسوندی! داری خودتو زجر میدی با این کارا...مادرت مرده، داداشت مرده، خدا رحمتشون کنه مگه غیره این کاری از دستمون برمیاد؟! سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و با دست راستش تمسخر آمیز، پوستر پیش چشمان پدرش را نشانه میرو...از اینجا نشستن و چاقو پرت کردن به عکس یه آدمه مرده چی نصیبت میشه؟! نفسش را عصبی و کلافه بیرون میدهد...هر روز با یه ماجرای بدتر گند میزنی به حال و روزمون..

فکش منقبض شده است و رنگ چهره اش به سرخی میگراید...میداند که اراجیف پسرش تنها از سر مستیست و گرنه در زمانی معمول جرأت چنین یاوه گویی ها را ندارد با این حال خشمناک به سوی او که با حالی نزار بر روی صندلی گوشه ی اتاق، نعلبه شده است، خیز برمیدارد و دستانش را محکم و پرفشار دور یقه ی پیراهن او حلقه میکند...چشمان مهراذ متعجب و ترسان در حدقه به گردش در می آید و جز جز صورت پدرش را برای یافتن ردی از مزاح، کنکاش میکند...به سرانجام دلخواهش نمیرسد، موجی از ترس در چشمان مهتابی اش میریزد تا در احساسات مرد رو به رویش موثر واقع شود...زیرا که این از کوره در رفتن های ساده، غریبانه جلوه میکند در خاطرش و شرط احتیاط، ترس را تداعی می نماید... شاهین دندان هایش را محکم روی هم میفشارد و از میان دندان های کلید شده و یکدست خود، با حرصی عیان زبان باز میکند...

-پسره ی نفهم عینه خر مست کردی حالت نیست داری چی بلغور میکنی!! فشار دستانش بیشتر میشود و خس خس ضعیف مهراذ را در سکوت اتاق به دنبال دارد...بی توجهه ادامه ی سخنانش را میگیرد...تو چی از زندگی من میدونی؟ هان؟ نه سال با هر جون کندن بود ننه بابامو ول کردم به امون خدا و رفتم اون ور دنیا! اشک در چشمانش حلقه میزند و فشار دستانش دور گ*ر*د*ن مهراذ، کمتر و کمتر میگردد به طوری که دیگر نفس های آسوده و منظم او را در پی دارد...شاهین آرام تر و با نیرویی که انگار تحلیل رفته است، ادامه میدهد...بعده نه سال هر چی خاطره و عشق و عاشقی بود، ریختم دور و برگشتم...بابام اون موقع هام فکر میکرد من فقط برا تحصیلات عالیه رفتم خارج...نمیدونست که من به خاطره یه عشق بی سر و ته به اسم و رسم شناسنامم پشت کردم، تا خودمو از نو بسازم و عشق سارا رو از دلم پاک کنم...آه عمیق و پرسوزی میکشد وبا صدایی ضعیف تر که انگار خاطرات را تنها برای خود دوره میکند، ادامه میدهد...بابا جون و دل عاشق سارا بودم ولی اون پسم زد، پلک هایش را محکم میفشارد...بهم گفت هیچ جایی تو دلش ندارم و اون خاطر خواهه شایان...گفت اگه دوستش دارم بکشم کنار و براش آرزوی خوشبختی کنم...لبخند تلخی میزند...خیلی بی رحم بود...برا حرف اون پس نکشیدم، شایان مثله برادرم بود، پسر عمویی که دم به دم زندگیمونو با هم گذروندیم، به حرمت برادرانه ها کنار رفتم تا راهو برا شایان باز کنم...هنوز غافلیم از ماجرای که چندین سال بین منو شایان فاصله انداخت...فقط میدونم زن عمو مریم به حرمت خدا رفت و منو شایان تو هشت سالگیمون از دنیای هم وداع کردیم، عموم عمارتشو فروخت و رفت اون سره تهرون... حسرت بچه گیامونو تو دلمون گذاشت...ولی هنوز شایان برام عزیز بود...اصواتی گنگ در گوشش طنین می اندازند...خاطره ای کوتاه از دو پسر بچه ی هم سن و سال...چهره ها در خاطرش واضح میشوند...جر و بحث خود با شایان را دوره کرده و لبخندی مغموم میزند...

-نوبته منه...

-نخیرم تو داری جر زنی میکنی شاهین خان...نوبته خوده خودمه

-بی تربیت

-تو خودتم همین چن لحظه پیش دهن کجی کردی...حالا که من برا اولین بار اداتو در آوردم بمن میگی بی تربیت؟!

-نخیرمم اون موقع من خودم نبودم که...شیطونه بود بعدش من خودم تلپی زدم شیطونو کشتم...

-دروغگو...تو کی شیطونو کشتی من ندیدم!؟

-چون تو کوری...بعدشم مامانم میگه هر وقت کاره بدی میکنی شیطونه غولت میزنه

جمله ها برای هزارمین بار در گوشش منعکس میشوند و همچو خنجری تن زخم خورده اش را خونین میسازند...قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش فرو میچکد...دستانش از یقه ی مهراذرها میگردند و او با اقدامی سرگشته بر روی صندلی سابقش، به آرامش میرسد...بغضش را بی صدا فرو میدهد...سیبک گلپوش نیز به آرامی بالا و پایین میشود...

-سخت بود برام فراموش کردن سارا...سخت بود برا پسری که تا به اون سن، هر چی خواسته بود بی برو برگشت برایش فراهم کرده بودن...پوزخند تلخی لبانش را کش می آورد...کم آدمی نبودم، برا خودم عالمی داشتم اون زمان، تک پسر کیوان تهرانی بودم! آرمین اون موقع ها فقط یه پسر چهارده پونزده ساله بود...واس همین دنیا دست من بود که یه پسر بیست و سه ساله بودم...سرش را بالا می آورد و در صورت پسرش که با کنجکاوی چهره اش را مینگرد، دقیق میشود، با لبخند تلخی او را به خود میخواند...

-همیشه دوست داشتنی قصه ی زندگیمو بشنوی که چطور از شاهین تهرانی شدم شاهین بهادر؟! با مکثی ادامه میدهد...یه قاچاقچی کثیف...با دستش اشاره به صندلی پشت سر مهراذ میکند و این حرکت اذنیست برای جلوس مهراذ...تا اینجاش که اومدم میخوام بقیه رم برات بگم تا این بارو از شونه ی خودم بردارم...بعده نه سال که برگشتم، زندگیمون از این رو به اون رو شده بود...شانه های مردانه اش لرزیدن را از سرمیگیرند...چهره ی اشک آلودش را از دید پسرش پنهان میکند...آرمین، داداش عزیز تر از جونم مرده بود...هم خودش هم زنش مینا...اون شایان نابردار، مرگ آرمینو هم چند ماه از پدر و مادرم پنهون کرده بوده! باورت میشه بعد نه سال که برگشتم همزمان خبر عروسی و مرگ برادرمو شنیدم؟ فهمیدم که با دختر عموم، خواهر شایان، وصلت کرده بود...زوری...پنهونی...چهار سال بود که فراری بودن و از دید پدر و مادرم پنهون...با لحن افسوس باری دنبال سخنانش را میگیرد... شنیدم که مادر بیچارم دغ کرده، دووم نیاورده...هم از مرگ آرمین هم از سهل انگاری من که نه سال تموم بی هیچ زنگ و خبری این فاصله رو به مادر ضعیفم تحمیل کردم... صورتش را با دستانش میپوشاند...لعنت به این غرور که مادرمو ازم گرفت...غرورمو نشکستم و رو حرفه پدرم که گفته بود با رفتنم از

ایران حق ندارم اسمی ازشون بیارم، موندم... من نه سال به پای این غرور نشستم و آخرش روزگار مادر و برادرمو ازم گرفت... پدیده صاف و سالم رو به مرز جنون کشید... هنوزم چون دادم پدرم تو اون بیمارستان سرد و بی روح جلو چشمامه... بغض آلود ادامه میدهد... فقط سره یه عشق مسخره... سره یه غرور لعنتی زندگیمو باختم... با آه عمیق و جان سوزی سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و اندکی آرام میگیرد...

نگاه گنگ و ناباور مهرداد بر روی چهره ی مغموم پدرش به گردش در می آید... سخنان شاهین همواره در گوشش تکرار میگردد و او بیشتر در موجی از سوالات بی جوابش غرق میشود... اندام ناتوانش بیشتر در آغوش صندلی فرو میروید انگار که بخشی از وجودش به خواب رفته است... بهتی عیان در نگاهش برق میزند... بی تعلق افکارش را به زبان می آورد

-پس... مادرم!؟

شاهین سرش را بالا می آورد... آسوده است... و این آسودگی ریشه در حزم سوال فرزندش دارد... بازگویی خاطرات در این لحظات، برایش کم از جان دادن نیست اما باید حقیقت قصه را به انتها برساند... دستش را کلافه به صورتش میکشد... نگاهش را به سمت مینیاتورهای زیبا و دلربای نقش بر بسته در آغوش سفید دیوار، سوق میدهد و با نفس عمیقی زبان باز میکند...

-توی مهمونی باهاش آشنا شدم... رابطمون چشمگیر پیش رفت اما زودتر از اون خاکستر شد... ولی خبر باردار بودنش باعث شد دوباره بیفتم دنبالش... اون بچه نمیخواست، اصلا زن زندگی نبود... بهر حال چند ماهیرو مثله یه مهمون نه بیشتر تو خونم گذروند و تورو به دنیا آورد... بعد رفت پی عشق و حالش... مانعش نشدم، اون زن بی قید و بند، ارزش مادر بودن و مادری کردنو نداشت اما من مرد و مردونه پای گندی که زدم و ایسادم و بی هیچ کمبودی بزرگت کردم...

از روی صندلی برمیخیزد و بی توجه به نگاه ناباور و گنگ مهرداد، سیگار گران قیمتش را با جرعه ی کم نور فندک آتش میزند و در گوشه لبان خشکش قرار میدهد... میداند که پسرش کم و بیش از زندگی کثیف مادرش آگاه بوده است و این جای خوشحالی دارد... زیرا که این روزها به هیچ وجه حوصله ی بحث و نزاعی دیگر آن هم با مهرداد را ندارد... صدای آرام او را میشنود اما تغییری در حالاتش ایجاد نمیکند و همانطور غرق در خیال خود به امتداد دود سیگار خیره شده است...

مهرداد- این موش و گربه بازی تا کی ادامه داره؟! چند سال دیگه باید صبر کنیم و دنبال یه آدم فراری بگردیم!؟

سیگار را از لبانش جدا میکند و آسوده جواب میدهد...

-تا زمانی که بانی این زندگی جهنمیرو پیدا کنم... زیاد طول نمیکشه... مهران سلیمی تو مشتمه، به بچه ها سپردم از هر راهی که میتونن برای تهدید وارد بشن، زیاد دووم نیاره...

پوزخند عمیق مهرداد همزمان میشود با گشوده شدن ناگهانی در اتاق و چهره ی مبهوت و کنجکاو آن دو، نگاه شرمزده و اما خندان نگهبان را نشانه می‌رود...

-آقا تبریک میگم... بیداش کردیم!

بهار ***

خرس پشمالو و برفی ام را اندکی زیر سرم جا به جا میکنم و با پای چپم بر روی پتوی گرم و نرم تخت، ضرب میگیرم... چندی بعد صدای اعتراض وار فنرهای آن بلند میشود... پلک هایم را محکم میفشارم و زیر لب پانیز را سر این تنبلی و تأخیر بی اندازه اش به باد لعن و نفرین میگیرم... دست راستم را بالا می آورم و نیم نگاهی به ساعت عروسکی و صورتی ام می اندازم... عقربه های ساعت انگار بر روی ۴:۶ دقیقه ی بامداد به خواب رفته اند... مسخره است، تنها امروز که از شر کلاس های فشرده ی پزشکی خلاصی یافته ام باید سر یک مسخره بازی بچگانه زودتر از موعد آواز خروس های صبحگاهی به پاخیزم و نیم ساعت علافی و تأخیر پانیز خانوم را به جان بخرم... در همین افکار غوطه ور بودم که صدای تیک مانند و آرام باز شدن در اتاق مرا به خود آورد... در حرکتی سریع از روی تخت برمیخیزم و به سوی پانیز که آفتابه ی آبی به دست با لباس یاسی خرگوشی اش در آستانه ی در اتاق ایستاده است، خیز برمیدارم... او که انگار دست من را خوانده است، سریع دست به کار میشود و در اتاق را با حرکتی سریع میندود و پشت آن پناه میگیرد... من که پیش بینی این پیشامد را دور از ذهن میدانستم، در حفاظت از برخورد انگشت کوچک پایم با در اتاق عاجز میمانم و جیغ بلند و دردناکم در گلو خفه میشود... خم میشوم و کمی انگشت ضرب دیده را نوازش میکنم... اندکی دردش تسکین می یابد... صدای خنده ی ریز و بی وقفه ی پانیز، بر روی اعصاب قدم رو میکند... مشت آرامی به در بسته میکوبم...

-پانیزه آشغال... خیلی بیشوری!! منو بگو از خوابم زدم تا با توی الاغ برم مردم آزاری... بمیری الهی!

صدای آرام و توأم با خنده اش به گوشم میرسد...

-خیله خب... ببخشید، هار نشو بهار... ببین الان من خیلی آروم درو باز میکنم تو هم عینه به دختر خوب، سرتو میندازی پایین میایی بیرون... خب؟! بدون وحشی بازی و پاچه گیری!!

کمی مکث به خرج میدهم... لبانم را از روی حرص میفشارم و با دندان قروچه ای به حرف می آیم...

-اینبارو نادیده میگیرم پانیز... دفعه ی بعد اون موهای وز وزیتو دونه دونه میکنم میذارم کف دستت... دختره ی بز گوش...

بهتر از هر کسی از حساسیت هایش بر روی حریم شخصی اش آگاهی دارم اما باز هم با تأکید بر این موارد خاص او را حرصی تر میکنم... همانطور که برای برداشتن آدامس توت فرنگی ام به سوی میز تحریرم قدم برمیدارم با تک خنده ای دوباره او را به خود میخوانم...

-اوخی من که میدونم الان گوشای بز بزیت سرخ شده و پره های بینیت مثله بادکنک باز و بسته میشه...

آدامس را با خیالی آسوده در دهانم میگذارم و آرام میخندم... صدای عصبی ساییدن دندان هایش را احساس میکنم و به دنبالش صدای خفه ی او را که سعی دارد حرص بی امانش را نادیده بگیرد....

-باشه بهار خانوم... اینبار تو بردی... حالا زودتر بیا بیرون که دیگه داره دیر میشه... الان نماز عزیز خانوم تموم میشه ها...

به حقیقت سخنانش پی برده و در اتاق را به آرامی میگشایم... با دیدن چهره ی عاصی پانید، لبخند پهنی را به رویش میپاشم... چشم غره ای تمام و کمال را تحویل میدهد و سپس با قدم هایی محتاط، پاورچین به راه می افتیم...

بهار- میگما الان یکی مارو با این قیافه های مشنگ ببینه، سخته رو شاخشه... پس دیگه چه نیازی به آفتابه و آب سرد؟! شبیه ارواح خبیثه ایم جفتمون. آرشام بدبخت باید اشهدشو بخونه...

پاسخی برای سوالم ندارد همانطور در سکوت، پله های رابط طبقه ی سوم را زیر پا میگذاریم... پوفی میکشم... برخلاف پانید من به هیچ وجه تحمل سکوت و کم حرفی را ندارم به عبارتی بهتر، کلافه ام میکند... پس ادامه ی حرف هایم را میگیرم...

-میگم حالا من به جوریم طرف ببینتم عوقو زده ولی تو... صورتم را به حالت چندان جمع میکنم... لبات عینه این اردک دافیه، حالا اون به کنار موهاتو بگو... درست مثله پشمای گوسفند قربونی سال پیش میمونه، چشما تم که انگار با سوزن ته گرد سوراخ شده... میگم جلو چشاتو میبینی الان؟؟!

دندان قروچه ای میکند اما صدایی از حنجره اش بیرون نمیخزد... شادان از آثار موفقیتیم بر چهره ی سرخ پانید، لبخندی بر روی لبانم میدوانم اما خیلی زود نقش لبخند را جمع کرده و اراده ی بی نهایت پانید را در دلم به باد تحسین میگیرم...

-پانید این عزیز خانومم مخش تاب ورداشته ها... مگه طبقه دوم خار داره که این کله صبی پا میشه میاد طبقه سوم نمازشو میخونه؟! خب نمیتونه فرش مقدس اجدادشو بیره همون طبقه ی دوم پهن کنه؟! ینی چه آخه؟؟ هر وعده ی نماز پا میشه میاد رو اون یه تیکه فرش نماز میخونه!!! گرفتاری شدیما... اگه خدا یه دو سه تا بنده ی اینجوری داشت دیگه راز و نیازو کلا بیخیال میشد، نه...؟! استغفرا... زیر لبی میگوید...

پانید-چیکار به عزیز داری؟! در ضمن اون فرشی که ازش حرف میزنی سجاده و یادگار مادر خدایبامرزشه...خب حق داره دیگه، طبقه ی دوم اونقد برو و بیا و تق و توق داره که بیچاره میاد نمازشو اینجا تو آرامش اقامه کنه... به درب اتاق آرشام رسیده ایم...نگاهی به ساعتش می اندازد و آرام میگوید: 10 دقیقه ی دیگه نمازش تموم میشه ما هم با خیال راحت میتونیم بریم سر وقت آرشام...چشمانم را در حدقه میگردانم...

-کی؟! عزیز؟! اون تا خوده شب میشینه برا امواتش فاتحه میفرسته...خدایی اگه اینقدری که عزیز جون برای رفتگانش فاتحه میخونه، اراده کرده بود کتاب شناخت زنان چهار رو به چاپ رسونده بود یا اگه دعای وصال برای صدیقه خانوم میخوند الان شیش شیکم زاییده بودش جون تو...

نگاه تیزش را به چهره ام میدوزد....

-بهار تو خجالت نمیکشی؟! اصلا مگه به اینجور چرندیات اعتقاد داری؟

دستانم را با حالتی طلبکار به کمرم میدهم...

-پانید برام ادا درنیا...من تورو میشناسم در ضمن من اعتقادی ندارم ولی این زنه فک فکوی همسایه، صدیقه خانوم به مامان میگفت بیست سال قبل که دعای خواستگارو شروع کرد خوندن، الان یه پسره بیست ساله اومده خواستگاریش...

آفتابه را بر روی زمین میگذارد و کف دستانش را به نشانه ی خاک تو سرت تا مقابل چشمانم بالا می آورد...

-بهار به خاطر خدا یه جو عقل نداری تو این کلت!! دختره ی گوش دراز، چه خواستگاری؟ من پسررو دیدم به خدا شبیه کفتر میمونه، فوتش کنی جونش درمیاد، حالا اونا به کنار پسره یه مشکلی داره، این صدیقه خانوم گفته هزینه ی عملشو میده...

ابروهایم را متعجب بالا می اندازم...

-چه مشکلی؟!

پانید- اختلالات هورمونی داره...

نگاه تأسف باری به خود میگیرم...و لبانم را به نشانه ی افسوس جلو میدهم...

بهار- پس ینی ماجرای خواستگار بیست ساله پر؟! لبانم را با حالتی اندوه بار جمع میکنم...پانید وقتی بچه بودیم و این زن زوله ها لپمو میکشیدن و میگفتن عروس خودمی، من تو دلم از خدا میخواستم همراه صدیقه خانوم مزدوج بشم، خر بودم خب، عینه این دخترا که ناز میکنن موقع خواستگاریشون...وای نکنه خدا دعامو مستجاب کنه؟! اونوقت باید آرزو به دل بمیرم!! سرش را به نشانه ی افسوس برایم تکان میدهد، به اراجیفم عادت دارد...با اندکی مکث، بحث را از سر میگیرم...

بهار- این صدیقه خانوم که پولش از پارو بالا میره، چرا تا حالا شوهر نکرده؟!

شانه هایش را بالا می اندازد...

-دقیق نمیدونم والا... ولی میگن چون زن شکاکیه و فکر میکنه همه ی ملت به نیت صاحب شدن ثروتش بهش نزدیک میشن، آزمونای سختی از خواستگارا میگیره، مثلا میگن این آخریه رو دو ماه فرستاده بود طویله تمیز کنه، بعد یه خروس لاغر مردنی هم داده بود دستش گفته بود بدون بریدن سر خروسه ازش تغذیه کنه...

پق خنده ام به هوا میرود... پانیز در حرکتی سریع دستانش را جلوی دهانم چفت میکنند... و زهرمار غلیظ زیر لبی نثارم میکنند... اندکی بعد که خنده ام قطع میشود، دستش را به آرامی و با احتیاط کنار میکشد... با صدایی که هنوز آثاری از خنده در آن موج میزند، به حرف می آیم...

-وای مرد بدبخت... پ از چیه خروسه باید تغذیه کنه؟ شیرشو بدوشه؟!

چشم غره ای تحویلیم میدهد و چشمانش را به درب مشکی اتاق آرشام میدوزد... چشمانم را ریز کرده و گره ای میان ابروانم میدوانم...

بهار- چیه؟ چرا اینطوری نیگا میکنی؟ خب راست میگم دیگه... حالا این زنیکه ی احمق برا چی همچین کاری کرده؟!

نگاه عاصی اش را به چشمانم میدوزد...

-اگه این جریانو بگم، قول میدی دیگه لالمونی بگیری؟!

چشمانم را در حدقه میگردانم و با لبخندی ملیح، چشم به چهره ی پرسشگر او میدوزم...

بهار- حالا ببینم چی میشه؟!

آهی میکشد...

پانیز- من که چشم آب نمیخوره... میگفتم... از مامان شنیدم صدیقه خانوم بعده دو ماه که از نظافت طویله میگذره، میره سر وقت مرد، بهش میگه: خروسرو بیار، ببینمش... اون یارو که خروسرو میاره، میبینن که خروسه چاق و چله شده... صدیقه هم برمبگرده به مرد میگه: منم عینه این خروس میمونم هیچ خیری از اموالم بهت نمیرسه همونطور که تو این دو ماه از این خروسه پیشیزی فایده نصیبت نشد ولی در عوضش پا به پای تو از آت و آشغالی که میخوردی، تغذیه کرد و چاق تر شد، منم به هر نحوی که شده ازت گاری کشی میکنم و جونتو به لبث میرسونم، میشم عینه این خروسه که چون سفارشیه نه میتونی دکش کنی نه اینکه چشم روش ببندی، بهت چیزی نمیدم که هیچ تازه دار و ندارتم ازت میگیرم... حالا نظرت راجب ازدواج با زنی مثله من چیه؟! میگن یارو جونسو ورداشته زده به چاک!!

چشمان گرد و دهانم را که همسان با غار علیصدر شکوفه کرده است، اندکی جمع و جورتر میکنم...

بهار-این زنه دیوونه ی خداداده!!!

شانه هایش را با بیخیالی بالا می اندازد

پانید-چمدونم ولی به مامان میگفته مردای واقعی هیچ وقت غرورشونو جلوی زنی که میخوان خودشونو بهش ثابت کنن، زیر پا نمیذارن ولی این یارو همون اول رفته پی امر و نهی صدیقه...

مهبت زبان باز میکنم...

بهار-خب لابد اون قدری عاشقش بوده که تن به این ذلت داده...

عاصی نگاهم میکند

پانید-آخه عشق به چه قیمتی؟! مردی که اهل زندگی باشه با عقلانیت و منطق پیش میره که مردونگی و اقتدارشو ثابت کنه...برای زندگی کردن تنها علاقه کافی نیست...اندکی نزدیکم میگردد و دستش را آرام به سرم میزند...باید کمی این عقل و منطقتو به کار بندازی!! بعدشم همیشه پول که زندگی نمیشه مثلا این صدیقه خانوم با اون همه پول هنوز کسی خالصانه پیش نیومده، دلیلشم اخلاق سخت گیرانشه...زندگیرو هر چی سخت تر بگیری، سخت تر جلوت در میاد...

دستم را تحسین آمیز به هم میکوبم...

-آفرین خانوم روانشناس...پانید هیچ وقت فکر نمیکردم بتونی به آرزوت برسی و درس مشاوره بخونی...آخه اصلا بهت نمیومد...ولی با این حرفه آخرت به نظرم رو دست ننه بابامون باد میکنیا...

اخمی میان ابروانش می اندازد...چشمانش را ریز کرده و با حالتی طلبکار به حرف می آید...

-منظور؟!

با توجه به شرط احتیاط اندکی از او فاصله میگیرم و با لبخند گل و گشادی زبان باز میکنم...

-مگه نگفتی پولدار بودن تو مسئله ی ازدواج زیاد کارساز نیست؟! کنجکاو خیره ام میشود...لبانم را میگزیم و آرام تر ادامه میدهم...خب با این توصیف باید به مامان بگم خمره ی ترشی برات ردیف کنه...چون دلمون خوش بود واس خاطر پول و اعتبار بابا هم که شده میان میگیرنت و خلاص ولی خب صدیقه خانومو که میبینم،به عمق فاجعه.....

حرفم را نصفه میگذارد و با چهره ای ترسناک و برافروخته به سویم خیز برمیدارد...از آنجا که راهی برای گریز ندارم دستانم را حصار تنم میکنم تا مانع پیشروی اش گردم...

پانید-بیشور تو منو با صدیقه جفت کردی؟! عوضی!!

صدای باز شدن در اتاق عزیز، نجات جانم میشود... نفسی از سر آسودگی میکشم و همراه پانید، به دیوار تکیه داده و از دید او پنهان میشویم... با دور شدن عزیز از محل استقرارمان، دستم را بالا می آورم و بر دست راست پانید میکوبم و هردو با لبخندی به پهنای صورتمان، صلواتی گرم و محمدی را که ریشه در خروج عزیز از اتاق عبادت، پس از سال های طولانی انتظار دارد، بر زبان جاری میسازیم... همزمان با ادای آخرین بخش صلواتمان، در میان انبوه بهت من و پانید، درب اتاق آرشام گشوده میشود و صدای شیطنت آمیز او در گوشمان طنین می اندازد

- وَ عَجَلٍ فَرَجَهُمْ... میگم برق اومده!؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

با دهانی باز چهره ی مبهوت و چشمان گرد پانید را مینگرم... انگار او نیز دست کمی از من ندارد... لباس رسمی و کیف اداری آرشام به نگاه گنگ و توأم با تعجبمان دهن کجی میکند... لبان خشکم را با زبان تر میکنم و در چشمان پر شیطنت برادرم که عجیب ردی از اضطراب در آن براق است، غرق میگردم... خنده ی چشمانش فاصله ای غریب با جدیت لبان صورتی اش دارد... حالت چهره اش را که اینک کمی پرسشگرانه در باب این تعلل، نگاهمان میکند، نادیده میگیرم و شیطنت چشمانش را در باورم جای میدهم... کلمه هارا برای توصیف وضعیت فعلیمان تنگ هم میچینم اما تا به خود بیایم و صدای کلمات را ادا کنم، آرشام با اشاره ای گذرا به آفتابه ی سرشار از آب دم دست پانید، خود به این سکوت و تعلل حاکم، پایان مبخشد...

آرشام- برین خدارو شکر کنین وگرنه یه گیس و گیس کشی افتاده بودیم....

آرشام تنها با گفتن این حرف با قدم هایی بلند و شتابان از ما فاصله گرفته و در پیچ دراز راه پله از مقابل چشمانمان محو میگردد... در دلم برای این عملیات لو رفته افسوس میخورم و در آخر با نگاهی پرسشگر به پانید خیره میشوم که چشم به مسیر عبور آرشام دوخته است...

بهار- وا! این چرا اینجوری بود؟! ینی چه مشکلیه شش و نیم صب؟!؟

شانه هایش را بالا می اندازد...

پانید- حتما برا یکی از موکلاش مشکلی پیش اومده... اونو ولش خودمونو بچسب که هیرون و سیلون اینجا وایسادیم آخرشم دستمون به جایی بند نشد که هیچ، خوابم کوفتمون شد...

خمیازه ی بلند بالایی میکشم...

بهار- هنوزم برا خوابیدن دیر نشده!!

پوفی میکند...

پانید- دلم لک زده بود برا ترسوندن درست و حسابی آرشام... حیف... نشد که یادی از بچگیمون بکنیم!! آره بهتره بریم لا لا...

همانطور که چشمان پوف کرده و خواب زده ام را میمالم، همچو لشکر شکست خورده همراه خواهر دوقلوی خود، مسیر اتاق را در پیش میگیریم...

ایران * دانای کل *

پلک هایش را محکم میفشارد، قطره ی اشکی سرگردان از گوشه ی چشمان بی فروغش بیرون میخزد و تا زیر چانه اش راه می یابد، بعد آن را نمیداند کجا میرود؟! ...و این دانه ی بلورین اشک مقدمه ای میشود برای باریدن باران چشمانش... مردانگی و غرور در یک آن از خیالش پر میکشد... دیگر اهمیتی ندارد گز گز سینه ی ستبر و خمیدن شانه های محکم و مردانه اش، چیزی در دلش سنگینی میکند انگار زخمی عمیق سرباز کرده است، حس عجیبی دارد... لحظه ها کند شده اند و انگار مرگ را لمس میکند... حس پرواز دارد... آری همین است... حس سبک بالی... حس خوبیست اما آرزو داشت برای آخرین بار برق چشمان دخترکش را به تماشا بنشیند... غر غر های بی امان همسرش را به جان بخرد و ب* و* س* ه ای شیرین بر روی پیشانی اش بکارد... دخترش از خواننده ی محبوبش سخن بگوید و او برای اولین بار جان و دل بسپارد به شنیدن علایق دخترکش... ای کاش به عقب برمیگشت و تنها برای یک بار هم که شده در بازی های به یادماندیشان شرط بندی را به پسرکش میبخت و برای ساعات طولانی او را به کول می آویخت و چقدر حسرت است این زندگی!!! صدای براق مردی سوهان خیالاتش میشود... بر نمیگردد و همانطور مسکوت چشم به عمق بی نهایت دره ی پیش چشمانش میدوزد... برای مرگ، طبیعت خوبیست...

-تموم شد؟! یا هنوز دلت گیره پیش خاطرات؟! -

جوابی نمیشنود... دستش را به یقه ی کت چرمش بند کرده و اندکی بهم نزدیک تر میسازد... صبح مه آلودیست... به سوی قربانی ساکتش قدم برمیدارد و در جوار او می ایستد... رد نگاهش را میگیرد و به عمق دره ی رو به رو خیره میشود... خنده ی سرخوشی سر میدهد و در حالیکه ابروانش را برای مرد رنگ و رو رفته ی کنارش، بالا می اندازد، با لحنی تمسخر آلود زبان باز میکند...

-جای خوبی برای مردن! اینطور نیست؟! مطمئنم به همین فکر میکردی...

باز همان سکوت دردناک... نفس حرصداری میکشد....

-ببین رفیق!! تمام موهای تنش سست و دستانش مشت میگردند از شنیدن این نوای مقدس از زبان جلاد بی صفتش اما او بی وقفه ادامه میدهد...من بهت لطف کردم که الان میتونی یه پرواز سریع رو توی این طبیعت دنج و آروم تجربه کنی!! وگرنه...من راه های دیگه ای رو هم برات سراغ دارم ولی این بهترینشونه...پرواز در طبیعت...خنده ی بلند و مستانه ای سرمیهد و تلو تلو خوران از او فاصله می یابد... چندین قدم دور تر می ایستد و با تلاشی بسیار اندام سست و بی ثباتش را ساکن نگه میدارد...خیره به مردان تنومند زیر دستش، با صدایی تحلیل رفته، کلمات را کشیده تر از پیش ادا میکند و این نشان از خرابی حالش دارد...

-آقایون!!! وکیل خر مغزمون ، از این طبیعت دنج خوشش نیما! بس کن عمو! کیف کن همچین مرگی نصیبت شده! برا ما ناز نکن جونم!!!

لرزه بر اندامش افتاده است...گرگ هم شرف دارد اما اینان لاشخور هایی بیش نیستند، تأسف میخورد برای خودش که میان انبوهی حیوان، سرگشته و نالان است...

-چه خبره مهرا!؟

از شنیدن صدای محکم و خراشیده ی مردی به عقب بازمیگردد و با دیدن بانای این ماجرا، قلبش کوبنده تر جریان را طی میکند...مهرا همانطور بی حرکت در جایش می ایستد و با صدایی آلوده به تمسخر زبان باز میکند...

-خبری نیست...دورهمی داریم جشن وداع وکیل عزیزمون رو برگزار میکنیم!! بهر حال ایشون با ما همکاری کردن، از معرفتم به دوره که بذارم بدون تشریفات ترکمون کن!!

صدای قدم های بلند مرد و سپس سیلی محکمی که بر گونه ی مهرا مینشیند همه ی حضار را از بهت خارج میکند.. غرش بی امانش خراشیده از گلو بیرون میدود..

-پسره ی ابله!! باز زهرماری خوردی و کل مقر رو به گند کشیدی؟! کسی جوابگو نیست...اینبار از میان دندان های کلید شده اش، مهرا را مخاطب قرار میدهد...

-گم شو از جلوی چشم!!

پوزخند عمیق مهرا همراه میشود با قدم های سست و نابورش... شاهین چشم از مسیر رفتن او میگیرد و در نگاه خالی از احساس قربانی اش، خیره میگردد..

شاهین-به عنوان آخرین خواسته ات چی از من میخوایی!؟

رشته های امیدش پنبه میگردند و انگار از فراز قله ای به زمین سنگی پرتاب میشود اما باز ظاهر خونسرد خود را حفظ کرده و ندای دلش را بر زبان جاری میسازد...

-میخوام تماسی با خونوادم داشته باشم...

شاهین اندکی مکث به خرج میدهد و سپس با اشاره ای به یکی از مردان محافظش، آخرین خواسته ی مرد قربانی را به کرسی عمل مینشانند...

شاهین-برات متأسفم که توی چنین وضعیتی گرفتاری! اما خوشحالم که عقلانیت به خرج دادی و دور از احساس و عاطفه تصمیم گرفتی... پدر نمونه ای هستی! خوشحالم که پای بچه های معصومت به این قضیه باز نشده! با اشاره ی گذرای به گوشی دم دست مرد محافظ، ادامه میدهد...و اینکه امیدوارم هیچ وقت باز نشه!! میفهمی که؟!

پلک هایش را اطمینان بخش روی هم میفشارد، چاره ی دیگری ندارد...لحظاتی در نوای انتظار تماس غرق میشود تا اینکه صدای شیرین دخترکش در گوش هایش طنین می اندازد...قلبش فشرده میشود اما سیل اشک هایش را پس میزند و با لحنی شیرین و پدرانہ، سلام شورانگیز دخترکش را جواب میگوید...

-سلام دختر خوشگلم...خوبی بابایی؟!

-بابا خوب نیستم! پس چرا نمیایی؟! الان دو روزه که نیستی، من دلم برات یسه ذره شده...

نفس هایش کند گشته اند...نایی برای حرف زدن ندارد...جریان زهر آگین و تلخی در سمت چپ سینه اش میجوشد اما...نوای زیبای دخترکش او را دوباره به زندگی بازمیگرداند...

-بابایی؟! چرا جواب نمی‌دی؟!

-ببخشید خوشگل بابا! مامانی و رادوین خوبن؟!

با کمی مکث دوباره صدای دلنشین دخترش در گوشش میهمان میشود...

-نه بابایی رادوینم خیلی دلش تنگ شده تازه مامانم هی گریه میکنه! به عمو آرشام زنگ زدیم...آخه مامان حالش بعده نماز بد شد،میگه دلم شور میزنه...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش فرو میچکد...نازنینش حق دارد زیرا که این وداع آخر مرد خانه شان است و بعد آن بسی گرفتاری و تنهایی در انتظارش مشتاق است و داغ دو فرزند یتیم دلش را محصور میسازد...تمام ایستادگی اش برای مخفی کردن دردی عمیق تنها با اندکی بغض فرو میریزد...تلاشی برای مهار آن نمیکند...

-عسل بابا...مراقب خودتون باشید...من همیشه پیشتونم!!

و تماس را بی وقفه به انتها میرساند تا دلش دوباره هوای آواز شیرین عروسکش را نکند...با چشمانی سرخ شده به سوی شاهین برمیگردد... با اندکی تأمل بغضش را فرو میدهد و با بغضی نهفته زبان باز میکند...

-چی نصیبت میشه با مردن من؟! با یتیم شدن بچه هام؟

شاهین دستی به صورتش میکشد و چهره اش را از زیر نگاه سنگین مهران، رهایی میبخشد

شاهین- انتظار نداری که همینطور ولت کنم؟ تو جریان زندگی منو میدونی، نمیتونم تو این شرایط عواطف و احساسات امثال تورو به اهداف چندین و چند ساله ام ترجیح بدم!! این تنها راهی که برام مونده...
پوزخند عمیقی لبان مهران را فرا میگیرد...

-امثال من حق زندگی ندارن؟ فقط به خاطر اهداف داری تیشه میزنی به ریشه ی زندگی چند تا بچه ی معصوم! داری آتیش انتقامی رو که از گذشته تو دلت خونه کرده با گرفتن زندگی چند تا آدم بی گ*ن*ا*ه*، سرد میکنی ولی تنها به خیال خودت...نمیدونی که بدی رو با بدی جواب بدی برای نسل به نسلت بدی به جا میداری. بعد مرگ من میخوای با این بار نفرت و انتقام چیکار کنی؟ لابد زندگی چندین نفر امثال منو قربانی اهداف میکنی!!
فریاد خراشیده ی شاهین، سخنان حق به جانب مهران را در گلو خفه میکند

-خفه شو!! فاصله را از میان برمیدارد و با چهره ای که به سرخی میگراید، دستانش را به یقه پیراهن مهران بند میکند...میخواهی بدونی بعد تو میخوام چیکار کنم؟ بذار روشنت کنم من چیزی برا از دست دادن ندارم، همه ی زندگیمو باختم...از شاهین تهرانی به کثافت و لجن کشیده شدم پس تا زمانی که لازم باشه، بی هیچ آبایی امثال تورو از میدون به در میکنم تنها برای چیزی که میخوام من دنبال انتقام از نزدیکترینای زندگیمم پس تکلیف امثال تو که برام هفت پشت غریبه اید مثل روز روشن! شایان زخم زد به من، منی که بی خبر و غافل بودم...مرام و معرفت برادریش همین بود؟ اون که از زندگی آرمین و خواهرش خبر داشت، اون که میدونست مادر پیرم غرق غصه اس، میدونست من ناخلف ولشون کردم به امون خدا! ولی نامردی کرد و زد به چاک، بیست و چهار سال تمام با اسم و رسم ریاحی برا خودش راحت زندگی کرد...دست تو دست معشوقه اش، دختری که من به خاطرش از همه زار و زندگیم زدم و تو دلم غوغاییه از این حماقتم. اگر شایان اون زمان یک جو مرام و انسانیت نشون میداد...اگر مردونگی میکرد و آرمینو سر عقل میاورد و از چشمای منتظر مادرم و شرمندگی پدرم براش میگفت، زندگی من الان این نبود...مادرم از غصه نمی بُرید، پدرم چند سال زجر و ذلت به جون نمیخزید و چشم به در و دیوار دیوونه خونه ها نمیدوخت. اون حتی حرمت نون و نمکی رو هم که با هم خوردیم به جا نیاورد. از سرتاسر تهرون نموند آدمی که نیاد ملاقات پدرم و افسوس نخوره به حالش، نموند آدمی که ذره ذره آب شدن پدرمو نبینه اونوقت این نابردار قشنگ رسم انسانیتو بجا آورد...و حالا من بعد چند سال این گرگ صفتو پیداش کردم و ازش دست نمیکشم پس بفهم که با این موعظه خوانی هام به هیچ صراطی مستقیم نمیشم...
دستانش از یقه ی مهران رها میگردند و او با نفس های پی در پی زندگی را به تنش تزریق میکند...اندکی از کبودی چهره اش کاسته میشود...نفس زنان لب میزند...

-شایان وضعش بهتر از تو نبوده و نیست! اون حتی نتونست بره پی جنازه ی پدرش تو ترکیه!! میفهمی چی میگم؟

پوزخند عمیقی میزند...

شاهین- پس مرد بزدلی مثل شایان ارزش زنده موندن نداره یا زندگیرو به کامش زهر میکنم یا زنده موندنشو ازش میگیرم...بسشهر هر چی خوش بوده با زن و بچش! الان وقتشه که اونم ذره ذره دردای منو با جون و دلش احساس کنه و خون بالا بیاره...در نگاه بهت آلود مهران دقیق میشود...و اما تو! من وعده وعیدی بهت ندادم، خودت با زبون خوش مُقر اومدی پس وقتشه که دیگه کنارت بزوم!

صدای ناباور مهران بلند میشود، با اینکه مرگ را پذیرفته است اما دلش اصرار به روزنه ای امید دارد...

-تو تهدیدم کردی! من از ترس بلاهایی که ممکن بود سر زن و بچم بیارین به حرف اومدم، اینه رسم انسانیت؟!!

شاهین سیگارش را در سکوت دود میکند و همانطور که به امتداد دود خاکستری آن در آسمان مه آلود چشم دوخته است با اندکی مکث زبان باز میکند...

-تو یه آدم متعهدی و در قبال حفاظت از خانواده و بستگان مسئولی... ما توی تجارت ناسالم اسم این قشر از طعمه ها و قربانیون رو میذاریم: برگه برنده!! پس تو از اولش یه قربانی بودی و هستی و خونوات در واقع برام یه امتیاز ناب بود برای رسیدن به هدفم!!

دنیا مقابل دیدگانش، تیره و تار میگردد...آسمان به کبودی میزند و آدمیان پیش چشمش خاطر رنگی خاکستری مثال را برایش زنده میکنند اما شاهین برق میزند در قاب مشکی...کلمه ی « برگه برنده » چندین بار در گوشش میپیچد و انعکاسی دوباره می یابد و او نمیبیند پوزخند پهن و عمیق شاهین را که با اشاره ای کوتاه جلادی را مأمور مرگش میسازد و تمام.....

هتل کالیفرنیا * فرانسسه * دانای کل *

-ازت متنفرم آزرا!!!

صدای نفرت بار نانسی چون سوهانی زهر آلود هزاران بار در دل بی تاب و محزونش فرو میرود و روح و جان بی قرارش را میخراشد... بینی اش را بالا میکشد و با افسوس در نگاه بارانی خواهرش خیره میشود...دیگر نایی برای نقش بازی کردن ندارد، حتی نقاب لبخند ملیحش نیز کارساز نیست... دستی به زیر چشمانش میکشد و رد اشک های بی امان را میزداید... نفس عمیقی میکشد و چمدان لباس ها را به همان حال رها میکند... لبخند تلخی به روی خواهرش میپاشد و برای آخرین بار آغوش گرمش را به روی آدینای بغ کرده میگشاید... بغض آدینا در آغوش خواهرش می شکند و دانه های درشت اشک شانه های آزرا را خیس میکنند... دستان ظریفش نوازش گونه بر روی گیسوان پریشان آدینا به حرکت در می آید و به هق هق دردناک او دامن میزند... آزرا لبانش را میگذرد و با صدای لرزان و بغض آلودش لب میزند...

آزرا- آجی خوشگل...؟! نذار دم رفتنی حالم از اینی که هست بدتر بشه! سر آدینا را از شانه های خود فاصله داده و با چشمانی لبریز عشق و محبت در نگاه اشکین خواهرش خیره میشود...آدینا بخند قربونت برم، ما که غیره هم کسیو نداریم، بخند تا دلم شاد شه، عزیز دلم! دستانش را نرم به گونه های صورتی خواهرش میکشد

و با لبخندی مهربان و جانانه ب*و*س*ه ای لبریز صداقت بر گونه های سرد او مینشانند...لبخند میزند اما شکوفه ی لبخند تلخش گم میشود در سایه دل محزون و چشمان اشک آلودش...خود را باری دیگر در آغوش آزرا می اندازد و او با نوازش شانه های خواهرش به سیل اشک های بی امان او اجازه ی باریدن میدهد... دقایقی دردناک به همین منوال سپری میشود تا اینکه با گشوده شدن درب اتاق، اندکی از هم فاصله میگیرند و گوش به صدای مغموم عمه شان میسپارند...

-آزرا عزیزم...بلند شو دخترم! راننده ی فروزان اومده دنبالت، بهتره منتظرشون نذاری عزیزم...از طرف نانسی هم معذرت میخوام، حالش خوب نبود نفهمید چی داره میگه ولی تو یه پا خانومی، ببخشش دخترکم!

آزرا با اقدامی سست و بی جان برمیخیزد و عمه ی مهربانش را نیز در آغوش میکشد...در آخر با احساس ب*و*س*ه ای شیرین بر روی پیشانی و گرمی شنلی زرشکی بر روی شانه هایش، وداع دردناکشان را پایان مبخشد و همراه خدمتکاری چمدان به دست از پله های هتل سرازیر میشود...با خروج از ساختمان هتل، نسیم ملایم و آرامی در لا به لای گیسوانش میخزد و آن ها را بی تاب میسازد...نگاهی آخر به پنجره ی اتاقشان در فراز هتل می اندازد و با دیدن چهره ی مغموم و اشکین آدینا که بر دستان ظریفش ب*و*س*ه ای نشانده و به او هدیه میکند، لبخند تلخی لبانش را فرامیگیرد اما بغضش را فرو داده و متقابلاً حرکت آدینا را اندکی عاشقانه و طولانی تر ادا میکند...با صدای بم و مردانه ای در قاب زبان فرانسوی به خود می آید و چشمانش با نگاه منتظر مردی که درب خوردرو را برایش گشوده است، تلاقی میکند...به اجبار از تصویر زیبای خواهرش دل میکند و در آغوش خودروی بلند بالایی که برای بردن او به خانه و کاشانه ای جدید، آمده است، جای میگیرد و در دلش هزاران حسرت است از بی رحمی مردی که حتی به رسم پدرانها نیز نیامد و دختر زخم خورده اش را در دیار غریبانه راهی نکرد...

آریان * * پاریس * *

کلافه چشم از دیوارهای یکدست سفید بیمارستان میگیرم و با قدم هایی بلند و محکم، پله های خروجی را زیر پا میگذارم...بوی سرم و تزریقات پزشکی با فریاد های عاجزانه در هم آمیخته است و حال غریبم را تشدید میکند...در انتهای ترین پله، صدای زنگ تماس گوشی ام در همه ی سالن خروجی، بلند میشود...آن هم برای چندین بار متوالی...تلاشی برای برقراری تماس به خرج نمیدهم، طبق معمول یا فرید است و یا کارن...از فضای دردآگین بیمارستان خارج میگردم و از شر احساسات مبهم و غریبانه ام رهایی می یابم...دم و نفسی تازه به جان و تنم تزریق میکنم و چشم به سقف آسمانی ناآرام میدوزم...ابرهای تیره سرتاسر آن را محصور ساخته اند و تنها روزنه های کوچکی از آبی دلپاز آسمان به چشم میخورد...دستانم را به جیبم میدهم و اندکی از درب بیمارستان مرکزی فاصله میگیرم...خواهانم تا با نخ سیگاری اندکی خلوت کنم اما صدای معترض پدرم پیش از اعمال افکارم

به گوش میرسد... سربرمیگردانم و در چهره ی سرگشته ی او که اینک ابروان گره خورده اش بیش از پیش خودنمایی میکند، خیره میشوم...

-خبر به پسر؟ بهم ریخته ای... دیشب که جمعیتون جمع بوده با رفیق رفقا... بی عار و بی غم... فاصله را از میان برمیدارد و در چشمانم دقیق تر شود... تو الان زیر ذره بینی پسر، پا کج برداری هزار تا حرف و حدیث پشت سرت ردیف میکنن... با اینهمه دبدبه و کبکبه افتادی دنبال عیش و نوش و خوش خوشان؟! آریان آبرو بریزه دیگه همیشه جمعش کرد، تموم کن این بساط الواطی و عیاشیرو!! نشنوم فردا پس فردا به جای یه دختر خانوم و اصیل زاده، برداری یه بی اصل و نسب خیابونی رو بیاری تو خونت!

پدر مارو باش خبر نداره از فردا یه عروس خانوم حامله رو باید تحمل کنه! پوزخند نقش بسته بر لبانم را سریع پس میزنم... دستم را کلافه به گوشه ی لبانم میکشم و با چهره ای متأسف زبان باز میکنم...
-مشکلی پیش نیادا! نگرانیتون بی مورده...

صدای مضطرب فرید حرفم را در نطفه خفه میکند، مبهوت به عقب بازمیگردم و او را میبینم که سراسیمه به سویم قدم تند میکند، نفس نفس میزند... هنوز پدرم را ندیده است و این ادعایم را با حرفی که به تندی و آمیخته به اندکی خشونت بر زبان می آورد، تأیید میکند

فرید- آریان چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ یه ساعته دارم زنگ میزنم، بابا این دختره غش و ضعف کرده، نمیره بمونه رو دستمون؟! اونوقت جواب سلطانی.....

هنوز به جوار من نرسیده است که با دیدن پدرم در فاصله ای نزدیک با من، سر جایش میخکوب میگردد و حرفش را نیمه میگذارد... فشردن پلک هایش سر بی حواسی از این فاصله نیز مشهود است... کلافه از این سهل انگاری، دستم را خشونت آمیز میان موهای پر پشتم فرو برده و چنگ میزنم... نگاه از چهره ی مبهوت پدرم بازمیگردانم و در دلم خود را سر اینکه تماس های بی وقفه را سرسری گرفتم به باد لعن و نفرین میگیرم... صدای پدرم متعجب به گوشم میرسد...

-دختر سلطانی؟! اون به ما چه ربطی داره آریان!؟

نفسم را محکم بیرون میدهم و بی آنکه چشم در نگاه شاکی و پرسشگر پدرم بدوزم، دستانم را به جیب شلوارم بند میکنم، فرید مضطرب از تعلل بی اندازه ام و ترسان از اینکه ماجرا بیش از این به چالش کشیده شود، هولزده و شتابان سعی در توجیه دارد...

-من براتون توضیح میدم عمو! اون... اون به ما ربطی نداره! اصلا اون.....

-تو حرف نزن فرید...

پدرم با لحنی قاطع رشته ی سخنان فرید را از بیخ میبرد و سپس صدای قدم های محکمش را جایی پشت سرم احساس میکنم و متعاقب آن دستی که بر شانه ام مینشیند... پلک هایم را از فرط سرگشتگی میفشارم و با چهره ای کلافه و متأسف به سویش برمیگردم اما نگاه از برق چشمانش که مبنی بر حدسیاتش است، میدزدم... میدانم که تا ته ماجرا را خوانده است و شانه خالی کردن از حقیقت در چنین شرایطی بی ثمر است و تنها جر و بحث بیشتری را به همراه خواهد داشت... اما باز سکوت اختیار میکنم تا روزنه ی امیدی از حدسیات اشتباهش نصیبم شود که با این حرف او، تمام نقشه هایم نقش بر آب میشود....

-میدونستم یه خبرایی هست و دلت پره! تو اینقد بی فکر و بی مسئولیت بار نیومدی! عیش و نوش تو عمارت معروفت برام دور از ذهن بود، اینکه با سهل انگاری برا خودت حرف و حدیث بسازی میدونستم دور از شخصیت توئه ولی میخوام از خودت بشنوم آریان، الان تو زندگی خودتو داری و حق انتخاب و تصمیم گیری با خودته ولی من هنوزم وظیفه دارم حمایت و هدایتت بکنم پسرم!

نگاهم را به چهره ی منتظرش میدوزم و با اندکی تعلل به حرف می آیم...

-سلطانی برام شرط گذاشت با دخترش وصلت کنم!

صدای مبهوتش بلند میشود...

-دخترش؟! منظورت....

با نفس کلافه ای حرفش را نیمه میگذارم...

-دخترش حامله است و این نوه ی بی پدر براش مایه آبرو ریزیه برا همین میخواد یه جوری دکش کنه!

دستش را ناباورانه به صورتش میکشد...

-وای...وای... آریان برای چی تن به این شرط دادی؟ تو داری با زندگیت چیکار میکنی پسره! اون شرکت کوفتی ارزششو داشت؟

نیم نگاهی به چهره ی نادم و متأسف فرید می اندازم... جریان این موضوع دیر یا زود باید روشن میشد و به نفعم بود هر چه زودتر...

-پای آبرو و اعتبارم وسط بود... نمیتونستم کناری وایسم و اجازه بدم یه شرکت قاچاق، تجارت منو زیر سوال ببره!

لبانش را میفشارد و با نگاهی که به همه ی محوطه ی بیمارستان دوخته است، به حرف می آید....

-خرابش کردی آریان... حالا با یه زن حامله میخوای چیکار کنی؟

با اندکی تأمل، مصمم و مطمئن لب میزنم....

-از این به بعد پدر اون بچه منم!

با چشمانی لبریز بهت و ناباوری و با ابروانی که در هم رفته اند، متعجب مرا به خود میخواند...

-چی گفتی؟! پدر یه بچه ی نامشروع؟

خنده ی تمسخر آمیزی سر میدهد...خوبه...میخوام ببینم آخرش با این اعتبار تجاری کجارو میخوای فتح کنی؟
داری زار و زندگیتو به گند میکشی آریان! فردا پسون فردا که به خودت میایی این ارزش و اعتبار کاری برات
زندگی نمیشه! به خودت بیا پسر!

دستم را شانه وار میان موهایم فرو برده و چنگشان میزنم....

-مشکلی پیش نیاد بابا، فقط بهم اعتماد کنین!

نگاه تیزی روانه ام کرده و با و با اقدامی بلند از من فاصله میگیرد...در جوار فرید مکثی میکند...و با چهره ای
حرصی و خشمناک او را به خود میخواند...

-از تو انتظار نداشتم فریدا!

صدای معترض فرید بلند میشود اما پدرم توجهی نمیدهد و او حرصش را سر سنگ ریزه های زیر پایش خالی
میکند...صدایش میکنم...

-فرید؟!!

با اقدامی کشیده و نگاهی شرمگین پیش می آید...

-جون تو عمو نادر رو ندیدم وگرنه....

بیخیال زیر لبی گفته و بر روی نیمکتی زیر سایه ی درختان، اندکی آرام میگیرم...

-دختره چش بود؟

در حالیکه موهایش را میخاراند، جواب میدهد

-میگن ضعف کرده بود، یه سرم بهش وصل کردن الانم کارن به گفته ی خودت، رسوندش ویلای کنار عمارت...به
گلسا خانوم سفارش کردم حواسش بهش باشه!

راستی زن عمو چطوره؟

پوفی میکشم...

-بهتره...در چهره اش دقیق میشوم...نتیجه ی قرار چی شد؟ سردین چیکارت داشت؟

در کنارم جای میگیرد و با صدایی آرام و محتاط زبان باز میکند

-شروین لو رفت...فلش کوچکی را در دستم میگذارد...سردین کارشو بلده، خودشو تو دل ویلیام جا کرده، به فلش میان دستانم اشاره میکند...فیلمش اینجاست، سوالی نگاهش میکنم، آهی میکشد...فیلم کشتن شروینو میگم، ما الان یه آواز ویلیام داریم، به محاکمه ی قضایی کاری ندارم ولی اگه جریان این فیلمو فاش کنیم، آبرو و اعتباری برا ویلیام نمیمونه....یک تای برویم را بالا انداخته و لبخند محوی میزنم...

-خوبه....

** بهار **

لبانم را به رز صورتی و براقی آغشته کرده و به تصویر خودم در دل آئینه خیره میشوم... لبخند ملیحی میزنم که نشان از رضایتم دارد...تقه ای به در میخورد و متعاقب آن پانیز بی آنکه اجازه ای برای ورود بگیرد، در را میگذارد و با سلام بلند بالایی بر روی تختم جای میگیرد...چشم غره ای نثارش میکنم...

-اجازه میگرفتی چیزی ازت کم نمیشد!

ابروانش را بالا می اندازد و گم شوی زیر لیبی اش را روانه ام میکند...اندکی براندازم کرده و در حالیکه سرتاپایم را از نظر میگذراند، به حرف می آید....

پانیز-خبریه؟! چشمان غرق در شیطنتش را به چهره ی آراسته ام میدوزد...کلیک برا کی خوشگل موشگل کردی!؟

دستم را به علامت خاک تو سرت تا مقابل چشمانش بالا می آورم و قهقهه ی او به هوا میرود...در حالیکه موهای تاب دار و شرابی رنگم را شانه میکشم، زبان باز میکنم....

-چهار روزه دیگه جشن عروسی کفه مغباست!

چشمان گرد و توأم با تعجبش را در آئینه مبینم...صدای پرسشگرش بلند میشود...

پانیز-نه؟! کدوم خاک بر سری اومده این دختره ی فس فسو رو گرفته؟!؟

شانه را بر روی میز توالت قرار داده و به سویش برمیگردم...دستانم را به دو طرف میز حائل کرده و چشمانم را با حالت خاصی در حدقه میگردانم و نگاه منتظرش را نشانه میروم...

-شوتیا!! مگه دیشب نشنیدی از بابا؟! میگن آق دوماد پسره یه تاجر آمریکاییه!

در حرکتی ناگهانی از روی تخت برمیخیزد...

پانیز-مطمئننی؟! بابا کی گفت؟! پس من چرا نشنیدم!؟

یک تای ابرویم را بالا می اندازم و در حالیکه طره ای از موهایم را به بازی گرفته ام، لب میزنم...

-من چمدونم کجاها سیر میکردی؟ ولی به نظرم اصلا عجیب نیست، آتنا یه رگش فرانسویه... شنیدم مامانش دختره یکی از سیاست مدارای معروف فرانسه اس، از همون اول معلوم بود که زنه یه آدم سرشناس میشه!! سرش را به علامت تأیید حرف هایم تکان میدهد و در حالی که ردی از تعجب در نگاهش هویداست، دوباره بر روی تختم آرام میگردد...

پانیز-آره خب...ولی آمریکا کجا و ایران کجا؟!

در حالیکه انبوه گیره های عروسکی ام را در پی گردنبنند مرواریدم زیر و رو میکنم، جوابش را میدهم...

-چه مزخرفاتی میپرسیا!! آتنا که هفته ای سه بار میره مسافرت خارج! لابد پسره دیدتش بعد که فهمیده اصیل زاده است و خونواده ی سرشناسی داره، اومده بگیرتش دیگه! ننش که دختره سیاست مداره، باباشم که تجارت صنعتیش تو ایران حرفه اولو میزنه، همچین دختریرو رو هوا میزنن...

صدای پوزخند عمیقش موجب میشود سرم را بالا بیاورم و چشم به لبانش بدوزم که در نقش لبخندی مسخره خود نمایی میکند...

پانیز-لابد فردا پس فردا هم که اخلاق گند دختره رو شد، پشش میارن!!

تک خنده ای میکنم و باری دیگر در جست جوی گردنبنند، خم میشوم...پس از چندی مکث صدای مغموم و افسوس مندش در سکوت اتاق طنین می اندازد و من اینبار با نگاهی بهت زده در حالی که گردنبنند دیگری را به گردنم آویخته ام و سر تا پایم را در بطن آئینه نظاره میکنم، به سوبش برمیگردم....

پانیز-دلم برا زن و بچه ی اون وکیله میسوزه!! آرشام میگفت طفلکی دو تا بچه داشته...

دستانم از روی نقش کیتی گردنبنند رها میگردد و اشک در چشمانم حلقه میزند...با نفس عمیقی بغضم را فرو میدهم اما سیبک لرزان گلویم گویای فشردگی احوالم است...با صدایی که درش ردی از بغض عمیق نهفته است، لب میزنم...

-اهوم...منم دیشب خیلی گریه کردم، حالا وضع ما این باشه ببین زن و بچش چه حالی دارن! آرشامم دیشب حالش بد بودا وکالت شغله پر خطریه! حتما کاره یکی از کله گنده هایی بوده که مسئولیت پرونده ی فسادشو این مرحوم به عهده داشته!

آه عمیقی میکشد...

-نمیدونم! نامردا تو یه دره انداختنش بعدشم با یه خط بی نام محله قتلشو اطلاع دادن... جنازش تیکه تیکه شده بوده!

تمام ایستادگی ام برای مهار اشک هایم، با سر خوردن قطره ی اشکی لجوج، فرو میریزد و مقدمه ای میشود برای
 هق هق بی صدایم... پانید که چشم به نقطه ای نامعلوم دوخته و در خیالاتش غوطه ور بود، با صدای بالا کشیدن
 بینی ام به خود می آید و دیوونه ای ناباورانه را زیر لبش زمزمه کرده و مرا در آغوش میکشد...

** آریان **

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و در حالیکه به تمجید و تعریف آلوده به چاپلوسی تاجر آلمانی در باب
 پیشرفت هدف مند صنایع دارویی آلمان، زیر سایه ی شراکت با کمپانی فرانسوی ام، گوش سپرده ام، درب
 خودکار مشکی رنگ میان دستانم را باز و بسته میکنم... تمام خودداری ام در مهار تمسخر نقش بسته بر لبانم، دود
 گشته و به هوا میرود و من باز گره ی عمیق ابروان ماهان را که به عنوان مدیر برنامه هایم حضور دارد، به جان
 میخرم... چشم از نگاه متذکرش گرفته و اینبار با چشمانی ریز شده، نگاه مشکوک دیگو رافائل، مهره ی سوخته و
 بریتانیایی تبار، این مرحله از مذاکرات را که میان من و ماهان رد و بدل میگردد، نشانه میروم... با احساس سنگینی
 نگاه نافذم اندکی جمع و جور تر مینشیند و پرونده ی میان دستانش را ورق میزند... سخنرانی مانوئل ناواس
 آلمانی با گفتن تبریک محبوبانه ای در باب قدرت نمایی کمپانی بر شرکت بهتر ترکیه، به پایان میرسد، من نیز با
 چهره ای قدر دان رسم ادب را به جای می آورم... با اشاره ی ماهان که سر رسیدن نوبت مرا برای سخنرانی گوشزد
 میکند، از روی صندلی برمیخیزم و به طرف بُرد هوشمند که فعالیت های پیشبردی شرکت را در این شش ماه
 اخیر، قاب گرفته است قدم برمیدارم و توضیح مختصری ارائه میدهم...

- شرکت بهتر ترکیه با تجارت اجناس و داروی قاچاق، تجارت قانونی و پایبند به اصول مارو در این چند ماه اخیر
 تهدید میکرد... این تهدید بسته به مسائل اقتصادی نبود و بلکه به اعتبار ما لطمه وارد میکرد... ساده تر
 بگم... مصوبه ی تجاری را از دستان ماهان گرفته و با اشاره به محتوای مد نظرم، ادامه ی سخنانم را میگیرم... طبق
 قراردادی که بین ما پنج کمپانی سرشناس و اصلی اروپا به تصویب رسیده، مقرر شده تولیدات دارویی ما طبق
 استاندارد جهانی بررسی شده و سپس برای صادرات مجوز دریافت کنه اما یکی از تجار طماع میون ما صبر رو
 جایز ندونسته و پیش از صدور مجوز، به تجارت دارو هایی که طبق آزمایش بازرسان شرکت، اعلام شده مشکوک
 هستند و به علت نقصی که داشتن به قرنطینه منتقل شدند، با شرکت بهتر ترکیه پرداخته و مسئله اینجاست که
 این تجارت غیر قانونی با برند معروف ما صورت گرفته و قرار بر این بوده که پس از خرید داروها، شرکت بهتر برای
 تغییر برند ما به اسم خودشون اقدام کنه اما چون در اجلاس سران صنایع ترکیه، شرکت به عنوان یکی از تأمین
 کننده های دارو های صادراتی برگزیده شده و از طرفی به علت بودجه ی کم نتونسته بوده تعداد دارو های
 درخواستی از طرف سازمان رو تکمیل کنه و زمانی هم نداشته، از برندهای ما استفاده کرده و این وسط پای آبرو و
 اعتبار شرکت ما در میونه... و در اینجا شخص خاصی کسی به غیره مسئول قرنطینه ی کمپانی نمیتونه
 باشه... همهمه و پیچ پیچ حصار بلند میشود، با صدایی بلند و رسا و نگاهی که به چهره ی رنگ و رو رفته ی رافائل
 دوخته ام، آن ها را به خود میخوانم...

-آقایون... اجازه بدین تا جناب رافائل از خودشون دفاع کنن... منتظریم آقای دیگو!!

رافائل در حالیکه سعی دارد ایستادگی اش را حفظ کرده و هراسش را بروز ندهد، به پا میخیزد...

-برام پاپوش درست کردن جناب فروزان وگرنه من چند ساله که مسئول بخش قرنطینه هستم و فکر میکنم باید لیاقت خودم رو ثابت کرده باشم!

لیوان آبی برای خود میریزم و همانطور که در آرامش بر روی صندلی ام جای میگیرم به ماهان اشاره میکنم تا ادامه ی بحث را به عهده بگیرد...

ماهان-آقای رافائل... طبق قوانین مصوب، بخش قرنطینه زیر نظر شما و افرادی که صلاحیتشون رو تضمین کردین کنترل و محافظت میشه و افراد متفرقه اجازه ی ورود و خروج ندارن، پس جایی برا اعتراض نمیمنه! دوما استعفا نامه ی ناگهانی بازرس ارشد شرکت و رپوده شدن اطلاعات بخش قرنطینه از صندوق ایشون اعم از تعداد دارو ها، فعالیت های صورت گرفته، حضور و غیاب کارکنان و نظافت بخش، پاسخ تمام سوالات بی جوابه... با اندکی مکث تصویری را از بین پرونده های زیر دستش بیرون میکشد، نگاهم را میدزد... تصویر بازرس ارشد که به طرز فجیعی به قتل رسیده است به حال خرابم دامن میزند... تعجب عیان در نگاه ها برق میزند... هیچ صدایی از کسی بیرون نمی آید... پلک هایم را به نشان رضایت از اجرای موفق ماهان بر روی هم میفشارم و او خرسند از تأیید من بر روی صندلی اش آرام میگیرد... با نفس عمیقی زبان باز میکنم...

-خب جناب رافائل فکر کنم بخش عظیم ماجرا روشن شده... من کاری به موضوع قتل و اینکه قانون در این باره چه تصمیمی خواهد گرفت، ندارم! و به شما تا دو روز آینده اون هم تنها به علت همکاری دیرینه تون، وقت میدم تا بی گناهی خودتون رو اثبات کنین اگر مدارک رو قبول ندارین، دستیار شخصیتون مایل به همکاری با ما هستن، میتونیم از ایشون ماجرا رو جويا بشیم... به وضوح شاهد رنگ پریدگی اش میشوم، مطمئنا حال، قضیه ی غیبت دستیارش را فهمیده و میداند که او در چنگ من است... دو روز برای تبرعه ی خودتون وقت دارین در غیر این صورت پرونده ی بی کفایتی شما به سازمان بازرسی ارسال میشه... ماهان بی آنکه اشاره ای کنم بلند شده و پرونده را به دستانم میرساند، لبخند محوی بر لبانم جای میگیرد... تشکر کوتاهی به عمل آورده و برگه ی ثبت جرائم و تخلفات کیفری سهام داران را اینبار با نام دیگو رافائل تکمیل کرده و به دستان دیگر تجار میسپارم تا پای برگه را به امضا برسانند...

رافائل بی آنکه اجازه ای کسب نماید، جلسه را ترک میکند... نیم نگاهی به منشی جلسه می اندازم و از او برگه ی وقایع ثبت شده را خواستار میشوم... با لبخندی دوستانه برگه را به دستانم میدهد، نگاهی دقیق به محتوای آن می اندازم و زیر لب خسته نباشیدی را تحویلش میدهم... پس از صرف پذیرایی اتمام جلسه را اعلام کرده و جلسه ی بعدی را به دو روز آینده موکول میکنم... خود پیش از باقی تجار، از ساختمان مذاکره خارج میشوم و به همراه ماهان پله های خروجی را زیر پا میگذاریم... هر دو ساکتیم، جلسه ی طولانی و مهمی را پشت سر گذاشته ایم و

همین دلیل قانع کننده ایست... با سوالی در رابطه با جلسه به این سکوت پایان میدهم و او را که در افکارش سیر میکند به خود میخوانم...

-چطور بود؟

لبخندی دوستانه به رویم میپاشد....

-مثله همیشه دهن تک تکشونو سرویس کردی!

خنده ی آرامی سر میدهم اما همانکه نگاهم بر روی شورلت بنفش فرید در محوطه ی ساختمان ثابت میماند، رد لبخند کم کمک محو گشته و به جای آن ابروانی گره خورده از تعجب، مینشیند... ماهان پیش از من به خود می آید...

-فرید اینجا چیکار میکنه؟

شانه هایم را بالا انداخته و به سوی فرید که تکیه اش را به ماشین داده و با گوشی اش مشغول است، قدم تند میکنیم... با شنیدن صدای اقدامان سرش را بالا میگیرد و با لبخند متعجبی، نگاهی گذرا به صفحه ی ساعت استیل و گران قیمتش می اندازد...

فرید-چقد طول کشید! پدرم دراومد از بس به لنگه پا منتظر تون موندم! این آریان عقده ای از اون صندلی ریاستش دل نمیکنه که!!

ماهان غر نزن زیر لبی نثارش کرده و من با لحنی متعجب و پرسشگر فرید را به خود میخوانم....

-خبریه؟ از این کارا نمیکردی! به شورلتش اشاره ی کوتاهی میکنم... حالا با این عزیز تر از جونت اومدی استقبالمون؟

خنده ای میکند....

-حالا من به بار محض رضای خدا اومدم تریپ رفاقت بردارم اونوقت شما بدتون اومده؟!

دستی به موهایم میکشم...

-زرتو بزن فرید... خسته ام...

پوفی میکند و با گفتن مفصله، سوار شین... هر سه نفر درون خودروی او جای میگیریم... ماهان صندلی عقب را اختیار میکند... پس از چند لحظه، فرید کارت زیبایی به طرفم میگیرد... متعجب نگاهش میکنم...

-بگیرش دستم خشک شد! کارت عروسیه پسر ویلیام... کارت دعوت را از دستانش میگیرم و منتظر ادامه ی سخنانش میمانم... پوزخندی میزند... رقیب قسم خوردت حالا دعوتت کرده برا عروسی آقازادش! مراسم تو

ایرانه... ویلیام برات گروه دعوت فرستاده بود... چشمک شیطنت آمیزی نثارم میکند... دخترای خوشگل موشگل

ولی من ردشون کردم...ضربه ی آرامی به ران پایم میزند...گفتم آریان خانمون تازه دوماده، خوبیت نداره عروسشو ندیده بره پی این...نگاه تیزی روانه شان میکنم و قهقهه ی جفتشان به هوا میرود...با چشم غره ی من اندکی ساکت میشوند و فرید با صدایی که درش ردی از خنده موج میزند به حرف می آید...حالا خودت مختاری تصمیم بگیری...

چهره ی متفکری به خود گرفته و سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم... صدای پیچ فرید که در رابطه با جلسه ی امروز، سوالاتی از ماهان میبرد بلند میشود و به دنبالش القاب بی مثالشان، رافائل را نشانه میرود...

-مرتیکه ی قاچاقچی قاتل، خائنِ گرگ صفتِ متوحش!! لبخندی بر روی لبانم مینشیند از این توصیفات زیبا و درخور شخصیت او...چندی بعد صدای فرید که مرا خطاب قرار داده است، بلند میشود...

فرید-داشت یادم میرفتا...آریان بابات زنگ زده بود کلی بد و بیراهه بارم کرد که چرا بهش خبر ندادم سرت تو آخور کی گرمه؟ تهشم گفت یسنارو بهت نمیدم و این حرفا، دیوار کوتاه تر از ماله من که پیدا نمیکنن، چپ میرن راست میرن، چفت میکنن رو منه بدبخت!!

ازم پرسید آریان الان کجاست؟ میخوام باهاش حرف بزنم، گفتم جلسه ای! هیچی دیگه گفت بهت بگم یه سر بری عمارتشون واسه نهار منتظرته، تازه منو ماهانم دعوت کرده...

توجهی به چهره ی در هم من نمیدهند و با گفتن ایول ایولی دستانشان را بهم میکوبند...

پاریس * زبان مکالمات: انگلیسی

صدای فریاد خراشیده و بی امانش لرزه بر اندام مرد خدمتکار می اندازد...خم میشود تا لیوان آبی را تعارف کند اما با ضربه ی دستی بر زیر سینی، نیمی از آب لیوان بر سر و رویش میپاشد و تکه های شکسته ی آن با صدای آزار دهنده ای، زمین سرتاسر سرامیک سالن را نقش میبخشد...خم میشود برای جمع کردن خرده شیشه ها اما باز فریادی کلافه و حرصناک نگاه شرمزده و افسوسمند او را نشانه میرود...

-گم شو بیرون...

با معذرت خواهی کوتاهی سالن را ترک میگوید و نفس آسوده ای میکشد...با خروج خدمتکار، فریاد لعنتی گفتنش به هوا میرود... بی هدف طول و عرض اتاق را طی کرده و در آخر با اعصابی مشتتج به سوی مردی ریز جثه تر از بقیه حمله ور میشود...

-آرلان گند زدی...گند!!

نگاهش را میدزد...متنفر است از اینکه تمام کاسه کوزه ها را سر او میشکنند...با صدای آرام و نرمی زبان باز میکند...

-خودم درستش میکنم رافائل...

دستانش از یقه ی آرلان شل گشته و در آخر با بازدمی کلافه رها میگردند... پلک هایش را محکم میفشارد و دستی میان موهای ل*خ*ت و قهوه ای رنگش فرو میبرد...

کلافگی و تردید در نگاهش برق میزند... پوزخندی لبانش را کش می آورد و او با لحنی که تمسخر در لا به لای کلماتش موج میزند، به حرف می آید...

-فروزان آب پاکی رو ریخت روی دستم... هری گیره آدمای اونه... من بازی رو باختم، صدای محکم ساییدن دندان هایش مشهود است... و همش زیر سره توئه! این یه فاجعس برای تجار بریتانیایی، من نمی خوام از یه جوان فرانسوی ضربه بخورم و اعتبار چندین و چند سالمو زیر سوال ببرم! در نگاه آرلان دقیق میشود... بگو چطور میخوایی درستش کنی لعنتی؟!

چشم از چهره ی برافروخته ی رافائل گرفته و نگاهش را به سوی دیوارهای یکدست سفید پیش رویش، سوق میدهد...

-فروزان از سلطانی برای کنار زدن شرکت بهتر استفاده کرده! اون دارو ها مشکل خاصی ایجاد نمیکردن، بازرسای کمپانی فروزان زیاد سخت میگیرن! خنده ی تمسخر آمیزی سر میدهد...

-حالا که چی؟! هممون میدونیم که فروزان سره آبرو و اعتبارش ریسک نمیکنه! گفتن این حرفا الان به چه دردی میخوره؟

با لحنی مطمئن زبان باز میکند...

-دختر سلطانی برگه برنده ی ماست... فروزان سره قراری که با سلطانی گذاشته، مجبوره امنیت دخترشو تأمین کنه و ما فقط با یه تهدید آروم هم هری و هم پرونده ی بی کفایتی تورو از چنگ فروزان در میاریم... این تنها راهمونه! من دختره رو زیر نظر داشتم، تو ویلای لدفانس آریان ساکنه، درست بغل عمارت اصلی! حفاظت زیادی ازش به عمل نیما، مخصوصا تو فصل مذاکرات که همه ی بادیگارد دور و ور فروزانو میگیرن... این کار ما رو راحت تر میکنه! بهم اعتماد کن رافائل...

از آرلان فاصله گرفته و به سمت پنجره ی قدی اتاق پناه میبرد و از ارتفاع آسمان خراش زیر پایش، خیابان چراغانی و پر رفت و آمد پیش رویش را که در تاریکی شب فرو رفته است، به تماشا مینشیند... پس از چندی مکث که انگار در حال چیدن پازل افکارش بودن است، به خود می آید... دستی به صورتش میکشد و با نفس کلافه ای زبان باز میکند...

-مجبورم که بهت اعتماد کنم، چاره ی دیگه ای نیست! با نگاه دقیق مردان قوی هیکل و بلند قامت زیر دستش را که سر به زیر و محجوب اتمام نزاع و بحث را طلب میکنند و در سکوت منتظرند، نشانه میروود...بهترین هارو انتخاب کن آرلان...من بهترین نتیجه رو ازت میخوام، غیره این باشه....

-غیره اینی وجود نداره رافائل... دست خالی برنمیگردم...

لحن قاطع و مصمم آرلان، لبخند محوی بر روی لبانش مینشانند و او در حالیکه چشم به نمایی از خیابان دوخته است، زیر لب، آرام زمزمه میکند....

-امیدوارم !!

آریان **

کمی در جایم جا به جا میشوم و با نفس عمیقی، آسوده از تشویش و اضطرابی که بر جانم افتاده است، بر روی مبل دراز میکشم... صدای خنده و شوخی فرید و ماهان تمام عمارت را پر کرده است... دستم را شانه وار میان موهایم فرو میبرم و چشم به مسیر آشپزخانه میدوزم که صدای هر و کرشان از آنجا به گوش میرسد...فرید با پیش بند آبی رنگی که به کمرش بسته است با ر*ق*ص مزخرفی که سعی دارد با پوشش خود، هماهنگ کند، پیش می آید و بر روی مبلی که من اختیار کرده ام، نشیمنی را برای خود مهیا میکند...اندکی خیره اش میشوم، از رو نمیروود و بیشتر خود را بر روی مبل پهن میکند... پرروی زیر لبی نثارش میکنم...خنده ی ریزی سر میدهد و ضربه ی محکمی به ران پایم میکوبد...اخمی میکنم و او با لحن لوتی ای که به صدایش بخشیده است، مرا به خود میخواند...

-قربون اخمات ضعیفه!!

تلاشم برای مهار خنده ام بی ثمر است و پق خنده ام با همراهی شدید ماهان که در آشپزخانه حضور دارد، به هوا میروود...فرید در حالی که سعی دارد جدیت را چاشنی سخنانش کند، ماهان را مخاطب قرار میدهد...

-تو ببند سلیطه!! این چس فیل ما چی شد پس؟!!

خفه ی شوی ماهان با صدای گوش خراش تق و توق ظرف ها همراه میشود...اخم هایم را در هم میکشم و چشمانم را میفشارم...صدای فرید در حالی که با کانال های تی وی سرگرم است، به گوشم میرسد...

-میگم عمو چیکارت داشت بعده نهار؟ والا منو یه جوری نیگا میکرد شیکمبمو هم همراه غذا قورت دادم!

ماهان با ظرفی میان دستانش به ما ملحق میشود و همزمان با قرار دادن ظرف بر روی میز مقابلمان، پس گردنی محکمی نثار فرید میکند...لبخند کم جانی بر لبانم مینشیند و سخن ماهان این لبخند را باری دیگر تشدید میکند...

-نسناس مگه تو حیوون علف خواری که شیکمبه داشته باشی؟!!

فرید همانطور که به ظرف پفیلا هجوم برده است، با رگه هایی از خنده که در صدایش موج میزند، جواب میگوید...

-حالا من یه چی گفتم تو چرا حال گیری میکنی بیشور؟! نگاه کوتاهی به من می اندازد... نگفتی عمو چیکارت داشت؟!

از روی مبل برمیکیزم و مشتت از تخمه و پفیلا برای خود برمیدارم... با نگاه پرسشگری در چشمان کلافه و بی فروغم خیره شده است... نفس حرصداری میکشم...

-چی میخوای بشنوی؟ گفت دختره رو هم بردار با خودت ببر مراسم ویلیام!

تخمه در گلویش میپرد... ماهان با ضربه های محکم و متعددی کمر فرید را نشانه میروند... کمی که حالش جا می آید، لبخند ناباوری لبانش را در برمیگیرد...

-ینی حل شد مسئله؟!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان میدهم و همراه ماهان بازی مهیج پاریسن ژرمن و بارسلونا را به تماشا مینشینم... چشمانم در قاب تی وی در پی توپ به گردش در می آید... ماهان پایه پای گزارشگر بازی عکس العمل نشان داده و مدام غر میزند... صدای پرسشگر فرید بلند میشود...

-دور برگشت بچه ها میخوان برن استاد یوم، شمام هستید؟!

نیم نگاهی به او که تخمه هارا در پی هم میشکند می اندازم و جوابش را میدهم...

-بیخود دلتونو صابون نزنید، شمام قراره باهام بیایید ایران!

صدای چه بهتر گفتن جفتشان بلند میشود... فرید با لحنی خندان و شوخ ماهان را مخاطب قرار میدهد...

-ماهان؟! عمه اجازه میده بیایی؟!

همزمان با پق خنده ی ما و صدای معترض ماهان، فریاد عاجز و ناآشنایی در گوشمان طنین می اندازد و بانی سکوت و نگاه ناباورمان میگردد که چهره ی مبهوت همدیگر را در پی توصیفی از فریاد ناآشنا و غیرمنتظره نشانه میرویم اما هیچ یک مقدم نمیشویم برای خاتمه ی این سکوت و تنها طبق قانون نانوشته ای که از نگاهمان برمیکیزد، مسیر درب خروجی را در پیش میگیریم....

** دانای کل **

دخترک بی جان فریاد میکشد و عاجزانه سعی دارد گردن خود را از حصار بازوان تنومند مرد رها کند اما بی ثمر است تقلای بی امانش... هیاهوی خدمتکاران به پاخواسته است... محافظان شتابان به سمت عمارت اصلی روانه میگردند تا حافظ جان اربابشان باشند... اشک هایش بی اراده فرو میچکند و برق ترس در چشمان میشی اش

حلقه میزند... فشار بازوان مرد هر لحظه بیشتر میگردد، نفس هایش کند و شمرده میشوند... نایی برای فریاد زدن ندارد... چشمانش سیاهی میرود... ترس و اضطراب در جان و تنش رخنه کرده است... ولش کنین نامردا... در آخرین لحظات فریاد مردانه ای را شنیده و چشمانش را در پی یاری از صاحب صدا می‌گشاید و تصویر غضب آلود و قاطع مردانه ای پیش روی چشمانش پدیدار میشود و متعاقب آن حلقه ی بازوان مرد بی رحم کمتر... صدا ها اندک اندک واضح میگرددند و باز فریادی دیگر این بار خراشیده و حق طلبانه در همه ی عمارت طنین می اندازد... گردنش آزاد میشود و نفس های بی قرار و عمیقی را به جانش میدمد...

- آزادی هری در ازای زندگی زنت... انتخاب با خودته فروزان... راه دیگه ای برامون نداشتی! میبینی که چیزی برای از دست دادن ندارم، من برای تمدید زندگیم اومدم... دست خالی برنمیگردم... نذار خونی ریخته بشه....

سرفه میکند... خس خس گلویش آزار دهنده است... دست برده و قطرات اشک را که هاله ای در دیدگانش نقش داده و مسیر دیدش را مسدود کرده اند، به آرامی میزداید... مردان درشت هیكلی دور تا دورش حلقه زده اند... نفسش اینبار از زور ناباوری بند می آید... پس مردی که آزادی جان او را خواستار بود، اینک کجاست؟! سعی در گریز دارد اما پیش از آن دستان محکمی به کمرش بند میشود... فریاد میزند... کمک میخواهد... مرد ناجی اش را میبیند... تنها کسی که با صدایی خشمناک، امید را به جان آزرده اش دمیده است ... آشناست... رنگ تعجب را در چشمان مرد، نیز میبیند... رگه های سرخ در چشمان آبی اش، ترسناک جلوه میکند... چشمان آبی؟! بی تأمل و در یک آن، تصویر مبهمی از رودخانه ای ناآرام و موج پیش چشمانش نقش میبندد و صدای تحسین آمیز مردانه ای... به دنبال آن حلقه ی محکم دستانی که او را در آغوش میکشد و چشمان شیطنت باری که در جای جای رخسارش به گردش در می آید... از مرور خاطرات دل میکند... دقیق تر مینگرد... آری همان است... همان مرد چشم آبی... تعجب نگاه مرد را نیز قاب گرفته است اما پس از چندی تأمل چشمانش را میدزد و سرگرم جر و بحث با مردان مجاورش به زبانی ناآشنا میگردد... سر در نمیآورد... تلاش دوباره ای میکند برای گریز اما باز همان دستان... اینبار محکم تر و خشن تر... صدای خراشیده ی مردی بلند میشود... نگاه ها به سوی او برمیگردد...

- آریان... بهتره سریع تر قضیه رو فیصله بدی... نگاه کوتاهی به دخترک اسیر در جوارش می اندازد... وگرنه بلا های بدی سره این آهوی گریز پا میاد... خنده های کریهه به گوشش میرسد... آزار دهنده است... و هدف آزار، با این خنده های زشت و نگاه های هیز بر ملاست... به خود میپیچد و اشک هایش جریانی دوباره میآیند... صدای سرگشته ی مرد چشم آبی را میشنود... سر بلند میکند... صدای ساییدن دندان هایش در حالیکه خیره به همراهنش، بحث میکند، از این فاصله نیز مشهود است و باز با زبانی ناآشنا... آه عمیقی میکشد و بی هدف گوش به صداها میدهد...

- مرتیکه ی آشغال... دستانش مشت میگرددند... صدای ماهان بلند میشود....

- آریان زنگ بزن پلیس بیاد... خفه شوی محکم و قاطع آریان، جواب حرف چرت ماهان است... دستی به پیشانی خیس از عرقش میکشد و چشمانش در نگاه ملتمس دخترک به گردش در می آید... پوز خند تلخی میزند به این

تقدیر...با خودش زمزمه میکند...بین این همه دختر، این جوجه ی خوش صدا باید زن من میشد؟ و متعاقب پوزخندی دوباره به افکار نا به جا و بی قید و بندش ... چشم از بانوی آشنای مقابلش میگیرد...و در صدای فرید در مکالمه با ماهان دقیق تر میشود...

-حالت خوبه ماهان؟ من هی میگم از اون زهرماریا کوفت نکن ولی گوشت بدهکار نیست! این آرلانی که من میبینم، امشب تنها به قصد برد اومده براش فرقی هم نداده خونی ریخته بشه...پلیس خبر کردن فقط به ضرر ما تموم میشه...هم این دختر بخت برگشته به فنا میره هم باید یه عمر جوابگوی این ماجرا باشیم و تیترا اول روزنامه ها و اخبار...تجارتی که قاطی رسانه ها بشه اعتبارش میره رو هوا و تمرکز اقتصادی و حمایت دولتارو از دست میده...من میگم باید زمان بخریم این به نفعمونه...

سرش را تأیید وار در رضایت از راهکار فرید تکان داده و با صدایی قاطع نگاه ها را به سوی خود فرا میخواند...
-رافائل برام آدم فرستاده؟! بگو بزرگترت بیاد...

صدای دورگه ی آرلان که اینک جدیت را چاشنی سخنانش کرده است، بلند میشود...

-رافائل رو توی جلسه ی بعدی میبینی البته اگه رخت عزانت نکرده باشی...

آزرا چشمان اشکینش را از جنجال رو به رو میگیرد...و عاجزانه اشک چشمانش را میزداید...توجهی نمیدهد به فریاد های مردانه و بی جان بر زمین سرد مینشیند و زانوانش را در آغوش میکشد...رخسار اشکینش را میان دستان لرزاناش پنهان میکند و از درد بی پناهی اش گریه سرمیدهد...فریاد ترسناک مردی در همهمه ی جمعیت طنین انداز گشته و مهر سکوتی میشود پای پیچ پیچ های تعجب وار و بی امان حضار...

آرلان-مجبورم کردی که از راه های دیگه ای وارد بشم... آریان...من هیچ واهمه ای از مأمور و گشون کشی ندارم، همه چیزمو پای این معامله از دست میدم، اگر برگه ی بی کفایتی شرکت ما به دست سازمان برسه، بازرسی فوق العاده زیر و بم تموم کثافت کاریامونو درمیاره و اعدام را شاخمونه... پس اگر کوچک ترین گزارشی از اتفاقات امروز، به دست مأمورا برسه، مطمئن باش جنازه ی این دختررو پس میگیری!! میدونی که من چیزی برای از دست دادن ندارم...این آخرین برگه ی شانس منه...

با گوشه ی چشمانش اشاره ی گذرای به یکی از محافظان بلند قامت خود کرده و او با چهره ای که غرق در خراش های عمیق و بی شمار است، پیش میرود و در حرکتی سریع و وحشیانه آزرای ترسان و رنگ و رو رفته را به کول خود می آویزد...صدای جیغ عاجز او تمام عمارت را میلرزاند...دستان آریان مشت گشته و فریاد فرید بلند میشود....

-داری چه قلطی میکنی حیوون!؟

آرلان دستانش را به یقه ی کت مشکی و گران قیمتش بند کرده و آن را مرتب میسازد... سپس با چهره ای آرام و خونسرد، نگاه سرگشته و ناباور فرید را نشانه میروود...

-بهتون وقت میدم بیشتر فکر کنین... این دختر تا زمانی که امیدی داشته باشیم دستمون امانته، اگر از در نامردی و دوز و کلک وارد بشین، به عنوان طعمه ازش استفاده میکنیم... در آرامش نخ سیگاری را آتش زده و با پیک عمیقی دود غلیظ آن را به آسمان تیره و تار میدمد... و اگر راهی نباشه، این دختر هم با خودمون به درک میبریم... حالا انتخاب با خودته آریان...

نفس کلافه و حرصداری میکشد و چندین بار متوالی پلک هایش را میفشارد و در آخر با نگاه عمیقی به آزار، زیر نگاه های خیره ی حضار و چشمان پرسشگر و سرگشته ی فرید و ماهان با قدم هایی بلند و محکم عقب گرد کرده و از جنجال فاصله میگیرد... در گذر چند ثانیه ترس و اضطراب روح و جانش را سوهان میکشد و دل قرصی که از حمایت مرد چشم آبی داشت، همچو آوار فرو میریزد... با چشمانی ملتمس و لبریز اشک به مسیر قدم های او خیره میشود و در دلش آرام نجوای یاری سر میدهد... گلویش از فریاد های بی امان خشک گشته و جانی برای ضبجه زدن و تقلا نمودن ندارد... ترجیح میدهد تنها چشمانش را به روی تاریکی شب ببندد و امیدوار باشد به تلالو زندگی بخشی در این تیرگی مطلق آسمان تقدیرش... چندی بعد احساس رخوتی و رهایی کرده و در آغوش تاریکی آرامش میابد...

** آریان **

دستانم را پشت سرم قلاب کرده و در حالیکه خیره به نقطه ای نامعلوم، در افکار خود غوطه ور هستم، به صدلی گرم و نرمی تکیه میدهم... قوطی سیگار را میان دستانم جا به جا کرده و چندی بعد تسلیم اعصاب متشنج خود شده و بی قرار نخ سیگاری را در دست میگیرم... اندکی نگاهش میکنم... حال، احساس ضعف دارم در برابر نخی بی جان که با جرقه ای دود شده و آلوده میکند... پوزخندی میزنم و تنها اینبار تأکید منطقی و عجیب، اختیاری جهان را به احساسات خود ترجیح میدهم با غلبه بر نخ سیگاری که غریبانه با من سخن گفته و خواستارم میشود... دستم را کلافه به صورتم میکشم و در همین هنگام در اتاق با تقه ای گشوده میشود و حضور دایه مهربانم و رویت چهره ی آرام و شیرین او، لبخندی بر روی لبانم میهمان میکند... تنها کسی که بدون کسب اجازه در حریم خلوتم قدم گذاشته و آرامشم میدهد... به احترامش برمیخیزم، نقش زیبای معمول لبانش، عمق می یابد... و با صدایی که حصار غم در آن موج میزند، زبان باز میکند...

-بشین پسر... بیشتر از این شرمندم نکن...

لبخند شرمساری میزنم...

-دشمنت شرمنده گلسا بانو... بفرما بشین...

همزمان با من اندکی بر روی صندلی آرام میگیرد و با چهره ای متأسف و صدایی گرفته و مغموم ، رخصت پیش روی در صحبت را از من می رباید...

-دلم برا این دختره معصوم میسوزه...باهاش بد کردن نامردای بی مروت...دختره بیچاره از خونه و زندگیش رونده شده با اندکی مکث ادامه میدهد... از اینجا که مونده شده...دکتر معاینش کرد و گفت وضعیت بچه خطرناکه...استرس، ترس و نگرانی برای مادرشم سمه...
پوزخندی میزنم...

-یکی دیگه توله انداخته تو زندگیش اونوقت من باید حرص کثافت کاریشو با یه بی پدر و مادر دیگه بخورم...جهنم...بیشتر از اینا حقشه...دختری که پدرش با هزار دوز و کلک که آی همیشه بچه رو سقط کرد، که آی دخترم سنش قد نمیده و صد من مزخرفات دیگه ، ببدتتش به ریش این و اون فقط برا اینکه حرفش بیوفته سره زبونا که یارو دامادش از اون بالاییاس، جایی تو خونه و زندگی من نداره...و بیشتر از اینا حقشه...
هینی میکشد و سپس صدای توییخ گرش بلند میشود...

-پسرم میدونم زندگی این روزا باهات خوب تا نکرده ولی اجازه نداری غافل و بی خبر اون دختر مظلومو محاکمه کنی...هیچ کس حق نداره الا اون بالایی...ولی دلم برا معصومیت چشمای اون دختر کبابه...چشمای هر آدمی مثله آینه صاف و سادس...هر چی آرایش و آرایش داشته باشی به رو میاره...برا همزبونی باهش فقط کافیه صداقت و سادگی بلد باشی...
پوزخندی بر روی لبانم مینشیند...

-همین؟!...تو چشمای من چی می بینی؟! خریت یا بیچارگی و فلاکت؟!
آه عمیقی میکشد...

-خیلی وقته که چشم از تپله های آبییت میگیرم... عوض شدی پسرم...میخوام هنوزم شر و شیطنت چشمتو، توی باور و خاطر من داشته باشم...من با این چشمای سنگی غریبه ام...
پلک هایم را میفشارم و او در حالیکه از روی صندلی برخاسته و به سوی درب اتاق قدم برمیدارد به سخنان حقیقت وارزش ادامه میدهد...

-میگن عاشق که بشی دل به زیبایی ها میدی تا تو دل معشوقت جا باز کنی...الهی عاشق شی تا نمیرم و برق این چشمارو دوباره ببینم...

خنده ام میگیرد از آرزویی که برایم دارد...به پشتی صندلی تکیه داده و به سنگینی خواب در چشمانم، دامن میزنم...نمیدانم چقدر میگذرد که با تپه ی دوباره ی در اتاق، به خود می آیم و اندکی چشمان خسته ام را مالش

میدهم...و با مکثی کوتاه به شخصی که خود را پشت درب هلاک کرده است، اجازه ی ورود میدهم...ماهان با نیش باز معمولش داخل میشود...

-صبح عالی بخیر...

گم شوی زیر لبی ام را خود به زور میشنوم...او نیز بی توجه بر روی یکی از مبل ها پهن میشود...اینبار خود رشته ی صحبت را به دست میگیرم...

-فرید کو؟!

پا روی پا می اندازد...

-رفت دارو های آزا خانوم رو بگیره...

خشنود میشوم از مردانگی دوستانی که تنها به احترام من و حرمت برادرانه هایمان، آزا را خانوم خوانده و بی هیچ تعلل و نیت سوئی در باب بهبود حال او پیش قدم میشوند...با صدای ماهان از عالم افکار خود، فاصله میگیرم....

-آریان این بی خیالیت داره حرصمو درمیاره... لامصب اصلا به فکرت اومده میخوای جلسه ی بعدی چطور رافائل رو محکوم کنی؟ هری رو که دو دستی تقدیمش کردیم، تنها مدرکمون هم پرید... اون پرونده ی بی کفایتی هم که بدون مدرک و مستند و شاهد اعتبار نداره و سازمان تأییدش نمیکنه...وقتی هم نداریم تا یه مدرک دیگه دست و پا کنیم...آبرو ریزی میشه اگه نتونیم ادعایمون رو به اثبات برسونیم....

با نفس عمیقی، آسوده لب میزنم...

-به منشی اطلاع بده جلسه رو به تعویق بندازه...بعده اینکه از ایران برگشتم، رسیدگی میکنم...فعلا به بچه ها بسپار دنبال مدرک باشن و جزئیات رفت و آمد رافائل و آداماش...در ضمن به گلسا خانوم بگو بند و بساط آزا رو آماده کنه، اونم باهامون میاد ایران...محافظای عمارت منو هم بفرستین ویلای بغلی...نمیخوام درد سره دیگه ای برامون درست بشه...همون که یه مدرک مهمو سره غش و ضعفه این خانوم باجی باختیم، بسمونه...

-بیخود بهانه نیار آری...من میدونم که اگه غش و وضعی هم در کار نبود، تو باز یه آدم بیگناهو قاطی بازی نمیکردی...

زنگ گوشی اش به صدا در می آید و او با اندکی مکث، تماس را برقرار کرده و همانطور که مشغول گفتگو است، اشاره میکند مادرش پشت خطه...به تکان دادن سرم به منظور ایرادی ندارد، اکتفا میکنم و آرام میگویم: به عمه سلام برسون، بگو امشب مهمون منی...لبانش به خنده باز میشود و ب*و*س*ه ای برایم میفرستد...لبخندی میزنم و او پس از چندی، تماس را با خداحافظی کوتاهی خاتمه میدهد و با لحنی آمیخته به شوق، لب میزند...

-الحق که رفیق شفیق خودمی... به خیالم بود تا خوده صب عزای مدرک از دست رفته رو میگیری.. ولی حالا که اینطوره، یالا بریم که الان نیمه ی دوم بازی شروع میشه...

و سکوت مهر تأییدی میشود بر خواسته اش و چشمک ریز او را در پی دارد...

ایران دانای کل**

-مزخرفه...

دستانش را شانه وار میان انبوه موهای خرمایی رنگش فرو میبرد اما با دیدن تارهای سفیدی که آرام در لا به لای انگستانش میرقصند و عجیب با رنجی از تجربه ی سالهای طولانی خود نمایی میکنند، یوز خند تلخی بر روی لبانش نقش میبندد... با احساس پوف کلافه ی مهرداد از تصویر خود در بطن آینه دل کنده و با نگاهی پرسشگر چشمان مشکی تک پسرش را نشانه میبرد...

مهرداد-اصلا گوش میدین به حرفای من؟ این امکان نداره! رافائل حتما میخواد وفاداری ما رو برا صدور محموله ی بعدی بسنجه... وگرنه چنین مسئله ای با عقل جور درنمیاد...

با نگاه عمیقی در چهره ی مهرداد، فاصله ی میان آینه و صندلی کارش را طی کرده و در آغوش آن نفسی تازه میکند... مهرداد نیز تکیه اش را از دیوار گرفته و مقابل پدرش به زانو مینشیند...

مهرداد-بابا عجله نکنین... هنوز زوده که بخواییم با رافائل بهم بزنینم... اون خیلی قبل تر از ریاست فروزان، عضو سازمان بوده پس اونقد تجربه داره که با یه سهل انگاری آبروی خودشو زیر سوال نبره...

نفس حرصداری میکشد...

شاهین-خبر صحت کامل دارن... من هم نمیتونم تو چنین شرایطی ریسک کنم... رافائل فقط برا خودش وقت خریده تا قبل از ارسال سند بی کفایتی رو کثافت کاریای دیگش سرپوش بذاره تا دردسرش کمتر شه... وگرنه رابطه ی اون با ریاست به کلی خراب شده و همین فردا پس فردا که فروزان پشش میزنه و ما الان باید دنبال جایگزین بهتری برای رافائل باشیم تا همراه اون سقوط نکنیم و ارتباط خودمون رو با اعضای سازمان به نوعی حفظ کرده باشیم... و این جایگزین تنها شخصه فروزان میتونه باشه...

توجهی به چشمان مبهوت پسرش نداده و نگاه ناآرام و بی تابش را به سوی دیوارهای یکدست سفید اتاق سوق میدهد... سکوت حاکم در فضای اتاق با تک خنده ی ناباور و تمسخر آمیز مهرداد، پایان میپذیرد...

مهرداد-ریاست سوپر کمپانی اروپا قطعاً جایگزین مناسبی برا رافائل خواهد بود... پور خند نقش بسته بر لبانش عمق می یابد و او با لحنی جدی و مصمم ادامه میدهد... شما چی فکر کردین؟ ما خرده ریزه های قاچاق سنت، چطور میتونیم اعتماد ریاست رو جلب کنیم؟ احمقانس...

با ادای آواز آخرین کلمات، دستانش را بر زمین تکیه داده و به پا میخیزد... سپس با اندکی مکث، چهره ی آسوده و خونسرد پدرش را با چشمان نافذش، زیر نظر میگیرد... نتیجه ای حاصل نمیکند این ارتباط چشمی... و مهراد جدیت و قاطعیت سخنان پدرش را در چشمان مشکمی مصمم و پر فروغ او جستجو میکند... به هیچ وجه این عزم والای پدرش در رابطه با موضوع پیشامد، برایش خوشایند نیست پس واهمه ای عجیب در دلش آشیان میکند...

شاهین-جایی برا نگرانی نیست...سه روز دیگه مراسم نامزدی دختره رضا عطارد با پسر خونده ی ویلیام رودریگزه...اون و نادر فروزان رقبای سنتی هم بودن و الانم رقابت تجاری ویلیام و پسر نادر حرف اولو میزنه...آریان فروزان...مطمئنا اونم دعوت داره...تو همون مهمونی کارو یکسره میکنم و با لو دادن محموله ی 20 ژوئن،رافائل رو تو دام میندازم...لبخند آرام و مطمئنی میزند...طبق اخبار، فروزان به خاطر اعتبارش هم که شده،مجبوره با من معامله کنه تا بتونه بهانه ای برای ارسال پرونده ی بی کفایتی رافائل پیدا کنه و همین برگه برنده ی ماست!!

مهراد نگاه گذرایی به پدرش انداخته و با گفتن امیدوارم زیر لبی اش، لیوان آبی را برای خود ریخته و در یک نفس، سر میکشد...

ایــــران * * دانای کل * *

گیسوان طلایی اش در گذر نسیم بامدادان ر * * ق * * ص چشمگیر خود را به نمایش گذاشته و دخترک لبخند زنان، مهتاب را مست هنرنمایی ابریشم های معطر خود میسازد...پلک هایش را نرم میفشارد و چشم به تاریکی آسمان میندند...هرم نفس های آرام و آسوده اش، رد بخاری در هوای ملایم شب بر جای میگذارد...دستانش را حصار اندام ظریفش کرده و خود را در آغوش میکشد...میداند که پیراهن حریر زرشکی اش توان مقابله با نسیم شبانگاه را ندارد پس به اجبار از آستانه ی پنجره دل میکند و با قدم هایی سست و بی ثبات در آغوش گرم و نرم تخت خواب، آرامش را با جان و تنش آشنا میسازد...مانند روز ها و شب های معمول،عطر گل های یاس فضای محزون اتاق را معطر ساخته و چشمان او را از تداعی خاطرات شیرین و بر باد رفته، اشکین...! با هر دم در دلش آشوبی به پا میشود...اما جسورانه عطر یاس را میبلعد و در پی روح و جانش میدواند...دانه های بلورین آرام و نرم بر روی گونه هایش میلغزند و در پی هم روان میشوند...بی اختیار دست چپش را بر روی سینه اش میفشارد...نبضی کوبنده و بی وقفه میتپد...لبخندی ناباورانه لبانش را در برمیگیرد...به راستی این هول و ولا از چیست؟ این شور و اشتیاق را پای چه بگذارد؟ خیالی آشنا از دلش میگذرد...سریع و سوزناک...بی اراده در جایش نیم خیز میشود...هراس و اضطراب در جای تنش رخنه کرده است و دلش را سوهان میکشد...با نفس هایی تند و ناآرام از روی تخت برخاسته و به سوی حمام سرازیر میشود...با دستان لرزانش شیر آب سرد را باز کرده و در سرمای آن پناه میگیرد...تنش به لرز افتاده است و دندان هایش از سرمای آب، تند و بی وقفه به هم میخورند...اهمیتی نداده و به اشک های بی امانش اجازه ی باریدن میدهد...هق هق درد آگینش در خلوت اتاق

طنین انداز میگردد...نمیداند چقدر به این منوال سپری میشود تا اینکه با کوبیده شدن درب حمام به خود می آید اما نفس های کند و شمرده اش اینبار یارای تنفس نداده و به کبودی صورتش دامن میزند...ضربات سیلی بر گونه های سردش،ردی از سرخی درد را بر جای میگذارد...بی حال بر روی زمین سرامیکی و سرد حمام فرود می آید و زانوانش را در بر میگیرد...شیر آب بسته میشود و تنها صدای چکه ی آب و نفس های خشمناک شخصی را احساس میکند...هاله ای دیدگانش را پوشانده و تصویر مقابل، مبهم و تیره و تار به دید می آید...با چندین بار پلک زدن متوالی،به خود آمده و از میان مژه های فر و چتر ماندنش، چهره ی غضبناک جنیفر را با شرمساری به تماشا مینشیند...سر افکنده است و دیده بر قلاب لرزان دستانش دوخته است...با صدای سرزنش بار و حرصی او نیز جرأت نمیابد سرش را بالا بگیرد...

-شرم آورده...دختری که بیست و سه ساله تموم زیر نظر و تحت تربیت من بزرگ شده، اینچنین ضعیف و شکننده به بار بیادا! تو انگار وضعیت فعلیه خودت و خواهرت رو فراموش کردی! هنوز به من مدیونی! یادت که نرفته من پناهتون دادم وگرنه به زار و فلاکت کشیده میشدین!

نوابی ضعیف و خسته از میان لبان بی رنگ و لرزانش، بیرون میخزد...

-معذرت میخوام خانوم...دسته خودم نیست!

با خنده ای تمسخر آلود نگاه اشکین دخترک را نشانه میرود...

-چهار سال بهت وقت دادم تا خودتو از نو بسازی و آماده شی! مگه قانون کارو یادت رفته؟ من دلم برات سوخت که از بقیه سوا کردم! تو خاصیتی داشتی که هیچیک از دخترای زیر نظرم مثالشو نتونستن پیدا کنن! معصومیت نگاهت فریبنده است...تورو از همون اول برای اهداف و مأموریتای بزرگ انتخاب کردم! چون میدونستم که از پسش بر میایی و مثله دخترای دیگه زنانگیت فقط به رخت خواب و آرا بپوش ختم نمیشه! الان چهار ساله که داری زندگیرو به کام خودت و خواهرت زهر میکنی ولی بدون این آخرین فرصتیه که داری، من روت حساب کردم! باید رو سفیدم کنی!

نگاه اشکینش را به چشمان مشتاق جنیفر میدوزد و آرام لب میزند

-میتروسم...

در جوار دخترک زانو زده و گیسوان طلایی او را به بازی میگیرد...

-جایی برا ترس و نگرانی نیست! الان برگه برنده دسته ماست! تو به اون پسر ضربه ی روحی بزرگی وارد کردی! الان به همه چیز و همه کس بی اعتماد شده! همچین آدمیو راحت تر از سابق میشه زمین زد...پوزخندی میزند...خیلی دوست دارم عکس العملشو بعد شنیدن خبر زنده موندنت ببینم و تیر خلاصی وقتیه که جریان بارداریتو بدونه! خنده ی خبیثی سر میدهد...باید جالب باشه!

از روی زمین برخاسته و با نیم نگاهی به دخترک که به حالت جنینی در آغوش خود فرو رفته است، فاصله می یابد
اما با شنیدن نوای مغموم و بغض آلود او، از پیشروی باز میماند و یک باره از حرکت می ایستد...
-عوض شده آره؟! -

به سویش باز میگردد و لبخند پهنی بر لبانش مینشانند...

-البته... یادت باشه اون زمان تو با یه پسر بچه طرف بودی... الان مرد شده... دیگه از اون ترحم و محبت سابق
خبری نیست ولی بدون من باورت دارم نورا...

(آهنگ قلب یخی از مازیار فلاحی)

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چطوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو

تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره...

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چه جوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو

تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره...

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنتو به فرشته ها سپردی

دروغه

پایان جلد اول

ساعت: 18:9

تاریخ: 19/7/1395

ممنون از همراهی و دلگرمیتون

جلد دوم رمان به احتمال نود درصد تابستون آینده نوشته میشه (:

خیلی ممنونم از نگاه زیباتون